DATE LABEL

Call No. .... Date 12.4.55

Account No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

N·

L 6014

DATE LABEL

Call No..........

Account No..........

Date........... ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

J.K.

DATE LABEL

Call No. .... Date. 12 : 4 : 55

Account No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

یادبودنامه

صادق هدایت

بمناسبت ششمین سال درگذشت او

باهمکاری جمعی از شاعران و نویسندگان و هنرمندان معاصر

و دوستداران دیگر صادق

ق. مسکین جامه - دکتر محسن هشترودی - دکتر پرویز
خانلری - دکتر زهرا خانلری - فریدون توللی - ابوالحسن ورزی -
هوشنگ ابتهاج - داریوش سیاسی - حبیب یغمائی - محمود
عنایت - سیمین بهبهانی - مهدی حمیدی - رهی معیری - علی
دشتی - دکتر صورتگر - فریدون مشیری - دکتر رضا زاده
شفق - دکتر کاسمی - صادق سرمد - منیرطه - ناصر خدایار -
نواب صفا - دکتر کاظمی - دکتر رحمت مصطفوی - دکتر
نورانی وصال - حاج سید جوادی - ب. فرسی - محمد زهری -
فرزانگی - حسن هنرمندی - مؤید ثابتی - عماد خراسانی - احمد
سروش - حسن مسعود انصاری - نادر نادرپور - امیری
فیروزکوهی - رضا ثابتی - آذر خواجوی - سیاووش
کسرائی - آزادگان - ه. مستوفی - لعبت شیبانی - نوری -
نیمایوشیج - نصرت رحمانی - فریدون کار - مهدی سهیلی -
محمد علی اسلامی - سید حسینی - محمد حسین جلیلی - حسن
بهبهانی - امیر خسروانی - م. ارغوان - فرج‌الله کاویانی -
ف. رازی - ناصر معرفی - فرد رضوی - واحد مرادیان -
فردین پور شیروانی - بهرامی - پارساخو - محمد علی عسکری
کامران - حسن قائمیان

تهران - فروردین ۱۳۳۶

891.553
Sa 15 Y

مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر

J. & K. UNIVERSITY LIB.
Acc. No ... 57064 ......
Date .... 31. 3. 65 ....

حق طبع و تقلید و ترجمه محفوظ و
نقل مندرجات این کتاب بهرعنوان که باشد
بدون اجازهٔ کتبی ممنوع است

چاپ رنگین

صادق هدایت
کار آقای بهرامی

DATE LABEL

Call No..........

Date...12.4.55....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. If The book is kept beyond that day.

عنوان نوشته‌های صادق هدایت در چاپ جدید
بنگاه مطبوعاتی امیر کبیر

فواید گیاهخواری
زنده بگور
سه قطره خون
سایه روشن
علویه خانم - ولنگاری
نیرنگستان
مازیار (با م. مینوی)
وغ وغ ساهاب (با م. فرزاد)
بوف کور
سگ ولگرد
گزارش گمان شکن
زندوهومن یسن - کارنامه اردشیر پاپکان
حاجی آقا
پروین دختر ساسان (بهمراه کتاب «انتظار» ازحسن قائمیان)
گروه محکومین (باحسن قائمیان)
مسخ (باحسن قائمیان)
مجموعهٔ نوشته های پراکندهٔ (گردآوردهٔ حسن قائمیان)
توپ مرواری

فهرست مندرجات

عنوان	نویسنده	صفحه
پیش گفتار	حسن قائمیان	
در بارهٔ یادبود نامهٔ حاضر	«	۱ـ الف
در بارهٔ یادبود نامهٔ سال آینده	«	۷ـ ز
در باره سطح یادبود نامه حاضر از نظر ادبی	«	۱۲ـ ل
چند کلمه با دوستان جوان	«	۱۴ـ ن
چگونه شاعر و نویسنده نشدم	ق. مسکین‌جامه	۱۲
بن بست و گریز	حسن قائمیان	۲۸
کوکب امید	دکتر محسن هشترودی	۳۶
عقاب	دکتر پرویز خانلری	۴۰
خالکوبی	دکتر زهرای خانلری	۴۶
کاخ گمان	فریدون توللی	۶۰
تنها	ابوالحسن ورزی	۶۴
بهار غم انگیز	هوشنك ابتهاج	۷۰
مردی که دوستش را نشناخت	داریوش سیاسی	۷۶
سوگنامه	حبیب یغمائی	۱۰۴
گربه من مرد	محمود عنایت	۱۰۸
چلچراغ	سیمین بهبهانی	۱۲۲
روز گذشته	مهدی حمیدی	۱۲۶
ناآشنا	رهی معیری	۱۳۰
سیری در دیوان شمس	علی دشتی	۱۳۲
افسانه	دکتر صورتگر	۱۵۸
معراج	فریدون مشیری	۱۶۴
بندر	دکتر رضازاده شفق	۱۸۴
از جان بتنك آمدگان	دکتر کاسمی	۱۹۰

چه‌راز است	صادق سرمد	۱۹۴
گودال	منیرطه	۱۹۸
آدمك برفی	ناصر خدایار	۲۰۲
شمع سحرگاه	نواب صفا	۲۱۴
خاطرهٔغم انگیز	خالد ضیاء (ترجمه دکترهاشم کاظمی)	۲۱۶
زندان	دکتررحمت‌مصطفوی	۲۲۰
گذشتهٔ تاریك	دکترنورانی‌وصال	۲۴۲
شکلك‌ها	حاج سیدجوادی	۲۴۴
سنك رنگی	ب . فرسی	۲۵۶
درخانهٔ من	محمد زهری	۲۷۰
چکاوك	شلی (ترجمه‌خدابنده‌فرزانگی)	۲۷۴
هراس	حسن هنرمندی	۲۸۰
بدرود	مؤیدثابتی	۲۸۴
شبی برمزار خیام	عمادخراسانی	۲۸۶
پایان غم انگیز یك شب عروسی	احمد سروش	۲۹۲
زندان زندگی	حسن‌مسعودانصاری	۳۱۴
انتظار	نادر نادرپور	۳۲۲
تب	امیری فیروزکوهی	۳۲۶
جنایت	رضا ثابتی	۳۳۲
گل خودرو	آذر خواجوی	۳۳۶
تجربهٔ تلخ	ناشناس	۳۴۰
شب بی‌پایان	سیاووش کسرائی	۳۵۴
بوقلمون	چخوف (ترجمه نعمت الله آزادگان)	۳۵۶
عشق	گی دوموپاسان (ترجمه هوشنك مستوفی)	۳۶۴
رؤیای زندگی	لعبت شیبانی	۳۷۴
زندگی دوکور	نوری	۳۸۰
جغد پیر	نیمایوشیج	۳۸۸
شهر خموش	نصرت رحمانی	۳۹۰
آرمیده	فریدون کار	۳۹۲

موی سپید	مهدی سهیلی	۳۹۶
غروب	محمد علی اسلامی	۴۰۰
چند شعر و مقاله درباره صادق و آثار او		۴۰۳
آثار صادق	ژیلبر لازار (ترجمه رضا سیدحسینی)	۴۰۴
پدرهنر	محمد حسین جلیلی	۴۱۷
بیاد هدایت	حسن بهبهانی	۴۱۹
برای نویسنده بزرگ هدایت	امیرخسروانی	۴۲۴
بیاد او	م . ازعوان	۴۲۵
برای نویسندهٔ بزرگ هدایت	فرج‌الله کاویانی	۴۲۶
صادق هدایت	ف . رازی	۴۲۸
مرگ صادق‌هدایت	ناصرمعرفی	۴۳۰
صادق	بانوفردرضوی	۴۳۲
یکی دو اثر از دانش آموزان		۴۴۵
رؤیا	واحد مرادیان	۴۴۶
قسمت	فردین پورشیروانی	۴۴۹
چند نامه از صادق هدایت		۴۵۳–۴۷۲

تصاویر

طرح روی جلد	از بهرامی	-
طرح قلمی تصویر صادق	«	۳
«	پارساخو	۴۳۷
«	محمدعلی عسکری کامران	۴۷۳

پیش گفتار

حرام دارم بادیگران سخن گفتن
حدیث توچو بیاید سخن دراز کنم
مولوی

من گمان نمی کردم که شاعران و نویسندگان و هنرمندان ارجمند، تا این پایه دعوت مارا برای همکاری و شرکت در «یادبودنامهٔ ششمین سال درگذشت صادق هدایت» اجابت خواهند فرمود.

من برخی از شرکت کنندگان محترم رااز نزدیک نمی‌شناختم و بهمین جهت فکر میکردم که لابد، بر اثر تبلیغات عده ای که سالهاست برای تجلیل صادق هدایت، وحتی برای هرگونه اظهار نظر دربارهٔ شخصیت و آثار او که در مورد هر نویسنده درهمه جا مجازو مشروع است، تعبیرات مغرضانه وغیرمنصفانه‌ای میتراشند، انهااز شرکت دراین یادبود نامه خودداری خواهند کرد تااز نسبتهای ناروای این گروه درامان بمانند. شبی که با دوستان محترم آقای دکترمحسن هشترودی و آقای دکتر خانلری تصمیم خودرادرمیان گزاردم، وآنهاهریك فی المجلس شرکت خودرااعلام فرمودند، اظهار کردم که: «اگر بااثرهمین مادوسه نفرهم شداین یاد بود نامه را منتشرخواهم کرد، دیگران مختارند که دراین یادبودنامه شرکت بکنند یا نکنند.»

ولی همینکه آگهی مربوط به‌این کتاب ازطرف «بنگاه مطبوعاتی امیرکبیر» منتشرشدعدهٔ زیادی از نویسندگان ارجمند دیگر و بسیاری از

دوستداران هدایت شرکت خودرا باارسال اثری ازخود بمااعلام فرموده‌اند ومن بدین‌وسیله ازهمهٔ آنها صمیمانه تشکرمیکنم.

برای من اطمینان حاصل است که همه، یالااقل اکثر نویسندگـان و هنر شناسان و کسانی که باادب ودانش وهنرکم و بیش سروکار دارند و خلاصه دوستداران هنر و هـوا خواهان انسانیت، بلندی مقام هنری و انسانی صادق را انکارنمی کنند، ولی اکنون بـا شرکت مستقیم در این یادبودنامه، صریحاًوعملاًنشان داده‌اند که برای مقام دانش وهنروانسانیت احترامی راکه از انها انتظار میرود قائل هستند و تبلیغات، یابعبارت‌دیگر هوچیگری این وآن نه تنها درآنان تأثیری نداشته بلکه نتیجهٔ معکـوس نیز بخشیده است.

بقول آقای دکترمعین ، استاد دانشگاه :

> جوانان دانش دوست و هنرمندان معاصر، همان اندازه‌که از «مدعیان فضل فروش» که متأسفانه شمارهٔ آنان درجامعهٔ فرهنگی ماکم نیست سخت متنفروگریزانند ارزش معنوی دانشمندان حقیقی وخدمت - گزاران واقعی فرهنك وادب ایـران را تقدیرمی کنند، زیراتنهـا ازاین راه ممکن است که شمارهٔ رهبران‌دانش وادب‌فزونی گیرد وراه نسل جوان رابا چراغ هدایت روشن نماید.*

واین یادبودنامه گواه صادقی برصحت گفتار آقای دکترمعین است.

معذالك یکی از کسانی که بیش‌ازهمه به‌صادق هدایت مدیون است، بمااطلاع داده‌است که دراین یادبودنامه‌شرکت نخواهندکرد .البته‌هرکس برای شرکت یاعدم شرکت دراین یادبودنامه کاملا مختاراست ولـی آیـا مستقیماً ازاین شخص برای شرکت در این یادبودنامه دعوتی شده بود ؟ و آیاقصد شرکت نکردن دراین یادبودنامه احتیاجی به‌اطلاع دادن داشت ؟

کسانی‌هستند که‌دراین‌چندسالی که‌ازمرك‌هدایت میگذرد همهٔ کوشش خودرا مصروف این داشته ومیدارند که به عناوین گوناگـون به این وآن تلقین کنندکه دربارهٔ هدایت باید سکوت کرد . چرا ؟

درهمه جاهر کس مختاراست که دربارهٔ هر نویسنده ، یا راجع بهر اثری که مایل است ، سخن بگوید و درتجلیل هرنویسنده‌ای که به‌نظر او

* به دوره دوم مجله سخن رجوع شود.

شایستهٔ تجلیل است شرکت کند.

بنا به استنباط یکی از آشنایان، این عده می‌پندارند که اگر شخصیت صادق هدایت و ارزش آثار او پنهان بماند و یا اگر اصلاهدایتی نمی‌بود، دیگران آثار خود آنها راواجد اصالتی می‌دانسته اند و آنها را بنابادعای خودشان، «صاحب مکتب» میشمرده‌اند! اگر این استنباط درست باشد لازم است باین آقایان بگوئیم که اگرحتی یك کلمه‌هم دربارهٔ هدایت‌سخن نرود، باز کسی آثارآنهارا «اصیل» وآنهارا «صاحب مکتب» نخواهد دانست.

بعلاوه اگرما دراین کشور سکوت کنیم دیگران در کشورهای‌دیگر سکوت نخواهند کرد، چنانکه سالی نیست که بی برگزاری جلسهٔ یادبود صادق درپاریس بگذرد. تنها مقاله‌ها وخطابه‌های نویسندگان بزرگ فرانسه کافی است که شهرت جهانی صادق هدایت راتأمین کند*

دیگراینکه اگرهدایتی نمی بودآنها ناگزیرمیبایستی ازشخص‌دیگری تقلید کنند ونتیجه یکی بود. بایدگفت که وجودهدایت بعکس برای آنها سود بزرگی در برداشته‌است زیرا اگرامروز برای آثارآنها‌ارزشی قائل می‌شوند بی‌شك به‌اعتبارارزش آثارهدایت است، وتوجه خارجیان بادبیات معاصرایران نیز براثرشناسائی هدایت وآثاراوست که نظرعلاقمندان به‌ـ تحقیق وتتبع درتحول‌آثارادبی جهان رابه ادبیات معاصر ایران جلب کرده است.

ما باکسانی که‌طرفدارسکوت دربارهٔ هدایت هستند، مطلقاًسرجدال نداریم ولی گمان می کنم که بهتراست این‌آقایان نیزسکوت افتخارآمیز! خودرا این‌قدر به‌رخ این وآن نکشند ودیگران رابحال خود بگذارند:مثلا درشمارهٔ نهم سال‌اول مجلهٔ «جهان» چنین نقل قول‌شده بود:

«پس ازمرك هدایت هیچ چیز
برایش ننوشتم، دوست من بود. مرد.»

* ازمقاله‌ای باعنوان «دانتری که لوطیش مرده بود»

گمان می کنم‌عدهٔ کسانی که در کشور خودمان پس ازمرك هدایت چیزی دربارهٔ او ننوشته‌اند ازچندین میلیون نفرتجاوز کند!واین «چیزی ننوشتن» چه افتخاری می‌تواند برای کسی دربرداشته باشد؟!

البته هرکسی مختاراست که دربارهٔ هدایت چیزی بگوید یانگوید،

* برای مطالعهٔ ترجمهٔ متن برخی ازاین مقاله‌ها به‌کتاب «آری، بوف‌کور هدایت را باید سوزانید» رجوع شود.

چیزی بنویسد یا ننویسد ... چه کسی هرگز خواسته است که فلان یا بهمان چیزی در بارهٔ هدایت بنویسند ؟

و نیز هر کسی مختار است که مدعی دوستی باهـدایت بشود یا نشود ، هیچیك از این موارد بما مربوط نیست، ماوقتی دخالت می کنیم که به بینیم کسی اظهار نظر در بارهٔ هدایت و یادوستی هدایت راوسیله‌ای برای تأمین اغراض خصوصی وجلب منافع شخصی قرارمیدهد وچون این اقدام او را عملی پست و زشت می دانیم به مبارزه با او برمیخیزیم یعنی مبارزه با زشتیها و پستیها، مبارزه‌ای که صادق هدایت آنرا دررأس همهٔ وظائف خویش قرارداده بود و ما به پیروی ازروش او ازاین مبارزه چشم نمی‌پوشیم .

اما اگر کسی مدعی دوستی باهدایت شد این ادعا، خواه ناخواه، برای او وظایفی ایجاد می کند که تنها کوشش او برای ادای این وظائف میتواند صحت ادعای او را تاحدی به ثبوت برساند ، صرف ادعای دوستی باهدایت کافی نیست .

بدنیست به بینیم که اگر کسی ادعای دوستی باهدایت رادارد درقبال وی چه وظائفی برای خود احساس میکند :

آقای دکتر خانلری در نخستین جلسهٔ یادبود صادق هـدایت چنین گفته است:

> «من دو وظیفه دارم ، یکی وظیفهٔ دوستی: هیجده سال بود که باصادق هدایت دوست بودم. ازغمها وآرزوهای هم خبر داشتیم . بارهادل ما هـردو ازیك شوق طپیده بود بارها هردو ازیك درد بجان آمده بودیم . اگر برادری میداشتم نمی‌توانستم اورا بیش ازصادق هدایت دوست دوست داشته باشم . من اورا خوب می‌شناختم. پس حالا که دیگر صادق هدایت در میان ما نیست تادیگران اورا بشناسند وظیفهٔ من است که اورا چنانکه میشناختم بایشان معرفی کنم .
>
> وظیفهٔ دیگر را شغلی که دارم بعهدهٔ من گذاشته است . من که معلم ادبیاتم البته باید دربارهٔ کسی که بی شك از برجسته ترین نمایندگان ادبیات فارسی معاصر است گفتگو کنم . »

بنا براین اگر کسی نسبت به‌صادق هدایت برای خودوظیفه‌ای احساس نکند ، مسلماً کسی است که یا دوست او نیست و یا شخصاً ارزشی ندارد که بتواند وظیفه‌ای نسبت بصادق برای خود احساس کند و کوشش او برای ترویج این نظریه که بایددر بارهٔ هدایت سکوت کردنیز کوشش مزورانه‌ای است برای لاپوشانی این بی ارزشی و برای بهره برداری ازیك عمل‌منفی وانجام نداده.

آقای «ژیلبرلازار» در نطق اخیرخود* چنین میگوید :

«تجلیلی که ازاومی کنیم به منزلهٔ وظیفه‌ای
است که درقبال برجسته‌ترین نویسندهٔ‌معاصر
وپراستعدادترین گشایندهٔ راه تازهٔ نثرمعاصر
ایران ادا می‌شود.»

و «ژان کامبورد» ، رئیس انجمن روابط فرهنگی ایران وفرانسه ، درکنفرانسی که چندسال پیش درانجمن مزبور، برای تجلیل صادق هدایت ایراد کرده است و همچنین درمقدمهٔ کتاب « صادق هدایت » تألیف آقای «ونسان مونتی»(Vincent Monteil)** چنین‌میگوید:

« هدایت خواسته بود از همه حیث
محوونابودشود ولی مهر دوستانش وی را
ازاین کارمانع خواهدآمد .»

ولی من دراین جمله پس ازکلمهٔ «مهر» کلمهٔ «وظیفه» رانیز اضافه می کنم .

برای من چیزی دردناکتر ازاین نیست که به بینم‌هرسال مرتباً درپاریس دوستان فرانسوی صادق که غالباً ازشخصیت‌های برجسته ومعروف ادبیات فرانسه هستند، برای تجلیل وی مجلس‌یادبود تشکیل دهند وباایراد نطق وخطابه ویابحث دربارهٔ شخصیت صادق وآثار او بکوشند که هدایت رابه جهانیان بشناسانند ولی‌درایران‌فلان‌مدعی‌دوستی‌هدایت که اینهمه به‌هدایت مدیون‌است، بگوید من‌آنچنان کسی هستم که :

---

* برای مطالعهٔ متن خطابه‌ای که پروفسور «ژیلبرلازار»اگرژه دانشگاه پاریس ومترجم‌کتاب «حاجی‌آقا» درجلسه یادبود ششمین سال در گذشت هدایت ایراد نموده است به‌صفحه ٤٠٤ این‌یادبودنامه رجوع شود .

** ترجمهٔ فارسی‌این‌کتاب تاکنون‌دوبار درتهران بچاپ رسیده است‌وچاپ دوم شامل حاشیه‌های مفصلی ازاینجانب میباشدکه ازدوبرابرمتن اصلی نیزتجاوز می‌کند .این توضیحات شامل تشریح وتفسیری ازبیست‌وهشت اثرهدایت‌وخلاصه‌ای ازمتن «توپ مرواری» ومطالب بسیار دیگراست.

«پس از مرگ هدایت هیچ چیز برایش
ننوشتم،دوست من بود مرد.»

برای اینکه معلوم شود که دوستان هدایت عموماً خبر انتشار این یادبودنامه راچگونه تلقی کرده‌اند چندسطر از یادداشت آقای دکتر خانلری راکه روزقبل ازحرکت خود به آمریکا باعجله نوشته است درزیر نقل میکنم*:

«... اگرفرصت بیشتری بودشاید مطلبی که
قابل چنین کتابی باشد تهیه میکردم ...
مناسب‌تر ازهمه ظاهراً همان قطعهٔ «عقاب»
است که ازابتدا به آن دوست بزرگوار اهداء
شده بود.»

برای اینکه تردید ما نسبت به صحت ادعای دوستی این و یا آن حمل براین نشود که مادرپی آن هستیم که دوستی هدایت رابانحصار خود درآوریم، در اینجا اضافه میکنیم که همانطور که آقای مجتبی مینوی درجلسهٔ یادبودصادق هدایت درروز بیست وپنجم فروردین ۱۳۳۱ اظهارداشته است**:

«ماکسانی را دوست هدایت میدانیم که
مانند اوباهرگونه زدالت ودوروئی و بی‌
حیائی وقلدری وجباری مخالف بوده ، به
انسانیت ومعرفت ونجابت وآزاده‌خوئی
پای بند باشند.»

صادق هدایت درگوشه‌های مختلف جهان دوستان ناشناس بسیاری دارد که گرچه وی‌را ندیده‌اندولی ماآنهاراازدوستان‌هدایت‌می‌دانیم.دوستی هدایت درانحصار کسی نیست، ولی این دوستی را با صرف ادعا نمیتوان بدست آورد بلکه باید شرائط لازم برای این دوستی را دارا بود یا فراهم کرد .

نکتهٔ‌دیگر آنکه‌عده‌ای حمله به‌دوستان یادوستداران هدایت راوسیلهٔ کسب شهرت وروزی خود قرارداده‌اند وهرچند وقت می‌بینیم که در فلان مجلهٔ بقول سخن «پرتصویرو کم ارزش»، به‌دوستان هدایت ویا به کسانیکه دربارهٔ صادق اظهارنظری میکنندمیتازند. ماهنوز نتوانسته‌ایم دلیلی برای

---

* نامه های بسیاری بمارسیده که درهمهٔ آنهااز اقدام‌ماتقدیروتمجیدشده‌است ومابرای اینکه حمل برخودستائی نشود، متن هیچیك ازآنهارا درج نکرده‌ایم و بدینوسیله‌ازاحساسات پاك فرستندگان آنها تشکر میکنیم.

** برای مطالعه‌متن‌کامل نطق‌آقای مجتبی مینوی‌به‌کتاب «صادق هدایت، نوشته‌ها واندیشه‌های او» چاپ دوم ، تهران رجوع شود.

این کار پیدا کنیم زیرا هرفرد شرافتمند باید طبعاً کوششی را که برای شناساندن صادق و آثار اوصرف میشود مورد تقدیر قراردهد بخصوص‌در محیط فاسدی مانند محیط ما، که هرگز کسی جز برای جلب سود مادی کوچکترین قدمی برنمیدارد، اگر کسانی پیداشوند که به اصول دوستی و انسانیت پابند هستند باید بآنها بانظر احترام نگریست .

برای اینکه این‌حمله کنندگان‌را باافراد کشورهای دیگر بسنجیم ، عین‌یکی از نامه‌های اخیر آقای کستلو Costello مترجم انگلیسی کتاب « بوف کور »را درصفحه بعدگراوور میکنم تاخوانندگان ملاحظه بفرمایند که‌یکی ازشخصیت های برجستهٔ‌ادبی خارجی باچه شوق وذوقی خبرانتشارقریب‌الوقوع ترجمهٔ انگلیسی « بوف کور » رابعنوان مژدهٔ بزرگی برای من مینویسد وچگونه همکاری و کمك ناچیزمرا باسپاسگذاری واحترام خاص یاد میکنند .

دربارهٔ یادبود نامهٔ حاضر

بطوریکه خوانندگان درصفحات ۱۳۲ ملاحظه خواهند کرد آقای دشتی بماچنین مرقوم داشته اند :

> «البته این‌همت واقدام درخورتمجید است که‌می‌خواهید یاد بودمرحوم‌صادق‌هدایت که بی‌شبهه بهترین نویسندگان عصرما بود کتابی منتشر سازید.
> ولی شایسته این‌بودکه‌این کتاب صرفاً به نشر بعضی‌از آثار منتشر نشده‌آن فقید، شرح‌حال او، تحلیل دقیقی‌از فکر نافذوسبك نگارش اوکه‌هردو قابل مطالعه وتشریح است،وارزش ادبی هریك‌از آثاراو تخصیص دا ده‌شود، و بنظر من اینکار چندان دشوار نبود. چه آن مرحوم دوستان وستایشگران متعددی داشت که ازطرز فکر ، روش کار،قوه‌ملاحظه‌و تشخیص‌اومطلع ودرکمال‌روشنی میتوانستند ممیزات این نویسندهٔ خوش فکرکه اسلوب خاصی را تعقیب میکرد وتعبیرات مخصوص بخود داشت نشان‌دهند. متأسفانه باید‌باکمال تلخی اعتراف کردکه‌این مرد هم مثل تمام هنرمندان‌کشور ما در زندگانی خود مجهول بسر برده بودوهنوزچنانکه باید شناخته نشده‌است.»

البته نظر آقای دشتی درباره یاد بود نامه قابل توجه است ولی بجهاتی که درزیرخواهیم‌نوشت طرح‌فعلی را باید‌برای‌یاد بودنامه‌حاضرمناسب‌تردانست:

۱ ـ معمولا برای‌تأمین تنوع‌مطالب یادبودنامه نمیتوان همه متن‌آنرا تخصیص به یك موضوع داد وچون این کاردر کشورهای‌دیگر نیزسابقه‌دارد

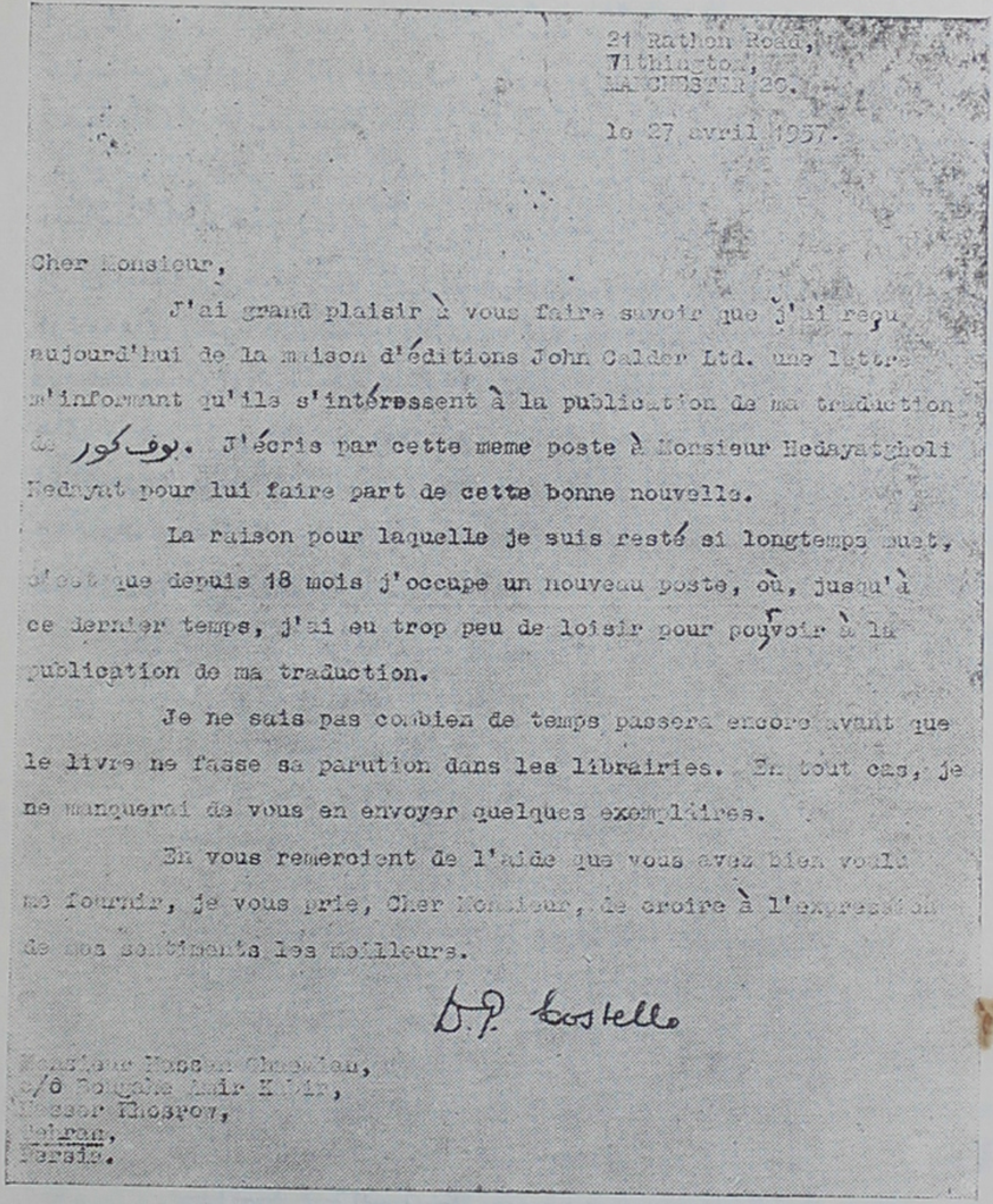

21 Rathon Road,
Withington,
MANCHESTER 20.

le 27 avril 1957.

Cher Monsieur,

J'ai grand plaisir à vous faire savoir que j'ai reçu aujourd'hui de la maison d'éditions John Calder Ltd. une lettre m'informant qu'ils s'intéressent à la publication de ma traduction de بوف کور. J'écris par cette meme poste à Monsieur Hedayatgholi Hedayat pour lui faire part de cette bonne nouvelle.

La raison pour laquelle je suis resté si longtemps muet, c'est que depuis 18 mois j'occupe un nouveau poste, où, jusqu'à ce dernier temps, j'ai eu trop peu de loisir pour pourvoir à la publication de ma traduction.

Je ne sais pas combien de temps passera encore avant que le livre ne fasse sa parution dans les librairies. En tout cas, je ne manquerai de vous en envoyer quelques exemplaires.

En vous remerciant de l'aide que vous avez bien voulu me fournir, je vous prie, Cher Monsieur, de croire à l'expression de mes sentiments les meilleurs.

D.P. Costello

Monsieur Hassan Ghaemian,
c/o Bongahe Amir Kabir,
Nasser Khosrow,
Tehran,
Persia.

منچستر ـ ۲۷ آوریل ۱۹۵۷

آقای عزیز بانهایت خوشوقتی باطلاع شما میرسانم که امروز از بنگاه نشر John Calder Ltd نامه‌ای دریافت داشته‌ام که در آن برای انتشار ترجمه «بوف کور» من ابراز علاقه شده است. باهمین پست بآقای هدایتقلی هدایت نامه‌ای نوشته‌ام تا اورا ازاین خبر خوش مطلع سازم. دلیل سکوت ممتد من اینست که ۱۸ ماه است شاغل شغل تازه‌ای شده‌ام وتا این اواخر فراغتی بدست نیامدکه ترتیب انتشار ترجمه‌ام را بدهم. نمیدانم چقدرطول خواهدکشید تاکتاب من بکتابفروشی ها برسد ولی‌من غفلت نخواهم کردکه نسخه هائی ازآنرا جهت شما بفرستم.

باتشکر ازکمکی که لطفاً بمن کرده اید، ازشما خواهش میکنم که بهترین احساسات مرا بپذیرید.

«کستلو»

لذا من باب مثال یکی دو نمونه در اینجا ذکر میکنیم: در سال ۱۹۴۳ در بمبئی کتابی بیاد رئیس انجمن زرتشتیان هند منتشر شده که عده‌ای از نویسندگان ایران، مانند محمد قزوینی، سعید نفیسی، دکتر شفق، جمال زاده، رشید یاسمی، مجتبی مینوی و عده دیگر در آن شرکت کرده‌اند و بجز یك قطعه شعر فارسی که در مرثیه رئیس انجمن سروده شده بقیهٔ مقاله های فارسی و چند مقالهٔ انگلیسی همه دربارهٔ موضوعات گوناگون است. همچنین کتابی در سال ۱۹۳۸ بمنظور تجلیل و تقدیر واز H. Truchy استاد دانشگاه پاریس که بازنشسته شده بود در فرانسه منتشر گردید که در آن بیش از چهل تن از دانشمندان و نویسندگان بزرك فرانسه شرکت کرده اند و این یاد بود نامه نیز شامل مقاله های گوناگونی در بارهٔ مسائل مختلف میباشد و فقط در آغاز کتاب، متن کنفرانسی در بارهٔ شخص تروشی و تألیفات او ذکر شده است.

گاه حتی اثر معینی را بی آنکه موضوع آن ارتباط خاص و یا مناسبت مستقیمی باشخص مورد نظر داشته باشد بیادوی منتشر میکنند:

مثلا «رساله القدر» ابن سینا که توسط Mehren در هلند چاپ شده بیاد یکی از دانشمندان شرق شناس Ch. Schefer و «رساله الانماط الثلاث الاخره من الاشارات والتنبیهات» ابن سینا بیاد بیست و پنجمین سال پرفسوری J. de Goeje و «رساله فی العشق» ابن سینا نیز بیاد L. Fleischer میباشد.

منظور این است که انتشار کتابی بیاد شخص معین لزوماً در بارهٔ خود آن شخص نباید باشد.

۲ ـ با فرصت کوتاهی که در دست بود مسلماً برای نویسندگان میسر نبود که به مطالعه و تحقیق عمیق در بارهٔ شخصیت هدایت یا آثار او بپردازند و همانطور که آقای ژیلبر لازار در سخنرانی اخیر خود گفته است «بحث در بارهٔ آثار هدایت کاری است که نمیتوان سرسری گرفت.» البته نظر آقای دشتی را دوستان یاعلاقه مندان هدایت بالاخره تأمین خواهند کرد منتهی با فرصت بیشتر و در مدت طولانی تری.

۳ ـ اصولا غالب خوانندگان فارسی زبان هنوز به مطالعهٔ شرح احوال و یا تجزیه و تحلیل آثار نویسندگان رغبت چندانی ندارند ولذا اگر یادبودنامهٔ حاضر منحصراً به موضوع مورد نظر آقای دشتی تخصیص داده میشد مطالعهٔ آن از حوصلهٔ بسیاری از خوانندگان بیرون بود و حال آنکه منظور ما این بود که خوانندگان بیشتری را در این تجلیل سهیم کنیم.

٤ ـ اگر یادبودنامه را تنها تخصیص به مقاله‌هائی در بارهٔ صادق هدایت میدادیم چون نویسندگان ازموضوع مقالهٔ همدیگر بیخبر بودند چه بسا

ممکن بود که بسیاری از مقاله ها در بارهٔ موضوع واحدی نوشته شود و درنتیجه سراسر کتاب تقریباً یکنواخت از آب درآید.

۵ـ چون همهٔ کسانی که علاقه‌مند به شرکت در این یادبودنامه بوده‌اند اهل تحقیق و تتبع نیستند ناگزیر نمیتوانسته‌اند در این یادبودنامه شرکت کنند، و حال آنکه منظور ما این بود که امکان شرکت برای جمع وسیعتری موجود باشد. معذالك در دورهٔ بعد صفحات این یادبودنامه برای اهل تحقیق و تتبع کاملا باز خواهد بود، ولی ما در دورهٔ آینده نیز یادبودنامه را، به‌دلائلی که قبلا ذکر کرده‌ایم، به موضوع خاصی تخصیص نخواهیم‌داد.

اما در بارهٔ آثار چاپ نشدهٔ صادق که آقای دشتی در نامهٔ خود یادآوری فرموده‌اند:

۱ـ اینجانب در صفحهٔ سی و چهار مقدمهٔ کتاب «نوشته‌های پراکندهٔ صادق هدایت» نوشته‌ام که هدایت مقداری از نوشته‌های چاپ نشدهٔ خود را در طهران پیش از حرکت بپاریس و مقداری را نیز در پاریس از میان برده است مگر «البعثة الاسلامیه فی بلادالافرنجیه» و «قضیهٔ توپ مرواری» را و اینکه صادق دوائر مزبور را بجا گذاشته است برای این بود که نسخه‌هائی از آنها در اختیار کسان دیگر نیز بود و از میان بردن متن تجدید نظر شدهٔ این آثار جز اینکه متن ناقصی از آنها باقی می ماند، سود دیگری نداشت.

واما در بارهٔ این دوائر چاپ نشده و سایر آثار تجدید نظر شدهٔ صادق در سالهای اخیر چنین شایع شده است که همهٔ آنها را در پاریس از اطاق صادق ربوده‌اند. منشاء این خبر ظاهراً دانشجویان ایرانی که به‌تدریج از پاریس برگشته‌اند میباشد.

بهر جهت فعلا درست معلوم نیست که آثار تجدید نظر شده و آثار چاپ نشدهٔ صادق در دست چه کسی است مگر نسخهٔ دست نویس «توپ مرواری» که بنا به نوشتهٔ شخصی معروف به «ریشو» در یکی از روزنامه‌ها، در اختیار او می باشد.

با توجه به خبر اخیر شمارهٔ ۵۲۰۳ مورخ سوم تیر ماه ۱۳۳۶ روزنامهٔ کیهان راجع به کشف مرکز استعمال و قاچاق مواد مخدره در تهران و شمیران، به‌دوستان و دوستداران هدایت این نگرانی دست داده است که مبادا در کشمکشها و بازرسیهای خانهٔ «ریشو» نسخهٔ «توپ مرواری» از میان برود. وچون «ریشو» بهیچوجه صلاحیت و شایستگی نگاهداری این اثر را ندارد لذا وراث قانونی هدایت، با استفاده از شهادت ایرانیان بی نظری که در پاریس بوده و هدایت نزد آنها از حضور «ریشو» در پاریس ابراز ناراحتی و نگرانی

کرده بوده است و نیز با استفاده از نامه‌های ریشو و قرائن و امارات بسیاری که موجود می باشد، می توانند ازراه قانونی نسخهٔ مزبور را از اختیار این شخص خارج نموده خود نگاهداری کنند.

بهرجهت آثار تجدید نظر شده و یا چاپ نشدهٔ صادق در اختیار هر کسی که باشد اکنون که آثار صادق بجهانیان معرفی می‌شود، مخفی کردن آنها بزرگترین خیانت به شخص صادق محسوب می گردد وداغ ننگ این خیانت نفرت انگیز برای همیشه در تاریخ ادبیات ایران برپیشانی کسی که به طمع گرانتر فروختن این آثار، آنها را در معرض خطر از میان رفتگی قرار داده است باقی خواهد ماند.

۲- پروفسور هانری ماسه، در نطقی که در جلسهٔ یادبود چهارمین سال هدایت ایراد نموده اظهار داشته است:

«پس از مراجعت از هامبورك نزدیك یازده صبح بملاقات من آمد، برای من هدیه‌ای آورده بود و گفت، این طاس چل کلید را بعنوان یادبود برای شما آورده‌ام». از اینقرار علاوه بر دو اثر پیش گفته اثر چاپ نشده‌ای باعنوان «طاس چل کلید» که تصور میرود در زمینهٔ کتاب «نیرنگستان» است (از این نظر که پرفسور مزبور در کتاب خود از «نیرنگستان» صادق هدایت استفاده زیادی کرده ودراین زمینه ذیعلاقه بوده است) در اختیار پرفسور هانری ماسه میباشد.

۳- دیگر داستان «حاجی مراد» که در نطق اخیر ژیلبر لازار که دریادبود - نامه حاضر درج شده، از آن ذکری رفته است ولی هیچ یك از دو اثر اخیر در دسترس ما نیست.

٤- دیگر از آثار چاپ نشدهٔ صادق نامه‌هائی است که در پاسخ نامه‌های دکتر شهید نورائی نوشته شده ومجموعهٔ کامل آنرا آقای دکتر ملکی در اختیار مجلهٔ سخن گزارده‌اند که چند تای آن سال گذشته در سخن نقل شده است. پیش از حرکت آقای دکتر خانلری به آمریکا، قرار شده بود که چندتا از نامه‌های این مجموعه را در یادبودنامهٔ حاضر نقل کنیم ولی مسافرت ایشان مانع ازانجام این منظور شده است، شاید در سال آینده از نامه‌های مزبور چندتائی در یادبودنامه انتشار یابد.

حال که از نامه‌های صادق ذکری بمیان آمده لازم است اضافه نمائیم که در اواخر سال ۱۳۲۹، هدایت نامه یا بسته‌ای توسط آقای دکتر صیرفی رئیس سابق شرکت بیمه، از پاریس برای اینجانب فرستاده بود و چون پس از مراجعت آقای صیرفی به ایران اینجانب بیمار و بستری بودم ظاهراً ایشان نتوانسته اند آنرا بمن برسانند و من وقتی بوسیلهٔ دوستان از موضوع اطلاع حاصل

کردم که آقای صیرفی براثر جریاناتی ، زندانی بودند و در نتیجه من به ایشان دسترسی نداشتم تا پس از خروج از زندان با ایشان مراجعه کردم ولی ایشان موضوع را، با اینکه بیکی از دوستان هم اظهار کرده بود ، بخاطر نیاورد ! بهر جهت ، علت ذکر این مطلب در اینجا این است که چنانچه در آینده نتایجی از خودداری آقای دکتر صیرفی در تحویل اماناتی که در بالا گفته شد، ناشی شود در این کتاب سابقه و اثری از پیش برجای باشد .

اما نامه‌هائی که متن آنها در پایان این کتاب چاپ شده است ارتباطی با نامه‌های صادق به مرحوم دکتر شهید نورائی ندارد و همانطور که در محل خود نیز گفته‌ایم این نامه‌ها را صادق به دوستی نوشته است که آشنائی او با صادق چندین سال بیشتر از آشنائی صادق با شهید نورائی بوده است.

درباره یادبود نامهٔ سال آینده

بطوریکه برخی از دوستان و آشنایان اطلاع دارند بیماری ممتد اینجانب در سال گذشته مانع از این شده بود که ترتیبات لازم برای انتشار یادبود نامهٔ سال جاری بموقع داده شود. عده‌ای از شرکت کنندگان بما نوشته‌اند که برای تهیه یا انتخاب مطلب مناسب و تازه جهت درج در یادبود نامه فرصت کافی نداشته‌اند . البته حق با آنهاست، بعلاوه خودما نیز بسیار متأسفیم که بواسطهٔ کمی فرصت نتوانسته‌ایم یادبود نامهٔ حاضر را بصورتی که مورد نظر ما بود تنظیم کنیم بنا بر این در صدد هستیم در سال آینده، یکبار دیگر، با حفظ طرح کنونی، یادبود نامه‌ای بصورت کاملتر و جامعتر تدارک ببینیم تا غرض ما از تدوین یادبود نامه که در سطور بعد به اطلاع خوانندگان خواهد رسید حاصل شده باشد . عنوان یادبود نامهٔ سال آینده عبارت خواهد بود از :

بیاد صادق هدایت

بهترین اثر من

بمناسبت هفتمین سال درگذشت صادق

با همکاری جمعی از شاعران و نویسندگان و هنرمندان معاصر

همراه با شرح احوال و آثار آنها

البته ممکن است بعداً مختصر تغییراتی در این عنوان داده شود و چنانچه دوستان و شرکت کنندگان در این زمینه یا در هر زمینهٔ دیگر، پیشنهادی داشته باشند لطفاً بما اطلاع بدهند، بی اندازه ممنون خواهیم شد.

در تنظیم یادبودنامهٔ سال آینده، نظر ما اصولا این است که ضمن تجلیل از صادق هدایت، که غرض اصلی ما از انتشار یادبودنامه است، تذکرهٔ نسبتاً کاملی شامل شرح احوال و آثار نویسندگان و شاعران و هنرمندان کنونی برای معاصران و آیندگان و برای خارجیانی که به ادبیات و هنر معاصر ایران علاقه‌مند هستند، فراهم آوریم. بر اساس این نظر طرح ما برای یادبودنامهٔ سال آینده بشرح زیر میباشد:

۱- آثاری در یادبودنامهٔ سال آینده بچاپ خواهد رسید که خود نویسنده آنرا به عنوان «بهترین اثر» خود یا یکی از بهترین اثرها انتخاب و معرفی کرده باشد.

(البته ممکن است شاعر یا نویسنده‌ای در انتخاب بهترین اثر خود بین دو یا چند اثر مردد باشد. ما استثناء در مورد شعر میتوانیم دو اثر را که سراینده احتمالا در انتخاب آنها تردید دارد به توالی هم چاپ کنیم ولی در مورد نثر از این نظر که ممکن است بر حجم یادبودنامه زیاد افزوده شود نمیتوانیم این استثناء را قائل شویم.)

۲- آثار کسانی در یادبودنامه بچاپ خواهد رسید که دارای تألیف یا تألیفاتی بوده باشند.

(ممکن است قسمتی از یادبودنامه به آثار کسانی که صاحب تألیف نبوده ولی در جامعهٔ مطبوعات شهرتی دارند و یا اثر جالبی برای درج می-فرستند تخصیص داده شود.)

۳- هر اثر با شرح احوال و آثار نویسنده آن همراه خواهد بود این شرح شامل اطلاعات نسبتاً جامعی خواهد بود دربارهٔ شخص شرکت کننده و آثار او و بهمراه آن تصویر قلمی هر نویسنده نیز بچاپ خواهد رسید.

(برای تنظیم شرح احوال نیز پرسشنامه‌ای بچاپ خواهد رسید که در اختیار شرکت کنندگان گذاشته خواهد شد تا بر اساس آن به ترتیبی که در کشورهای دیگر معمول است شرح احوال آنها بنحوی که با حقیقت منطبق بوده و از اظهار نظرهای ناروا و یا مجامله‌های بیجا عاری باشد، تنظیم و چاپ شود.)

۴- برای اینکه هنرمندان دیگر، از قبیل نقاشان و مینیاتورسازان، نیز مجال

---

* البته عنوان «بهترین اثر من» در ادبیات جهانی عنوان بی‌سابقه‌ای نیست مانند مجموعه‌هائی که با عنوان «My Best» منتشر شده است.

هنرنمائی وشرکت دراین یادبودنامه راداشته باشند درنظر گرفته‌شده‌است که از برخی ازشعرهای حافظ وخیام ومولوی که هدایت گاه ، در حالات مخصوص ، آنها را زمزمه میکرده است، تابلو های رنگی تهیه و به کتاب افزوده شود. این‌خود برای هنرمندان مافرصت مناسبی است که هنرخودرا برای تحسین وتشخیص معاصران وآیندگان دراین کتاب ضبط نمایند واز کسانیکه ازاین نظرمایل به شرکت دراین یادبودنامه هستند دعوت‌میکنیم که هرچه زودتر باما تماس حاصل کنند.

۵- دیگراینکه درنظر است برای برخی‌ازآثارادبی که‌در یادبودنامهٔ آینده بچاپ خواهد رسید نیز بانظرخود نویسنده یاشاعر، تابلویاتابلو- های مناسب تدارک دیده شود تابه تزیینات کتاب بطرز شایسته‌ای افزوده گردد، برای این‌امر به‌موقع خودترتیب لازم داده خواهد شد.

٦- شاید همانطور که درصفحات پیش گفته‌شد، چاپ متن برخی از نامه‌های هدایت به دکترشهید نورائی که درسال جاری بعلت مسافرت آقای دکترخانلری صورت‌نپذیرفته‌است درسال آینده عملی گردد.

۷- گرچه نمونهٔ برخی ازنقاشیهای هدایت چند سال پیش درکتاب «انتظار»* چاپ شده است ولی چون قطع کتاب مزبور نسبتاً کوچك بوده‌درنظر است‌درسال آینده نقاشیهای‌هدایت‌را باقطع بزرگتری‌دریادبود- نامه ، خارج از متن گراوور کنیم.

۸- آقای بهرامی که علاقهٔ خاصی به‌صادق وآثاراودارند، تابلوهای جالبی ازآثارهدایت تهیه نموده‌اندکه برخی ازآنهاناتمام است. بطوری که وعده داده‌اند به‌زودی آنهاراتکمیل ودراختیارما خواهندگذاشت که به یادبود نامهٔ سال‌آینده ، خارج ازمتن،افزوده شود.

۹- نقاش محترم آقای‌تجویدی نیز که چند روزاست برای‌مدت کوتاهی بفرانسه مسافرت کرده‌اندقبل ازمسافرت تمایل خودرا برای‌شرکت‌در یادبود نامهٔ سال‌آینده ابرازفرموده اند.

بنابراین اگرطرح موردنظر مادرسال‌آینده عملی گرددمیتوان گفت که یادبودنامهٔ مزبور گذشته از اینکه نشانه‌ای است ازحس‌تقدیروتجلیل شرکت کنندگان ازمقام دانش وادب وهنر،رویهم‌رفته آئینه‌تمام نمای‌ادب‌و هنر معاصر ایران نیز خواهد بود.

البته موفقیت مادراین کار بستگی به‌همکاری دوستان ودوستداران

---

* «انتظار» ، ضمیمهٔ «پروین دخترساسان» چاپ تهران . بنگاه امیرکبیر

صادق خواهد داشت. حسن استقبالی که در سال جاری، باوجود کمی وقت، ازطرف شاعران و نویسندگان و هنرمندان شده است به‌ما نوید میدهد که در سال آینده نیز خواهیم توانست منظور خودمان را بنحوی که گفته شد عملی کنیم.

ازشرکت کنندگان تقاضا داریم اثرخودرا حداکثر تا اول آبانماه سال جاری در اختیارما بگذارند تا ما برای چاپ آبرومندانهٔ کتاب و تهیه سایر وسائل، فرصت کافی داشته باشیم.

ضمناً نویسندگان وهنرمندانی که درخارج ازایران اقامت دارندودر سال جاری فرصت کافی برای شرکت دراین یادبودنامه نداشته اند، چنانچه مایل به‌شرکت دریادبودنامهٔ سال آینده باشند میتوانند اثرخودرا تا آبانماه سال جاری جهت ما ارسال دارند *

درسال آینده نیز مانند سال جاری ترتیب چاپ مقاله‌ها برحسب تاریخ وصول آنها خواهد بود.

دربارهٔ سطح یادبودنامهٔ حاضر از نظر ادبی

چندتن برای شرکت دراین یادبودنامه، آثاری از نوع آنچه امروز به‌غلط به‌نام «شعرنو» معرفی شده است، برای ما فرستاده‌اند. ما درعین اینکه از فرستندگان آنها متشکریم با کمال تأسف ازدرج این آثار معذوریم زیرا ما از نظر ادبی برای این یادبودنامه سطح معینی قائل شده‌ایم که از آن تخطی نمیتوانیم کرد.

مثلا جوانی شعری از خود و شعری نیز از شخصی دیگری که ویرا «استاد» خود میخوانده است برای درج در یادبودنامه پیش ما آورد. شعر اورا چندبار خواندم ولی چیزی از آن سردرنیاوردم، گفتم:

«معذرت میخواهم، من به معنی و عمق شعر شما نتوانسته‌ام درست پی ببرم، ممکن است لطفاً خودتان توضیحی بدهید؟»

گفت: من بالای شعرم نوشتم که: «این شعر سمبولیک را به یادبودنامهٔ صادق هدایت تقدیم میکنم.»، این یک شعر سمبولیک است.

---

* بهتراست نوشته‌ها و نامه‌ها، چه‌ازایران وچه از کشورهای خارجه، **با پست سفارشی**، یامستقیماً، یعنی بوسیلهٔ اشخاص مطمئن، به نشانی زیر فرستاده شود:
تهران ـ کتابخانه بانک ملی ایران ـ حسن قائمیان

گفتم: «حق باشماست، به توضیح شما توجه نکرده بودم. لابد شما از بس آثار شعراء و نویسندگان سمبولیست را مطالعه میفرمائید (چندتن از آنها را نام بردم) غیر از شعر سمبولیك شعر دیگری نمیتوانید بسرائید.

گفت: «نه، چیزی از اینها نخوانده‌ام ولی خیلی میل دارم که از آثارشان قطعاتی را، اگر مرحمت کنید به فارسی ترجمه کنم.»

بالحن شوخی گفتم: «کار بسیار خوبی است، چون شاید ضمن این ترجمه لااقل به مکتب سمبولیسم بیشتر آشنا شوید، مکتبی که اکنون شما از آن پیروی میکنید، ببخشید، مکتب «سمبلیسم» است. مکتب سمبل کردن!»

خندهٔ تلخی کرد و برای اینکه ناراحتی خودرا پنهان کند در بارهٔ شعر «استاد» ش جویا شد.

شعر «استاد» رانیز چندبار خواندم. این شعر عبارت بود از چند جملهٔ کاملا بی معنی که آنهارا به قطعات کوتاه و بلند تقسیم کرده زیرهم نوشته بودند.

گفتم:

«البته کلمات این شعر همه فارسی است ولی نمیدانم رویهمرفته این چه زبانی است که من نمیفهمم؟»

گفت:

«چه زبانی میخواهید باشد؟»

گفتم:

«گمان می کنم که این زبان، بقول مجلهٔ سخن، همان زبان یأجوج ومأجوج است.»

گفت:

«هر زبانی هست امروز نوشته‌های این شخص طالب وخوانندهٔ فراوان دارد واوهم مدتهاست که قسمت ادبی مجلهٔ هفتگی .... رااداره میکند.»

درحال به‌یاد یکی از سرمقاله‌های مجلهٔ سخن افتادم وخوشحال شدم که میتوانم بطور غیرمستقیم، یعنی طوریکه موجب رنجش او یا «استاد» اونشود نظرخودم رابگویم. و چون دورهٔ اخیر مجلهٔ سخن را برای صحافی کنار گذاشته بودم برخاستم وپس از اندکی زیرورو کردن آنها، شمارهٔ مطلوب راپیدا نموده برایش چنین خواندم:

«روزنامه‌و مجله‌هم حسابش معلوم است آقای مدیر می‌خواهد از مطالبی که خواننده فراوان دارد ستونها پر بشود. هرجوانی که «نابغه»

است ، یعنی تاب شنیدن حرف معلم و آموختن درس را ندارد، در یك ادارهٔ روزنامه یا مجله شغل مناسبی پیدا میکند و کمرهمت به «تنویر افکار» هم‌میهنان‌خود می بندد. به‌چنین کسی چگونه‌میتوان گفت که‌جمله‌فعل میخواهد. »

گفت :

« اگر شماها با تجدد ادبی مخالف هستید تقصیر کسی نیست!»

گفتم :

« کدام تجدد ادبی ؟ اگر منظور شما از تجدد ادبی همین ادراك کنونی از مفهوم «شعر نو» که چندتن بی‌مایه به کلهٔ چندتن بی‌مایه تر از خود فرو کرده‌اند باشد، کدام ذوق سلیمی میتواند آنرا بپذیرد؟

چند سال پیش از طرف مجلهٔ سخن در بارهٔ تجدد ادبی پرسشهائی شده است و من مخصوصاً پاسخهائی را که به‌این پرسشها داده‌ام برای شما می‌خوانم تا بدانید که ظن شما در بارهٔ من تاچه اندازه خطاست. »

برخاستم و دورهٔ چهارم مجلهٔ سخن را از قفسهٔ کتابها بیرون کشیدم و پرسشهای سخن و پاسخهای خودم را برای او خواندم.

البته دلم میخواست که او قانع شده باشد ولی اینکه آیا او واقعاً قانع شده است یا نه برای من مهم نیست.

برای اینکه در مورد یاد بود نامهٔ سال آینده دوستان نوپرداز بـه حدود نظریات و توقعات مـا واقف بشوند بی‌مناسبت نمیدانیم کـه عین این پرسشها و پاسخها را در اینجا نقل کنیم ، در سال آینده نیز از درج آثاری که از حدود مورد نظر ما خارج باشد ، مانند سال جاری ، معذور خواهیم بود.

اینك پرسشهای مجلهٔ سخن

۱ـ آیا به نظر شما تغییر و تجددی در شعر فارسی لازم است؟

۲ـ آیا وزن‌های شعر فارسی را درخور تغییر می‌دانید ؟ و در این صورت چه نوع وزنی به‌نظر شما باید جانشین وزنهای معمولی بشود؟

۳ـ آیا ممکن است شعر فارسی بی‌قافیه باشد؟

٤ـ آیا حفظ قالبهای معمول شعر فارسی (مانند قصیده ، غزل، مثنوی وغیره) لازم است یا میتوان قالبهای تازه بوجود آورد ؟

٥ـ آیا قالب شعر باید معین و ثابت باشد یا شاعر آزاد است که به‌مناسبت مضامین و معانی قالبهای مختلفی ایجاد کند یا در قالب واحد تنوع‌ـی بوجود آورد ؟

٦ـ از شاعر امروز بیان چه معنی و مضمونی را توقع دارید ؟

و پاسخهای اینجانب:

۱- به نظر اینجانب برای اینکه بتوان شعر فارسی را از فقر و ابتذال لفظی و معنوی ناشی از رکود ممتدی که مدتها دامنگیر آن بوده است، رهائی بخشید، یك تغییر و تجدد در شعر فارسی کاملا لازم و ضروری است.

۲- طبعاً وزن شعر فارسی درخور تغییر است. از تلفیق و ترکیب وزن‌های معمول یا با کم و زیاد کردن و درهم شکستن آنها می توان وزنهای تازهٔ بسیاری به‌وجود آورد، ولی این کار باید به‌هدایت ذوقهای سلیم و براساس قواعد واصول صحیح انجام شود.

۳- نمیتوان شاعر فارسی‌زبان را بی‌قیدوشرط از بکار بردن قافیه‌معاف دانست فقط درمواردی که قالب شعردلنشین و ترکیب جملات هم‌آهنك و مضمون عمیق باشد تا بحدیکه بتواند نقصان قافیه راجبران کند میتوان از قافیه صرف نظر کرد. بدیهی است بدین ترتیب فقط استادان فن میتوانند ازاین معافیت استفاده کنند.

٤و٥ - قالبهای کنونی شعر در یك‌آن به وجود نیامده‌اند بلکه در نتیجهٔ تکامل شعر بتدریج پیدایش یافته اند. ثابت نگاهداشتن قالبهای شعر نشانهٔ رکود است، باید شاعر را آزاد گذاشت که به تناسب مضامین ومعانی، قالبهای مختلفی ایجاد کند و یادرقالب واحدتنوعی به‌وجود آورد.

٦ - توقع ما ازشاعر امروز این است که تأثرات وحالاتی را که از مشاهده وادراك عوامل محیط خود حاصل می کند بدون تکلف وتصنع در قالب الفاظ وعبارات خوش آهنك ونوبیان نماید، خواه تأثرات وحالات او ازعوامل مادی واجتماعی ناشی شده باشد وخواه از عوامل نفسانی وطبیعی.

چند کلمه بادوستان جوان

بطوریکه خوانندگان ملاحظه خواهند فرمود مامطالب این کتاب‌را به چهار بخش تقسیم کرده ایم:

بخش اول ازصفحه ۹ تا ۴۰۲ شامل شعرها ومقاله ها وداستانهای گوناگون درزمینه های مختلف و متنوع.

بخش دوم ازصفحه ۴۰۳ تا ٤۷۲ شامل شعرها ومقاله های مربوط به صادق وآثار او.

بخش سوم ازصفحه ۴۴۵ تا ۴۵۲ شامل دواثر ازدانش آموزان.
بخش چهارم ازصفحه ۴۵۳ تا۴۷۲ شامل متن‌چند نامه‌ازصادق‌هدایت.

در اینجا فقط در مورد بخش مربوط به دانش آموزان چند کلمه صحبت میکنیم :

پس‌ازانتشار آگهی مربوط باین یادبودنامه عده‌ای ازدانش‌آموزان دبیرستانهای مختلف نامه های محبت‌آمیزومقاله های گوناگون جهت مـا فرستاده‌اند ومابدین‌وسیله ازآنها تشکر میکنیم .

البته درج‌همهٔ‌این‌نوشته‌ها برای مامقدور نیست، ناگزیر به چاپ یکی دو نوشته بعنوان نشانهٔ‌شرکت‌دانش‌آموزان‌در‌تجلیل صادق‌هدایت اکتفاشده است .

چون عده‌ای ازدانش‌آموزان برای چاپ نوشتهٔ خودبه‌اینجانب‌مراجعه کرده اند بی مناسبت نیست به‌آنهامتذکر شویم که ماوآنهاهنوز باید بیشتر بخوانیم و کمتر بنویسیم‌وهرگز درپی‌آن‌نباشیم که‌آنچه را می نویسیم‌مصراً بچاپ برسانیم .

امروزهرکس‌آنچه‌مینویسد برمیدارد وبه‌ادارهٔ فلان روزنامه یامجله می‌شتابد. روزنامه ها ومجله‌ها هم غالباً برای اینکه‌صفحات‌خود راپر کنند این نوشته ها رابچاپ میرسانند وهمینکه این نویسندگان می‌بینند‌اثری از آنها درنشریه ای بچاپ رسیده‌آن را سندنویسندگی خودتلقی میکنند واز آن پس دیگر متوقعند که همه‌آنها راهنرمند ونویسنده بدانند وهنرمند و نویسنده بنامند. این‌توقع‌بخصوص‌در‌آن‌دستهٔ‌بقول‌سخن« ازمدرسه گریخته»، بصورت جنون خطرناکی درآمده است !

البته بین دوستان جوان ، که من درمدت هشت سال تدریس دررشتهٔ تجارت ، باآنها از نزدیك سروکار داشته‌ام ، پسران باذوق وبا استعداد کم نیست ، ولی‌آنها‌باید‌بدانند که‌طرز‌تفکر کنونی‌شان‌مانع‌بزرگی برای شکفتگی هنر وپیشرفت استعدادآنهاست .

نویسندگی به چیز نوشتن وچیز نوشتن برای‌چاپ کردن وشاعری به شعرگفتن ومجموعه های مصور یاغیر مصور پرداختن نیست ، اگرچنین‌بود کار بسی‌آسان بود .

دوستان جوان ما باید تا میتوانند برای‌آموختن دروس خودبکوشند و ضمناً هرچه بیشتر به گنجینهٔ پرارزش ادبیات زبان فارسی دست یابند و خود را ازاین حیث هرچه بیشتر که ممکن است ، غنی سازند ونیز حد اقل

یکی از زبانهای مهم‌خارجی ، مانند فرانسه وانگلیسی وروسی رادقیقاًفرا بگیرند تامستقیماً به دنیای وسیع ادبیات وهنر کشورهای دیگر نفوذ کنند.

ما اکنون به کسانی که مانند صادق چیز بنویسند کمتر نیازمندیم تا به انسانهائی چون او . بنابراین دوستان‌جوان ما باید بکوشند که ضمن آشنائی و بهره‌مندی ازهنرصادق، خصائص معنوی وانسانی شخص او را درك کنند یعنی : بشردوستی،فروتنی ، بی ریائی ، پاکی ودرستی ، حس مبارزه با زشتیها ، علاقه به تمدن درخشان وآئین زیبای ایران باستان‌وبسیاری‌دیگر ازصفات پسندیدهٔ اورا سرمشق خود قراردهند. درین صورت است که می توان به‌آیندهٔ ایران از نظر معنوی‌امیدوار بود و به‌شعار منسوخ «گفتار نیك، کردار نیك ، پندار نیك » رونق تازه‌ای بخشید .

بهرجهت مایهٔ کمال خوشوقتی‌است که می بینیم اگر نسل‌همزمان‌صادق قدروی رانشناخت‌وآن پایه ومایه را نداشت که به شخصیت وارزش معنوی اوآنطور که شایسته بوده است‌پی ببرد نسل‌جوان‌میکوشد که‌آن‌قدر ناشناسی ونادانی‌راجبران کند .

☆☆☆

درخاتمه اضافه مینمائیم که درانتخاب نوشته های این کتاب بهیچوجه ناظر به مقام وشهرت نویسندهٔ آن نبوده‌ایم‌وهمینکه‌سطح‌اثری‌از نظرادبی به سطح مورد نظر مامیرسید آنرا بی تردید برای چاپ به مطبعه میفرستادیم ونیز تقدم وتأخر نوشته‌ها فقط به‌تقدم وتاخر تاریخ‌وصول‌آنهابستگی‌دارد.

برخی از نویسندگان،مقاله هائی برای‌مافرستاده‌اند که‌چون‌جنبه‌های مختلف آنها برجنبهٔ ادبی شان میچربید درج آنها را دراین یاد بود نامه مناسب‌تشخیص نداده‌ایم ازفرستندگان آنها سپاسگزاریم وشاید بعدها در موارد مناسب دیگری ازآن نوشته‌ها استفاده کنیم.

همچنین بهمراه بسیاری ازنوشته‌ها نامه های‌محبت‌آمیزی بما رسیده که درهمهٔ‌آنهانسبت به هدایت واینجانب احساسات پاك وبی‌آلایشی ابراز شده است ، البته ازدرج این نامه ها ، بدلائلی که خوانندگان خود واقفند، معذوریم وازفرستندگان‌آنهاصمیمانه تشکر میکنیم .

البته دوستداران هدایت‌منحصر به کسانی که دراین یادبودنامه‌شرکت کرده‌اند نیست، چه بسیارند کسانی که‌مقام‌هنری‌وانسانی‌صادق هدایت‌رامی ستایندولی توانائی نوشتن ندارند. امااین یادبودنامه بخوبی‌میتواندنشانهٔ‌بارزی از علاقهٔ عمومی نسبت به صادق هدایت باشد .

موضوعی که وضع اخلاقی محیط ما ذکرآنرا ایجاب میکند موضوع

« حق تألیف » است : ما از شرکت کنندگان ارجمند که همه بدون کمترین چشمداشت مادی اثر خودرا دراختیار ما گذاشته‌اند تشکر می کنیم . ما نیز در تدوین این مجموعه مانند خود آنها و برخلاف معمول امروزه، کمترین نظری بسود مادی نداشته‌ایم ، آنچه بابت حق تألیف ، طبق اصول متعارف، به این کتاب تعلق میگیرد به مصارف زیر تخصیص داده شده است :

۱ ـ ارسال یك نسخه از این کتاب برای هر یك از شرکت کنندگان که عدهٔ آنها بالغ بر شصت نفر میباشد .

۲ ـ ارسال یك نسخه برای نویسندگانی که درسال جاری فرصت کافی برای شرکت در این یادبودنامه نداشته یا اصولا از تصمیم ما بی خبر مانده‌اند ، تا بدینوسیله از طرح یادبودنامهٔ سال آینده اطلاع حاصل کنند .

۳ ـ آنچه پس از وضع قیمت کتابهای فوق باقی می‌ماند به مصحح اوراق مطبعه ومتصدی رونوشت برداری ومأمور مراجعه به گراوور سازی وخط‌نویسی و نظارت درچاپ ورسانیدن اوراق مطبعه به برخی از نویسندگان که تقاضا کرده بوده‌اند نوشتهٔ خودرا در موقع چاپ خودشان تصحیح کنند وامور ی از این قبیل از طرف بنگاه‌مطبوعاتی امیر کبیر پرداخت‌شده است.

تهران - حسن قائمیان

DATE LABEL

Call No. [illegible] Date 12:4:55

Account No. 67

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

ترتیب چاپ نوشته‌ها برحسب
تاریخ وصول آنهاست.

DATE LABEL

Call No. [illegible] Date 12. 4. 55.

Account No. ~~[illegible]~~ 67

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, if The book is kept beyond that day.

یادبودنامهٔ صادق هدایت

DATE LABEL

Call No. [illegible] Date 12.4.55

Account No. 67

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

چگونه شاعر و نویسنده نشدم

این اثر نخستین بار در سال ۱۳۲۳ در شمارهٔ اول دورهٔ دوم مجلهٔ سخن با امضای مستعار «ق. مسکین جامه» درج شده است چون صادق هدایت در تنظیم این مقاله با نویسندهٔ آن همکاری داشته است بدین مناسبت اثر مزبور را زیب صفحات این یادبود نامه قرار میدهیم و در چاپهای آیندهٔ «مجموعه نوشته های پراکنده صادق هدایت» آن را به مجموعهٔ مزبور خواهیم افزود.

حسن قائمیان

البته کسی این سؤال را از من نکرده است تا جواب آبداری در یکی از جرائد کثیرالانتشار باو بدهم وهرچه راجع بشعر و ادب در دل دارم بگویم. اما هرچه فکر میکنم، میبینم ماجرای من هم چیزی از داستان بزرگان کم ندارد. فقط شاید بـآن اندازه شاخ و برك نداشته باشد و رویهمرفته باین میارزد که برای دفعهٔ اول در عمرم قلمی بدست گیرم، و ورقی سیاه کنم، و کوششی بکار برم تا مگر در این زبان که حکیم رهبر نیریزی ودلشاد ملك معارف وطرزی یزدی وخسروی ترشیزی ومیرزای مجرم خراسانی، رحمة الله علیهم وعلیکم اجمعین در آن سخن پردازی نموده اند، من هم یادگار جاویدانی از خود بگذارم، وروزی در تاریخ ادبیات اسم مرا هم ببرند.

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق. علی الخصوص که پس از تحقیقات بسیار و تفحصات بیشمار باین نکته برخوردم که منهم مثل مسیو ژوردن فرانسوی مدتی است نثر گفته ام، و مانند اغلب بزرگان شعر و ادب، نظم سروده ام، و همهٔ موجبات شاعریگری و نویسنده گری در من موجود است، گیرم خودم ملتفت نیستم. علی ای حال بحکم آنکه تواضع بی لزوم نزد اهل خرد مستحسن نباشد همانا بر آن شدم که اول شرح حال خودم و والد مغفورم طاب ثراه را، که هرچه هنر دارم ازاوست و هرچه بی هنری ازخودم، بنگارم، تا همگان بدانند و آگاه باشند که نه! خیر! خط و ربط من بهیچوجه من الوجوه بد نیست، وچه بسا که درفصاحت استادی چیره دست باشم. کسی چه میداند؟

من ازوقتی که پستان دایه‌ام را بدندان گرفتم وحس دوستی کردم، ونگ ونگ خارق العاده ای راه انداختم، اشخاص بیطرفی که در این حادثهٔ تاریخی حضور داشتند بعدها برایم نقل کردند که صدای موزون من، اگر شعر نبود وگاهی درسجع وقافیه اش اشکالات عروضی بیخود و بیجهت عرض وجود میمنود، لااقل این حسن را داشت که شعر آمیز بود، وازهرقطعهٔ آن ناله های جانخراش شاعر حساس ودلباخته ای بگوش میرسید. بعضی ازاستادان عالیمقام هم عقیده دارند که اصوات من بآواز-های غم انگیز وروح بخش دلدادگان آخرشب در کوچه و بازار شباهت داشت. والعهدة علی الراوی. چون از آثار ادبی آن دوران چیزی در دست ندارم پسندیده نیست که بهنر خود زیاده ازحد غره شوم و بدان مباهات کنم. ولی اینرا نمی‌توانم پنهان کنم که هنگامی که مخلص ازعالم عدم بعرصه وجود پا گذاشت، آسمان خندید، نورباران شد که نگو! فرشته‌ها سرودگویان وپایکوبان از آتشکده عشق من شمع ها را بیدریغ

بیغما بردند. (گویا در آسمان هم ازاینگونه اخلاق غیرحسنه در آنموقع رواج داشته است) . ناگهان پرده بالا رفت ، سپیده دمی جلوه کرد که آرزوهایم رویش نقش بسته بود .

بین خودمان بماند ، برفرش چمن، میان گلهای خرزهره درخلال شاخساران روی قله کوه ، درزیر ابروبادومه وخورشید وسقف فلك ، درقنداق بچه ، وسربرج ایفل ،که خیلی خیلی باصفاست ، تاکنون هرجا بوده‌ام معشوق جفاکار همواره بمن دالی کرده‌است.

درراه پرسوزوگداز زندگی ، هرجا می روم ، وبهر کار میکنم ، محرك ما خیال وشعراست. صراف بازارکنار خندق هم شاعر است . منتهی خودش ملتفت موضوع نیست. عقلاکه دنبال جاه ومکنت میروند شعرا راموهوم پرست مینامند. امانمیدانندکه خودشانهم یك پا شاعرند، ولی شاعرعاقل ! زیرا دانهٔ الماس گرانبها باعناوین مطنطن و دلربا هم درلطافت وزیبائی دست کمی ازشعر ندارد. من عقیده دارم که حتی آن مقاطعه کاری که ازبام تاشام ، شیفته وفریفته ، پایکوبان ودست‌افشان ، معامله آهن وقلع میکند، اوهم شاعراست وطبعاً بمقتضای مقام،اشعارش انسجام‌واستحکام خاصی دارد. پس هرجانوری که دلی دارد خواه‌ناخواه شعرهم میگوید .گیرم بعضی اشعار خودرا ضبط میکنند وباهزار آب و تاب آنهارا درديوانی مدون می‌سازند ، سایر مردم اشعار ساکت صادر میفرمایند وآنهارا بباد فراموشی میسپارند.

ذوق ادبی غریزه وخاصیتی است که درنهاد ابناء زمان وحتی نبات وحیوان نهفته وباآب وگل آنان سرشته است. برای روشن شدن این مطلب مهم لازم میدانم اینك برای راهنمائی جوانان و تقدیم ارمغان ناچیزی بدوستان یک قسمت ازدیباچهٔ دیوانی که درنظر دارم اشعارش

را بزودی بگویم دراینجا نقل کنم : تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل: بیاد دارم که دوساله بودم وتماشای عکسهای اخلاق مصوروپلبر فارسی همیشه مرا بیشترمشغول می کرد تاخاکبازی و گلبازی .

راستست کـه اصلا شاعر خلق شده بودم اما بخت هم الـحق والانصاف یاری کرد . پیش از آنکه بمدرسه بروم لالائیها وتصنیف هـای دلنشین و روحبخشی که دایه‌ام، رقیه سلطان، برای سر گرمی من میخواند سرمشق گرانبهائی برای شاعری بمن میداد . این شد که ازهمان ایام چشم و گوشم با کلام منظوم خو گرفت. یکروز که با بچه های محله مشغول بازی بودم یکی ازهمبازیهایم ترانه‌ای سرود کـه موضوعش بسیار بکر بود وفقط مطلبش بخاطرم مانده است :

«جم جمك بلك خزون ـ مادرم زینب خاتون ـ گیس داره قد کمون»

هنوز این قصیده بپایان نرسیده بود که قریحهٔ شاعری من تکان سختی خورد ، میل کردم چند شعری دراین زمینه بسازم . امادیدم صلاح نیست . ممکن است عوام کالانعام مرا نظر بزنند . لذا دم فروبستم وانجام قضیه رابعهدهٔ تعویق افکندم . وقتی رقیه سلطان این داستان را ازدهانم شنید بمن هزار آفرین گفت وفوراً یك نظرقربانی بگردنم بست. بیچاره حق داشت زیرا کاردنیا اعتبارندارد .

وقتی وارد مدرسه شدم خواستم دزدکی شعری بگویم و بدروس معلم مخصوصاً توجه نکنم . درقسمت دوم توفیق رفیق راهم شد ودرامتحان وسط سال ردشدم بنابراین مقدمات کار ازهرحیث برایم آماده بود.ولی یك روز زمستان معلم حساب سر کلاس مچ مرا گرفت . اتفاقاً مشغول حل مسائل بغرنج عروض و قافیه بودم . منهم بعلامت اعتراض ، بتقلید چاترتون Chatterton دفترچهٔ اشعارم راکه هنوزسفید بود ازبغل در ـ

آوردم ودرحضورخان ناظم دربخاری انداختم وسوختم قلمرا شکستم و بکنجی نشستم چنانکه شاعر علیه الرحمه فرموده:

قلم شکسته بکنجی نشسته صم بکم

به ازکسی که نباشددواتش اندرحکم

این راهم باید عرض کنم که ارث نویسندگی را من بموجب مادهٔ ۸۹۱ قانون مدنی باید ازخانوادهٔ پدری خود برده باشم. پدر بزرگوارو برادرم هردو طبیب بودند وهمیشه بوی مطبوع دواهای ضد عفونی می‌دادند . این رایحهٔ شاعرانه حس نویسندگی مرا سخت تحریك می کرد و چون فطرةً جوانی سرتغ و تغس بودم ، پس از آنکه در نتیجهٔ تنبلی عذرم را از مدرسه خواستند نزد دو نفر ازدانشمندان که درفضل و ادب افلاطون زمان ، ودر توحید وعرفان یگانهٔ دوران و در سیمیا و لیمیا و کیمیا مشار بالبنان بودند ، کمر همت بتلمذ بستم و در خدمت آنان که یکی شیخ عبدالقادر جاپلقی معلم ادبیت و عـربیت و دیگری مـرحوم ابوالمندرس قرمطی متخصص آداب طهارت بود بدفع مجهولات و جمع معلومات اشتغال ورزیدم .

بدیهی است هوش نبوغ آمیزمن هنگامه‌ای برپا کرد وازاستادان خودم درگذشتم ، ولی باوجود انس والفت بزرگان وتتبع دراشعارقدما ومعاصران وتعمق درگفتارشاعران و سخن سنجان ، هرچه کردم بـارقهٔ ذوقم زبانه نکشید که نکشید ولی پدرمرحومم میل داشت که من شاعر شوم وچون هرچه بیشتر بذل جهد میفرمود کمتر نتیجه میگـرفت دائماً غرغر میکرد . عاقبت استادانم بمن رحم آوردند و دورباعی گفتندوبمن عطاکردند. من آنها رابنام خودم جازدم و نزد خادمین خانه‌ومستخدمین دیوانخانه خواندم . بسی مقبول افتاد . وچون رضایت مرحوم والدم رو

بفزونی گذاشت قصیده‌ای درفوائد خوش اخلاقی ازشیخ عبدالقادر نورالله مضجعه گرفتم ودرمحافل ومجالس خواندم . حاضران همه شاد شدند و دست زدند وبخ بخ گفتند وهوراکشیدند . ازهمان اوقات درنظر داشتم یك مرثیه هنگام فوت مرحوم ابوی بسرایم وماده تاریخی که قابل توجه والتفات خواص باشد در آن بگنجانم. ولی چون ایشان دررحلت تعجیل نفرمودند شاهکارمن دربوتهٔ اجمال ماند ووقتی بالاخره ازعـالم فانی بدنیای باقی شتافتند چون کار هـای مهمتر داشتم این نکته را بکلـی فراموش کردم.

قدرمتیقن اینست که چند قطعه ازکتاب جودی را ازبر میکردم و آنها رادرمجالس تعزیه میخواندم ومستمعین کرام را مستفید و مستفیض میساختم. همه برطبع وقاد وذهن نقادمن آفرین میگفتند وازشدت تأثر بسر وسینه خود میکوفتند.

درمدت پنج سال من قافیه‌ها رادرحاشیهٔ کاغذ یادداشت میکردم ودنبال مضمون میگشتم وبدین ترتیب بیش ازپنجاه هزار قافیه ثبت کردم ولی هرچه کردم مضمون مناسبی بدست نیاوردم. هروقت شعرهای دیگران رامیخواندم بخود تسلی میدادم وپیش خوداین مصراع‌را درردیف ابوعطا زمزمه میکردم : سحرتاچه زاید شب آبستن است . دراین میان بتوصیهٔ خویشان و آشنایان مقام مشامخی دردستگاه دولت یافتم وازمدارج ترقی بالارفتم . هرچه بیشترجاه ومقام پیدا میکردم برشهـرت ادبیم افـزوده میشد . کم کم دیدم مردم نام شاعر برمن نهاده‌اند ودرمحافل ومجامع از من سخن میوگیند.

بیتی چند بنام من میخوانند و مـرا حکیم دوران لقب میدهند . ارباب رجوع اداری هم بدین شهرت خدمت شایانی نمودند ودر فضائل

من مقالات نگاشتند. باید اعتراف کنم که تمام این محسنات هم اغراق آمیز نبود.

فراموش کردم بنویسم که روزی استادم مرا پیش خود خواند و مقاله‌ای املاء کرد و من برنوشتم و مختصر تصرفی در آن کردم و برای روزنامهٔ «اخبار روز» که در آن ایام «الاوقات» نام داشت فرستادم. ولی چون هنوز بسن بلوغ نرسیده بودم بحکم قانون مطبوعات مرا از اینکار بازداشتند. البته ازاین سانحه بسیارملول شدم اما در جوابی که مدیر روزنامه بمن داد این جمله را نوشته بود: «مقاله‌ات چاپ نمیشود. ولی تو نویسنده هستی، ذاتاً وفطرتاً نویسنده هستی!» غمگین شدم که چرا مقالهٔ استادم چاپ نشده وخوشحال بودم که چنین تشویقم کرده بودند. آه ازاین تشویق که معجزه‌های عجیب وغریب دارد.

حالا که ازعلم ومعرفت صحبت میکنم بی‌مناسبت نمیدانم این نکته را نیزیاد آوری نمایم که من بکتب عربی‌میل خاصی داشتم ورسائل‌ادبی را بقیمت جان میخریدم. مخصوصاً صمدیه‌وانیس العاشقین والفیه‌وسیوطی وجبه‌الاغنیاء فی‌وصف‌الاشقیاء ومجمع الدعوات راچند بارخواندم. رهنمای عشرت وکتاب مستطاب وغوغ ساهاب‌وحیوة‌الحیوان دمیری وپاردایانها رانیزشبها برای مرحوم. ابوی قرائت میکردم این مطالعات تأثیرغریبی درمن می گذاشت. دل نازك وزود خواه و آسان فریب من همواره درپی این کتابها کشیده میشد. برای ثبت درتاریخ وتکمیل ترجمهٔ احوالی که یکی ازمحققین دانشمند هفدهم هجری راجع بمن خواهد نوشت باید این رازنهانی راهم فاش کنم که بعد ازرموزحمزه هیچ نوشته‌ای رابانداژهٔ باب پنجم گلستان دوست نداشتم. روزی والد مرحومم بطریق موعظت شرحی برمن‌خواندندواین گفتارازخواجه نصیرالدین‌تونی‌شاهد آوردند

که‌می‌فرماید«اگر بر شکر نشینی مگسی باشی، اگر ولخرجی کنی بلهوسی باشی. پولی بدست آر تا کسی باشی».

مخفی نماناد که در آنزمان زبان نمسه‌ای در خانوادهٔ ما احتکار شده بود. من همینکه بمبادی این زبان آشنا شدم بترجمهٔ آثار مهمی از گویندگان و نویسندگان نمسه پرداختم وخواستم کتاب «لثه دندان نهنگ» و «سوزمه‌دان قورباغه» را بفارسی سره ترجمه کنم. قصد خود را با چند تن ازدوستان درمیان نهادم. بدبختانه منعم کردند و از اینروی بود که بمطلوب نائل نگشتم. ولی ازطرف دیگر چون در طی تحصیلات عالیه خود بزبان سریانی شوقی وافر داشتم مجلهٔ «الظلمة المشرقیه» را آبونه شدم وخواندن آن درافکار واحساسات من تأثیری عظیم کرد.

پدربزرگوارم که دید من شورش را درآورده کاروبار وزندگی رافدای شعروادبیات کرده‌ام بزوروتوصیه مرا بکالج شبانه فرستاد.

بمحض ورود غسل تعمید کردم ، و هنوز مجهولاتم چنانکه باید وشاید دفع نشده بود که روزی علامهٔ نحریر وفیلسوف شهیرشاد روان پروفسورشلکن‌سن Scholkonsen بکلاس ما آمد وما را تشویق بنوشتن شرح‌حال‌خودمان کرد مساعدت‌های استادانهٔ آن عالم جلیل‌القدر تاب و توان ازمن ربودوفوراًدرصدد بر آمدم منویات‌خاطرمبارکش‌را انجام‌دهم.

لذا ورقی چند بهم دوختم وتاریخ «مسکین‌نامه» راخواستم بر آن بنویسم. قضا راطوفان حوادث مرا ببلاد فرنگستان انداخت. این کتابچهٔ قیمتی راکه هنوزازلوث‌سوانح پاك‌بود بمادرزنم سپردم اوهم بخیال آنکه عقل من پارسنك میبردواین اوراق جادوست، آنرابه‌اجاق‌افکندو«مسکین نامه» من مسکین همچنان درلوح خاطرم محفوظ ماند.

جنگلهای گیلان ومناظر سرراه فرنگستان ازتوی پنجرهٔ دلیجان

بقدری سبز وخرم بود که طبع شاعرانهٔ مرا باردیگر تحریك وتهییج کرد. تصمیم گرفتم خاطرات خودم راقلمی کنم. بمحض ورود بفرانسه درمهمترین دارالعلم‌های مقدماتی آنزمان داخل شدم وچون معلم ازانشاء شاتوبریاند زیاد تعریف میکرد، برآن شدم که صفحه‌ای از کتاب اورا در یکی از روزنامه‌های دست‌چپ بطبع رسانم وآنرا که دربارهٔ توصیف جنگلهای امریکای شمالی بود بجای مدیحهٔ مازندران قالب کنم. متأسفانه اینجاهم تیرمن بسنك خورد وذوق ادبی من ازاذهان وعقول پنهان ماند. زیراثر بدیعی را که بایك دنیا خون جگر برشته تحریر درآورده بودم چاپ نکردند ولی همه ازشباهت شیوهٔ آن باسبك شاتوبریاند انگشت تحیر بدندان گزیدند.

کم کم کوس شهرت من در اروپا طنین انداز شد. مرحوم دکتر جکیل Dr, Jeckyll مرا بپرتغالستان دعوت کردومامورم نمود که سفرنامهٔ خودم را بنگارم ودردانشگاه صحبت کنم. چون‌شنیده بودم که دوچرخه سواری برای پرورش ذوق شعر وشاعری خاصیت دارد تصمیم گرفتم با دوچرخه سفری کنم. اماهنوزاین اختراع محیرالعقول‌صورت عمل‌نپذیرفته بودکه ناچارسه چرخه‌ای کرایه کردم و بگردش کوچه ها وخیابانهای شهرعازم شدم. این سفرچنان دل‌پرشور مراکه ازدوری میهن صددرصد جریحه‌دارشده بود تهییج کردکه ازهرحیث آماده شدم با اسلوبی شیوا وبیانی رسا اشعاری آبداردروصف سفرخودبسرایم وبدانشگاه‌تقدیم کنم. بدبختانه‌اقبال‌یاری‌نکرد وروزگارغدارمهلت نداد. درمراجعت‌سانحه‌ای مرا از نیل بمقصدم بازداشت. سه چرخه را گزندی عجیب و گران عارض‌شد، وجریمه‌ام کردند. پرداخت آن مبلغ گزاف عشق وطن و لطف سفررا ازیادم برد وسفرنامهٔ منظوم نانوشته ماند. ولی دانشگاه حقوق

Jammu & Kashmir University Library,
Accession No....... 57064

مرا مرتباً می‌پرداخت. بعدازچندی اوضاع آشفته افریقا حالم را دگرگون کرد، ازاین‌روی عزم خود جزم کردم که علیه فجایع دولت فخیمهٔ حبشه درجراید محافظه کاراعتراض کنم ومقاله‌ای چند دراین باب منتشرسازم.

دکترجکیل، که خدا نوربقبرش ببارد، مرا بباد نصیحت گرفت و بلسان فصیحی فرمود: «فرزند دست ازاین ناپرهیزی بردار وبجای این خیالات سرسام انگیز کتابهای اوقاف گیب را بخوان تا مگردرتصوف وعرفان شهرهٔ خاص وعام شوی».

این پند راازصمیم قلب بکار بستم ودرپرتوتشویقات استادانهٔ آن بزرگوار و در آغوش طبیعت بکار مشغول شدم و رفته رفته جسارت من در فارسی نویسی بیشترشد ضمناً بقراری که ملاحظه میفرمائید یك صوفی تمام‌عیار از آب در آمدم

شب قبل ازحرکتم درپاریس بپانسیونی رفتم، اتفاقاهمان شب جشن ۱۸ سالگی تامارا دختر پانسیون را گرفته بودند. البته من چون مهمان ناخوانده بودم در آن بزم راهم نمیدادند ولی باپرروئی خدا داده خود را در محفل جا کردم. تا ما را که دختر یگانهٔ مادر وعزیز دردانهٔ پدرش بود مثل سرو روان درموقع رقص دلها رابوزن ومقام تانگوورومبا بآشوب می‌افکند ووقتی که دربغل نامزدش پل بود پروازمیکرد، ومثل ماهی که اززیر آب درآمده باشد صورتش میدرخشید.

همه میرقصیدند جزمن ومرد مسنی که درکنجی نشسته ولب فرو بسته وتماشا می‌کرد، وپیدا بود که سروسری بادختر دارد. چون زبان حضاررا نمی‌فهمیدم بفراست دریافتم که این مرد عاشق حقیقی دخترست، گیرم بروی خود نمی‌آورد. آنشب فوراً آتشی دروجود من شعله‌ورشد واشعاردلخراشی درسینه‌ام بجوش آمد. فردای آنشب مسیو هانری که

همان عاشق کناره گیر بود ، آنقدر در موقع ناهار ازیك نویسندهٔ ایتالیائی تعریف کرد که تامارا فریفتهٔ مسیو آرتور که جوان خوشگلی از اهل آرژانتین بود شد. عصر همانروز هانری، عاشق دلباخته، بادسته گلی که معمولا باید در شب جشن تولد آورده باشد وارد گردید.

پل زرنگی کرد و دسته گل را ازاو گرفت که خودش برای مادموازل تامارا ببرد. ولی دل دختر جای دیگری گرو بود . از این جهت مسیو آرتور بدون اینکه شرم کند، چند فحش رکیك بطرف گل و عاشق پرتاب کرد و بایك کشیدهٔ جانانه سزای آن جوان مکار را در کف دستش گذاشت. هانری بیچاره که آفتاب عمرش لب بام بود ازاین واقعه درس عبرت گرفت و در موقعی که گوشی تلفن را برداشت، سیل اشکش جاری شد و مثل یك بچهٔ مادرمرده هق هق گریه کرد.

من آنقدر دلم سوخت که اگر ثروتمند بودم چندین ملیون بزور در جیب مسیو هانری میچپاندم و اورا بدورترین نقطهٔ امریکای جنوبی تبعید می کردم تا بادختران ماه پیکر آنجا عیش و عشرت بورزد و تامارا از یادش برود. ضمناً دختر و مسیو آرتور را ، که رقص بلد نبود، دست بدست میدادم و حق الزحمهٔ کلانی ازایشان دریافت مینمودم .

ولی متاسفانه کلاغ برایشان خبر برد و فهمیدند موضوع ازچه قرار است و بدون وساطت من آن کاری را که بالاخره باید بکنند کردند . ناگریز احساسات دو آتشهٔ من برانگیخته شد. قلم برداشتم که درمذمت فرزندان آدم و هجو سنت جود و کرم شرحی بنگارم ولی صبر آمد و دست نگهداشتم. چندی در بارهٔ موضوع دلفریب این کتاب فکر کردم و بمناسبت دکانی که درایام جهالت هر روز از آن کانفت و کشمش میخریدم، نام این کتاب را که ممکن بود از آثار نادرهٔ من باشد « الیکا » گذاشتم . ولی

بالاخره قافیه راتنك دیدم ومنصرف شدم و تصمیم گرفتم بکاری بپردازم که نان و آب ازتویش درآید.

پژمرده ودلخسته عزم وطن مالوف کردم و برای اینکه خاطرات دوران بدگذرانی خودرادراروپافراموش کنم راه باصفای صحرای عربستان را درپیش گرفتم. باچند نفرازمعاریف عرب آشنا شدم ولی این سفرحزن فطری مراسخت‌تر کرد.

متأثرشدم که عربی فصیح مرا که تقریباً همان زبان امرءالقیس است احدی نمی‌فهمد. این انحطاط ادبی روحیه مراسخت‌متشنج ساخت.

دیگرمنتظرپذیرائی رسمی ازطرف کسی نشدم. مستقیماً بتهران آمدم وفوراً بادوشیزهٔ صبیحه‌ای ازتاجرزادگان پولدارزناشوئی کردم و تاسف خوردم که چگونه عمرعزیزرا درکشاکش‌طوفانهای مصنوعی‌عشق ومحبت تباه کرده‌ام. چون موانع قانونی برطرف شده بود امتیازروزنامه گرفتم وهرجوربود خودرا درصف ارباب قلم وارد کردم.

موقعی که اولین شمارهٔ روزنامه زیرچاپ بود گفتم: «پسر! زود باش نمونه‌بده»... آرزوهای قوس‌وقزحی مرا دقیقه‌ای‌راحت‌نمیگذاشت. امیدواربودم... میل داشتم... نویسنده شوم... عکسم را درجراید چاپ کنند.. شرح حالم را بتفصیل بنویسند... دراین اثنا تلفن صدا کرد و کلفت خانه، مونس آغا، مراخواست و درگوشی‌تلفن گفت: «آقا! مشتلق مرا بده‌که خدا بهت یك پسر کاکل زری داده».

یادم نیست خوشحالی من‌درآنموقع چه رنك داشت... مثل‌بال و پرهدهد بود... یامانند یك طاوس هندی... یایك چیزدیگر.. فقط میدانم که درآسمانها پرواز میکردم... آنروز شرنك زندگی را هنوز... درجام ... ی ... ننوشیده بودم... فقط درکتاب‌ها میدیدم ... مثل کسی که یك

قیافهٔ بی‌ریخت را دراستخر شنا دیده باشد... و سموم او را از دور حس نکرده باشد...

قوس قزح ... بال وپرهدهد... شبنم جنگلی ... مروارید غلطان .. استخرشنا.. «او»... خودم ... مونس آغا... تمام این‌ها مثل برق از جلو چشمم می گذشت... آنوقت هنوز موهای فلفل نمکی بفاصله پنجاه فرسخ ازمن فرارمیکرد... ماهرانه.. مانندیك قهرمان شمشیربازی...

دراین تفکرات عمیق بقسمی فرورفته‌بودم که دیگر نمی‌دانستم‌چه کنم. بالاخره مصحح مطبعه بالحن خشنی گفت: «چه خبره ؟ قوس قزح نداشتیم. پرهدهد را چکارکنم ...» من هراسان شدم ... تکان سختی خوردم... قلم خود نویس بقدرهفت میلی متردرلولهٔ دماغم فرو رفت... و خون مثل مگس پائیزه .. روی صورتم راه افتاد .. آنوقت نزدیك بود که خیال‌کنم که نویسنده شده‌ام.

ازشما چه‌پنهان، از آن ببعد بندوبست بامقامات صلاحیتدار نام مرا درجهان مشهور کرد. درروزنامه‌ها شرح حالم را نوشتند وبجوانها یاد دادند که‌راه ورسم‌شاعری‌را ازمن بیاموزند. عضو برجستهٔفرهنگستان شدم. چند لغت اقتصادی وفیزیکی پیشنهادکردم وهمهٔ آنهارا پذیرفتند. ازطرف انجمن‌های سخنرانی مرا بایراد خطابه راجع بشعرای هفتادودو ملت مأمور کردند ... وزیرومدیر ووکیل وفلان وبهمان شدم، و چون بمقصود اصلی رسیده بودم دیگر نه فکر نظم کردم نه‌فکر نثر. فعلا دراوج شهرت وعزت پروازمی‌کنم واگرازاحوالاتم‌خواسته باشید بحمدالله‌دماغم چاق است‌وملالی‌ندارم جزاین که‌گاهی باخود می‌اندیشم‌اگرازافتخارات نویسندگی وشاعری‌بهره‌مندم بدبختانه نه‌شاعرونه نویسنده‌ام.

اما این نکته را شما نشنیده بگیرید زیرا چه بسا که دری بتخته

بخورد وپس ازچندی بکرسی ادبیات شرقی دردارالفنون تمبوکتوجلوس نمایم. ره چنان رو که رهروان رفتند، دیگران آب درهاون می کوبند و راه ترکستان می‌پویند.

سخن بپایان آمد ویکی ازهزاروا ندکی ازبسیار نبشته نشد

ق . مسکین جامه

DATE LABEL

Call No.......... Date 12.4.55

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

بن‌بست

و

گریز

از

حسن قائمیان

میل زیستن غریزهٔ طبیعی هرفردی است ولی میل گریز از دنیای وجود نیز نشانه‌ضعف این‌غریزه یاناتوانی روحی نیست. چه بسیارند کسانی که به‌زیستن، اگرشرائط دیگری میداشت، بسیار دلبسته میبودند ولی‌طرز تفکرفلسفی آنها و شرائط زندگی بشری راهی جز گریز پیش پایشان نگذاشته‌است‌و آنهاناگزیردر کمال صحت وهوشیاری رشته ارتباط‌خودرا بااین جهان بریده‌اند. در مورد این اشخاص همانطورکه در حاشیهٔ کتاب «صادق هدایت» نوشته‌ام گریزاردنیای وجودیعنی «خودکشی اعتراضی‌است به‌بیهودگی وپوچی زندگی وثابت میکندکه آنها تابه درجه‌ای که هرگز درك‌آن برای مردم معمولی میسر نیست، به‌این‌پوچی وبیهودگی زندگی‌پی برده‌اند. بهمین‌جهت است که اگردرنظرعوام ومردم معمولی خودکشی‌یك عمل‌غیرعاقلانه، غیرمنطقی و عجیب است بعکس در نظر یك فرد متفکر خودکشی نشانهٔ این است که شخص به‌بیهودگی وپوچی زندگی پی برده و ازاین عادت بی‌معنی که نامش زندگی است وازیك رشته اعمال وحرکات مکرر ارادی وغیرارادی‌تشکیل یافته زده شده است» وازتنگی این جهان وزشتیهای آن به تنك آمده در جستجوی دنیای وسیعتر و زیباتری است.

دکتر پاستور والری رادو Pasteur Valery - Radot عضو فرهنگستان فرانسه درمقاله‌ای که تحت عنوان «یك نویسنده نومید. صادق هدایت»* درشمارهٔ مارس ۱۹۵٤ مجله Hemmer et Monde نوشته‌است چنین می گوید:

---

* برای مطالعه ترجمهٔ متن کامل این مقاله بصفحه ۹ تا ۲۰ «آری بوف‌کور هدایت رابابد سوزانید» رجوع شود.

«هدایت باوجود نومیدی مانند قهرمان داستان سامپینگه اش در آرزوی سر زمین شگفتی بود که ساکنان آن نیازمندیهای ناهنجار آدمی را نداشته باشند، سرزمین سحرانگیزی که افراد آنرا خدایان وقهرمانان تشکیل دهند وازجمال ولطف وزیبائی سرشار باشد.

هدایت درجستجوی این سرزمین بودولی نتوانست آنرا در این جهان بیابد ازاین رو بود که بجهان دیگر شتافت.»

اماهرقدر درفردی کشش به‌سوی نیستی شدید باشد بازآن فرد نیستی را غایت آمال و آرزوی خود نمیداند. صادق هدایت این نکته را بطرز شایسته‌ای درداستان «آفرینگان» بیان کرده است:

دراین داستان سایهٔ مرده‌ای به‌سایهٔ مردهٔ دیگرمیگوید:

«اوه، اگربدانی زندگی ماچقدر یکنواخت است.

آنها، زنده‌ها، آنها خوشبختند، آزادند، ولی ما!»

درروی زمین یك امید فرارهست! ولی اینجا دیگرمرك هم نیست. مامحکومیم، میشنوی، محکوم یك ارادهٔ کور...»

«بازهم زمین...»

آندره روسو André Rousseaux نویسنده ومنقد معروف فرانسه در مقاله ای که تحت عنوان «صادق هدایت و شاهکارش» در روزنامه Le Figaro Ltteraire چاپ پاریس نوشته است چنین میگوید:

«اگرهدایت ازاین زندگی توقعی نداشت در زندگی هیچ دنیای دیگری نیز امیدتسلی خاطری نداشت.٭»

آری، اگروسیلهٔ رهائی از بن بست این زندگی مرك است‌از بن‌بست مرك رهائی میسر نیست وهرگز آدمی نمی‌تواند به‌نیستی مطلق واصل شود، دست کم ذرات وجوداو برای همیشه‌دردنیای وجودزندانی وپراکنده‌خواهد بود. این بود رویهمرفته زمینهٔ شعرهای بن‌بست و گریز:

• برای ترجمه‌متن کامل‌مقاله به صفحه ۶۳ تا ۷۳ کتاب «آری بوف کورهدایت را بایدسوزانید» رجوع‌شود.

بن بست

بیاد صادق هدایت

دلبسته ام به هستی بی اعتبار خویش
هرچند نیستی بر من نیز دلکش است
گریان نیم‌چو‌شمع زسوز وگداز جان
من‌چون سمندرم که هماغوش آتش‌است

☆

اما دلم گرفت در این خانهٔ وجود
چونان هما که لانه کند جای کرکسی
نتوان، دریغ، رستن‌ازین تنگنای ژرف
کاین جهد نیست درحد نیروی‌هر کسی

☆

بسته است این‌سراچهٔ هستی زهر کران
هرگز ندید هیچکسش کوی وبرزنی
هرگز کسش نیافت ز سوئی ره گریز
هرگز کسی نجست دراین خانه روزنی

✡

این خانه ای که هست رهی سوی نیستی
اما رهی کزان همه پلها شکسته‌است
یا پیش چشم چون من نا آزموده ای
این راه بی گریز ز هر سوی بسته است

✡

راهی که هر که‌رفت به‌مقصد نیافت‌دست
راهی کزان نبرد کسی ره به منزلی
راهی که جاگزیده چو غرقاب سهمگین
در بحر پر تلاطم گمگشته ساحلی

✡

راهی که کس نجست مر آن را نهایتی
اما چه چاره رهرو از پا فتاده را
با چشمهای بسته در این تیرگی ژرف
صد ره نهد دو باره گام نهاده را

✡

این راه نیست ، هست بیابان بی رهی
کانرا زهیچ سوی نشان از کرانه‌نیست
کی میتوان رسید به سر منزل امید
زان ره که از امید، امید نشانه نیست

گریز

بنشسته اژدهای زمان در کمین عمر
تا در کشد به خیره وجودم به کام خویش
گسترده دست مرگ بهر گوشه دام را
تا افکند به‌حیله حیاتم به دام خویش

☆

هر سو به هرچه در نگرم وحشت است و بیم
هرجای هرچه هست بجز ریب و رنگ نیست
«باید برون کشیدن ازاین ورطه رخت خویش»
دیگر در این مقام صلاح درنگ نیست

✡

نی همدلی که با وی گویم حدیث دل
نی همدمی که با من یاری کند دمی
نی همرهی که خار غم از پای دل کشد
بر زخم دل نهد ز ره مهر مرهمی
سرمایهٔ کسان
بد خواهی است و کین
خودبینی است و رنگ

گمراهی است و جهل
خودکامی است و جور
بد نامی است و ننگ

✡

دردا که زندگانی بیهوده شد تباه
از کشتزار عمر نبردیم حاصلی
از شاخهٔ حیات نچیدیم میوه ای
وز غرقگاه مرگ نجستیم ساحلی
از هر کرانه موج
جوشان و خشمگین
سرسخت و سهمناك

پیچا ندم به قهر
غلتا ندم به کین
در ورطهٔ هلاك

☆

هر لب هر آنچه گوید غیر از دروغ نی
هر دل هر آنچه دارد جز حقد و کینه نیست
هر مغز آنچه فکر کند نیست جز فساد
کس را به غیر کینه به‌صندوق سینه نیست
دیگر نمانده تاب درنگ
زین بیش نیست جای قرار
افسوس، نیست راه گریز
دردا که نیست پای فرار

کوکب اُمید

از

دکتر محسن هشترودی

بیاد صادق هدایت

آنسویتر ز کشور اندیشه و خیال
راهی بسنگلاخ جهانهای آرزوست
تا وا رهند از غم جانکاه پر ملال
دلهای نا امید در آن راه کامجوست
راهی به نیستی است از این جلوه گاه راز
پوشیده از مزار دل آشفتگان سوز
در انتهای این ره پرسوز جانگداز
تابنده اختری است چو خورشید نیمروز
رهرو سپرده است براین اختر امید
درعمق شام تیره هجران نگاه خویش

در تیرگی ظلمت « نادید و ناشنید»
جوید بنور کوکب رخشنده راه خویش
رؤیای او وصال جهانهای آرزوست
بر اختر امید نگه خیره تر شده است
سوزنده التهاب وعطش همچنان در اوست
امید مرده است و شبش تیره تر شده است
رهرو زراه ماند و در رنج انتظار
بیهوده دیدگان سیه میکند سپید
وین انتظار بیهده ناید دگر بکار
روشن نمی کند ره او کوکب امید

✡

دیریست مرده رهرو و اندر مزارگاه
افتاده خاکسار براه دراز و دور
زنده است در دودیده او واپسین نگاه
در انتظار خواب ابد درمیان گور

✿

DATE LABEL

Call No. ...... Date 12.4.55

Account No. ......

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

عقاب

از

دکتر پرویز ناتل خانلری

بدوستم صادق هدایت

«گویندزاغ سیصدسال بزید وگاه سالش از اینقدر نیز بگذرد..عقاب راسال عمر سی بیش نباشد.»
(خواص الحیوان)

گشت غمناك دل وجان عقاب
چو از او دورشد ایام شباب

دیدکش دور بانجام رسید
آفتابش بلب بام رسید

باید از هستی دل بر گیرد
ره سوی کشور دیگر گیرد

خواست تاچارهٔ ناچار کند
داروئی جوید و در کار کند

صبحگاهی زپی چارهٔ کار
گشت بر باد سبك سیر سوار

گله آهنك چرا داشت بدشت
ناگه‌ازوحشت پر ولوله‌گشت

وان‌شبان ، بیم‌زده، دل نگران
شده پی برهٔ نوزاد دوان

كبك در دامن خاری آویخت
مار پیچید و بسوراخ گریخت

آهو استاد نگه کرد و رمید
دشت را خط غباری بکشید

لیك صیاد سر دیگر داشت
صید را فارغ و آزاد گذاشت

چارهٔ مرك نه کاریست حقیر
زنده را دل نشود ازجان سیر

صید هر روز بچنك آمد زود
مگر آنروز که صیاد نبود

آشیان‌داشت در آن‌دامن دشت   زاغکی زشت و بد اندام و پلشت
سنگها از کف طفلان خورده   جان ز صدگونه بلا در برده
سالها زیسته افزون ز شمار   شکم آکنده ز گند و مردار
بر سر شاخ ورا دید عقاب   ز آسمان سوی زمین شد بشتاب
گفت کای دیده زما بس بیداد   با تو امروز مرا کار افتاد
مشکلی دارم اگر بگشائی   بکنم هر چه تو می فرمائی
گفت ما بندهٔ درگاه توایم   تاکه هستیم هوا خواه توایم
بنده آماده بود، فرمان چیست   جان براه‌تو سپارم جان چیست
دل چو در خدمت تو شاد کنم   ننگم آید که ز جان یاد کنم
این همه گفت ولی با دل خویش   گفتگوئی دگر آورد به پیش
کاین ستمکار قوی‌پنجه کنون   از نیازست چنین زار و زبون
لیك ناگه چو غضبناك شود   زو حساب من و جان پاك شود
دوستی را چو نباشد بنیاد   حزم را باید از دست نداد
دردل خویش چو این رای گزید   پر زد و دور ترك جای گزید
زار و افسرده چنین گفت عقاب   که مرا عمر حبابیست بر آب
راست است اینکه مرا تیز پرست   لیك پرواز زمان تیز تر است
من گذشتم بشتاب از در و دشت   بشتاب ایام از من بگذشت
گرچه از عمر دل سیری نیست   مرگ می آید و تدبیری نیست
من و این شهپر و این شوکت و جاه   عمرم از چیست بدین حد کوتاه
تو بدین قامت و بال ناساز   به چه فن یافته ای عمر دراز ؟
پدرم از پدر خویش شنید   که یکی زاغ سیه روی پلید
با دو صد حیله بهنگام شکار   صدره از چنگش کردست فرار

پدرم نیز بتو دست نیافت تا بمنزلگه جاوید شتافت

لیك هنگام دم باز پسین چون تو بر شاخ شدی جای گزین

از سر حسرت بامن فرمود کاین همان زاغ پلیدست که بود

عمر من نیز به یغما رفته‌است یك گل از صد گل تو نشکفته‌است

چیست سرمایهٔ این عمر دراز رازی اینجاست، تو بگشا این راز

زاغ گفت ار تو دراین تدبیری عهد کن تا سخنم بپذیری

عمرتان گر که پذیرد کم و کاست دگری راچه گنه کاین زشماست

ز آسمان هیچ نیائید فرود آخر از این همه پرواز چه سود

پدر من که پس از سیصد واند کان اندرز بدو دانش و پند

بارها گفت که بر چرخ اثیر بادها راست فراوان تأثیر

بادها کز زبر خاك وزند تن وجان را نرسانند گزند

هرچه از خاك شوی بالاتر باد را بیش گزند است و ضرر

تا بدانجا که بر اوج افلاك آیت مرك بود، پیك هلاك

ما از آن سال بسی یافته ایم کز بلندی رخ بر تافته‌ایم

زاغ را میل کند دل بنشیب عمر بسیارش از آن گشته نصیب

دیگر این خاصیت مردارست عمر مردارخوران بسیاراست

گند و مردار بهین درمانست چاره رنج تو زان آسانست

خیز وزین بیش ره چرخ مپوی طعمهٔ خویش بر افلاك مجوی

ناودان جایگهی سخت نکوست به از آن کنج حیاط و لب جوست

من که صد نکتهٔ نیکو دانم راه هر برزن و هرکو دانم

خانه اندر پس باغی دارم وندر آن گوشه سراغی دارم

خوان گستردهٔ الوانی هست خوردنیهای فراوانی هست

☆☆☆

آنچه زان زاغ چنین داد سراغ — گند زاری بود اندر پس باغ
بوی بد رفته از آن تاره دور — معدن پشه مقام زنبور
نفرتش گشته بلای دل و جان — سوزش و کوری دودیده از آن
آن دو همراه رسیدند از راه — زاغ برسفره خود کرد نگاه
گفت خوانی که چنین الوانست — لایق محضر این مهمان است
میکنم شکر که درویش نیم — خجل از ماحضر خویش نیم
گفت و بنشست و بخورد از آن گند — تا بیاموزد ازاو میهمان پند

☆☆☆

عمر دراوج فلك برده بسر — دم زده در نفس باد سحر
ابر را دیده بزیر پر خویش — حیوان را همه فرمانبر خویش
بارها آمده شادان ز سفر — برهش بسته فلك طاق ظفر
سینهٔ کبك و تذرو و تیهو — تازه و گرم شده طعمهٔ او
اینك افتاده بر این لاشه وگند — باید از زاغ بیاموزد پند
بوی گندش دل وجان تافته بود — حال بیماری دق یافته بود
دلش از نفرت و بیزاری ریش — گیج شد، بست دمی دیدهٔ خویش
یادش آمد که بر آن اوج سپهر — هست پیروزی و زیبائی و مهر
فرو آزادی و فتح و ظفرست — نفس خرم باد سحرست
دیده بگشود و بهرسو نگریست — دید گردش اثری زینها نیست
آنچه بود ازهمه سو خواری بود — وحشت و نفرت و بیزاری بود
بال برهم زد و بر جست ازجا — گفت کای یار ببخشای مرا
سالها باش و بدین عیش بناز — تو و مردار تو و عمر دراز
من نیم در خور این مهمانی — گند و مردار ترا ارزانی

گر در اوج فلکم باید مـرد   عمر در گند بسر نتوان بـرد

✡

شهپر شاه هـوا اوج گـرفت   زاغ را دیده بر او مانده شگفت

سوی بالا شد و بالاتر شد   راست با مهر فلك همسر شد

لحظه‌ای چند بر این لوح کبود   نقطه‌ای بود و

سپس هیچ نبود

خالکوبی

داستان ژاپونی

ترجمه : از

دکتر زهرا خانلری

این داستان کوتاه را به روح صادق هدایت
که علاقهٔ وافری بهنر وادبیات ژاپنی داشت
تقدیم میکنم .

این واقعه درعصری حادث شد که هنوز صنعت شریف و پسندیدهٔ «ساده لوحی» رواج کامل داشت ، هنوز مبارزهٔ شدید در راه زندگی معمول نبود ، هنوز هیچ ابری چهرهٔ جوانان اعیان یا تاجر را تیره و تار نکرده بود، هنوز ندیمه‌ها وخانمهای درباری پیوسته لبخند برلب داشتند، هنوز مسخرگی و دلقکی دایر بود ، هنوز زندگی مسیر آرام وشادی را طی میکرد .

در نمایشهائی که رلهای قهرمانی و مهم به نقش‌های زنانه تغییر شکل می‌یافت* ودر کتابهای داستان که قهرمانانش معمولا اشخاص پر حرارت وزنده دلی بودند فقط زیبائی قدرت داشت و هر چه زشت بود ضعیف و ناتوان جلوه میکرد .

در این عصر هدف همهٔ مردم زیبائی بود و چنان در این راه پیش می‌افتادند که حتی به‌خالکوبی هم متوسل میشدند .

برتن اشخاص این عصر خطوطی بارنگهای درخشان و با شکوه بشکل خطوط رقص بهم پیچیده شده بود .

* تغییر رلهای اشخاص مهم یك نمایشنامه به نقش زن درآغاز نوزدهم کاملا معمول بود .

کسانی که محله های اعیان نشین و زیبای شهررا با تخت روان دیدن میکردند همیشه حمالهای خال کوبی شده‌را برای تخت روان‌خود انتخاب میکردند. خانمهای درباری همیشه عاشق مردانی میشدند که خالکوبی های زیبا برتن داشتند، نه تنها مأمورین آتش نشانی و بخت آزمائی به خال کوبی علاقمند بودند بلکه تجار وحتی جنگجویان هم‌با همان علاقه خال می کوبیدند.

اغلب نمایشهائی از خالکوبی ترتیب داده میشد و کسانی که در آن شرکت میکردند بابیرون انداختن تن‌های لخت‌خود طرح‌خالکوبی خودرا تحسین میکردند و از خال کوبی دیگران انتقاد می‌نمودند.

خالکوب جوانی بود بنام سیکیشی که در فن خود بسیار ماهر و هنرمند و مورد پسند ومراجعهٔ فراوان بود. این جوان شهرت ولیاقت خاصی دراین راه کسب کرده بود. پوست بدن ده ها مردانی که از نوك سوزن این هنرمند متأثر شده‌بود. موجب افتخارش گشته بود و هنرش در نمایشگاه‌خال کوبی بینهایت مورد توجه قرار گرفته بود بطوری که‌بسیاری ازمشتاقان این‌فن جزومشتریان اوشدند. خال کوبان دیگر تخصصشان درطراحی محو یا رنگ با سولفور دومر کور بود اما سیکیشی بعلت طرحهای روشن وصریح وبکار بردن رنگهای شفاف ودرخشان شهرت یافته بود.

سیکیشی سابقاً در نقاشی معروف بود اما از وقتی که در صف خالکوبان قرار گرفت دیگرذره ای ازروح هنرمندی وحساسیت گذشته را درخود نگه‌نداشت. کسانی که‌پوست یاساختمان بدنشان موردپسند او واقع نمیگشت بهیچوجه برای خالکوبی پذیرفته نمی شدند. ولی

مشتریانی که مطابق میل او بودند می‌بایستی بی‌چون وچرا هر نقشی را که وی انتخاب میکردو هرقیمتی راکه تعیین مینموُد بپذیرند وتایکی دو ماه درد شدید نیش سوزنها را تحمل کنند.

درروح این خالکوب جوان عواطف ولذایذی وجود داشت که هیچکس متوجه آن نبود. وقتی نیش‌سوزن درعضلهٔ اشخاص فرومیرفت، گوشت آنهاورم میکردوغرق خون میشد ودیگرطاقت تحمل درد در آنها از بین میرفت و ناله های دردناک بر میآوردند، هر چه بیشتر می‌نالیدند این خالکوب هنرمند بیشتر احساس لذت می کرد، مخصوصاً میکوشید که اسید ومرکور بیشتر بکاربرد و طرحهائی سایه روشن‌دار بزند تا بیشتر دردناك بشود.

درمدت روز پانصد تاششصد نفر را خالکوبی میکرد، مشتریان بایستی پس ازخاتمهٔ کار در آب‌گرم شست و شو بکنند تا رنگها خوب ثابت بشود. آنقدر این‌عمل دردناك بود که مشتریان بحال مرگ درپای سیکیشی می‌افتادند وقادر بحرکت نبوذند وسیکیشی قربانیهای بیچارهٔ خودرا باخونسردی می‌نگریست و ازآنها میپرسید:

ـ اینکار شما را خیلی ناراحت می کند؟

وپس از آن از ته دل میخندید ولذت میبرد.

وقتی مرد ضعیفی را درزیر عمل داشت که دهانش از ترس جفت شده دندانهایش بهم می خورد ومثل کسی که میخواهند بقتلش برسانند فریاد های جانگداز بر می آورد، از او می‌پرسید:

ـ مگرشهامت ندارید؟ جرأت داشته باشید، سوزنهای من‌همیشه بسیار دردناك هستند.

درحالیکه از زیرچشم چهرهٔ اشك آلود اورا می نگریست با

خونسردی که گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده بکار خود ادامه می داد . اگر بعکس شخصی که مورد عمل قرار می گرفت مردی باشخصیت وقوی بود که درد را بی آنکه چشم برهم بزند یانفس بکشد تحمل می کرد باو می گفت :

ـ آه، شما بیش از آنکه ظاهرتان نشان بدهد جرأت دارید اما کمی صبر کنید بزودی درد شدت پیدا خواهد کرد بحدی که هرچه بکنید دیگر طاقت تحمل آن را ندارید .

پس ازین حرف چنان میخندید که دندانهای سفیدش بیرون میافتاد.

٭٭٭

ازسالها پیش بزرگترین آرزوی سیکیشی آن بود که دختر زیبائی را باپوست شفاف بیابد ودرضمن خال کوبی تمام روح وجان خودرا در بدنش وارد کند ، اما بدن وصفات این زن بایستی دارای شرایطی باشد، تنها چهرهٔ زیبا وپوست درخشان برایش کافی نبود.

درمیان زنانی که به زیبائی شهرت داشتند ودرمحله‌های متمدن بسیار گشت تا زنی بیابد که رفتار و حالاتش مطابق آرزوی او باشد . سه یاچهارسال بی آنکه چنین زنی را بیابد سپری شد ومیل و آرزویش همانطور با شدت بجاماند .

دریکی از شبهای تابستان چهارمین سال ، هنگامی که از برابر رستوران «هیرازی» می گذشت نگاهش به ساق پای برهنهٔ زنی افتاد که درجلو رستوران از پردهٔ تخت روان بیرون آمده بود وازسفیدی میدرخشید. به‌چشم ورزیدهٔ اوساق پاهم مانند یك قیافه میتوانست حالات مختلف را منعکس سازد. وپای این دختر جوان چون مقدس ترین گنج های بدن انسانی بنظرش آمد، طرز کامل قرارگرفتن انگشتان زیبا و لطیف ،

رنگ صدفی ناخن‌ها که مثل سرخی صدفهای ساحل رودخانهٔ آنوشیما بود. شکل گرد پاشنهٔ جواهر مانندش و پوست بینهایت لطیف که گوئی لاینقطع با آب صاف وشفاف جوئی که از میان تخته سنگها می گذشت شسته می‌شد، تمام اینها کمال مطلق رانشان میداد گوئی برای آن ساخته شده بود که قلب انسان را به هیجان بیاورد وجسمش را پامال کند.

سیکیشی فوراً دریافت که پای جاذب فقط مال زنی است که سالهادر جستجویش بوده است ، ازشادی قلبش فشرده می‌شد ومایل بود چهرهٔ این زن ناشناس رابه‌بیند. بااینجهت به تعقیب تخت روان پرداخت و تا چند محله‌هم بدنبالش رفت امانا گهان آن رااز نظر گم کرد.

از آن پس آنچه بنظر اوجز رؤیای مبهمی نبود به عشق شدیدی تبدیل یافت . سال چهارم به‌این طریق گذشت.

☆☆☆

سال بعد سیکیشی دریکی ازصبحهای اواخر بهار ، درزیر ایوان خنك منزلش واقع در کوچهٔ ساکا ، روی حصیری از نی خیزران نشسته بودوخلالی دردهان داشت وبه منقلی که ازچوب ادموتو ساخته شده‌بود می‌نگریست ، ناگهان بنظرش آمد که کسی ازدر کوچك‌ته باغ وارد شد. از پشت پرچین کوتاه ، دختر کاملا جوانی ظاهر گشت که وی اصلا اورا نمی‌شناخت ، دخترازطرف خانمی ازدوستانش فرستاده شده بودواینطور پیغام اورد :

ـ خانم مرا فرستاده از شما خواهش کنم که در روی آستر این نیم تنه‌نقشی طرح کنید.

پس‌از آن بقچهٔ پرتقالی رنگی راباز کرد واز آن کاغذ ومانتوی زنانه‌ای راکه باسلیقهٔ تمام در کاغذی پیچیده شده بود بیرون آورد .

خانم در کاغذ پس‌ازچند کلمه سفارش راجع به‌نیم‌تنه، اطلاع داده بود که آورنده کاغذ دختری است که ازمدتی پیش خواهر خواندهٔاوشده است‌وبایستی بزودی دررستورانهاشروع به کار بکند. اکنون‌ازسیکیشی خواهش کرده بود که در اینکار به او کمك کند وخود اورا هم فراموش ننماید.

سیکیشی پس ازخواندن کاغذ گفت:

ـ قیافهٔ شمابنظرم کاملاناشناس آمد، آیا تازه به‌این شهر آمده‌اید؟ پس از آن با دقت به دخترك نگاه کرد. بنظرش آمد که وی بیش از۱۶یا۱۷سال ندارد امادرقیافه‌اش چیزی غیرعادی وهیجان انگیزوجود داشت که انسان رابه‌فکرزن‌مسنی می‌انداخت که‌سالهادرمحله‌های اعیان نشین شهر بسر برده ازمجاورت گروه مردان تجربه های فراوان بدست آورده است ودرفن حکومت بردلها مهارتی یافته است.

درخطوط چهره وحالت چشمانش رؤیای سالمی منعکس بود که گوئی در روحیهٔ میلیونها مرد وزن زیبائی که در پایتخت بدنیا آمده و مرده‌اندنفوذ کرده‌است.همان پایتختی که‌تمام تقوی‌ها وجنایتها در آن‌راه مشترکی‌را میسپردند.

ازاوپرسید:

ـ شما بودید که اتفاقاً در ماه ژوئن سال گذشته از رستوران «هیرازی» برمی گشتید؟

سیکیشی در حین سؤال دخترراا زیر ایوان نشاند وبا دقت تمام پاهای لختش راکه درکفش ظریف ژاپنی جای داشت نگریست: دختر ازاین سوال عجیب خندید وگفت:

ـ بله، خودمن بودم، در آنوقت هنوزپدرم زنده بود ومن گاهگاه

به رستودان «هیرازی» رفت و آمد می کردم .

ـ اکنون پنج سال است که من در انتظار شما هستم . این اولین باری است که چهرهٔ شما رامی بینم اماپاهایتان راخوب بیادداردم.چیزی است که باید به‌شما نشان بدهم ، به‌عمارت داخل شویدوهیچگونه‌ترسی بدل راه ندهید .

فوراً دست دختررا که میخواست خداحافظی بکند گرفت وبطبقهٔ اول عمارت ، دراطاقی که‌مشرف به‌رودخانهٔ بزرگی بود برد .

☆☆☆

سیکیشی دولولهٔ بزرك کاغذ آورد ویکی از آنها را دربرابر دختر گشود .

این تابلوموکی، شاهزاده خانم محبوب امپراطورچین ، یعنی‌چو* ظالم،رانشان می‌داد.

شاهزاده خانم باحالت خسته‌ای تن ضعیف را به‌نرده‌ای‌تکیه داده بود و بنظر می آمد که تاب تحمل وزن تاج مرصع به یاقوت و زمردش را ندارد. دامن زریش روی پله‌ها افتاده بود

جامی دردست راست داشت که کمی متمایل بنظـر می آمد ودر باغ به محبوسی می نگریست که بایستی در برابراواعدام شود. موضوع اصلی و حالت تابلو در قیافهٔ مرد محکوم بود که بوسیلهٔ زنجیر های آهنی بستون برنزی‌بسته شده بودوباچشمان‌بسته وسرپائین افتاده‌انتظار آخرین لحظهٔ حیات را داشت· معمولا نقاشی این‌قبیل صحنه‌ها چیزمهمی نیست وبه‌ابتذال متمایل‌است‌امادراین‌تابلو، نقاش‌صحنه رابانهایت‌مهارت

* ــ آخرین امپراطور (۱۱۲۲-۱۱۵۴) سلسلهٔ افسانه‌ای چین که ظلم و تعدیش موجب انقراض آن سلسله شد.

وهنرمندی نمایش داده منظرهٔ وحشت‌انگیزی بوجود آورده بود.

دخترجوان چند لحظه خیره باین تابلوعجیب نگاه کرد و بی آنکه چیزی از آن بفهمد نگاهش شروع بدرخشیدن ولبانش شروع بلرزیدن کرد.

نکتهٔ عجیب آن است کـه قیافه‌اش کم کم شباهتی بشاهزاده خانم چینی پیدا کرد.

دخترجوان دستش را بروی پیشانی پریده‌رنك کشید و گفت:

ـ چرا شما این تابلوی وحشت‌انگیزرا بمن نشان دادید؟

ـ زنی که دراین تابلو نقاشی شده است‌شمائید وخون این زن‌باید دررگهای شما جاری شود.

سیکیشی لولهٔ دیگررا گشود. عنوان این تابلو«قربانی‌ها» بود. دروسط، زن جوانی دیده می‌شد که به‌تنهٔ درخت گیلاسی تکیه داده بود وبه‌جسدهای بیشمارمردانی که درجلوپایش نا مرتب برویهم ریخته شده بود می‌نگریست، دراطرافش پرندگان کوچك می‌جستند و آهنك‌پیروزی زمزمه می‌کردند، نگاه زن مناعت ولذت رانمودار می‌ساخت.

درست معلوم نشدکه این تابلو میدان جنگی را نشان می‌دهد یا باغی را درفصل بهار. دخترجوان وقتی این تابلورا دید احساس کردکه چیزی پنهان ازاعماق دلش آشکارمی‌شود.

سیکیشی با انگشت قیافهٔ زن را که بطور عجیبی بچهرهٔ دختر شباهت داشت نشان داد و گفت:

ـ این آیندهٔ شماست‌که دراین‌تابلونمایش‌داده شده است‌ومردانی که اینجا افتاده‌اندکسانی هستندکه زندگی را درراه شما فداکرده‌اند.

دختربافریاد باو گفت:

ـ خواهش می کنم فوراً اینهارا ازمن پنهان‌کنید.

ومثل اینکه می‌خواست از وحشت چیزجالب و مسحور کننده‌ای فرار کند پشت به‌تابلو کرد وبروی حصیر افتاد. بازباحال مرتعش و لبهای لرزان گفت:

ـ ارباب، می‌خواهم نزد شما اعتراف کنم، بله، همانطور که‌حدس میزدید چیزی از روح این زن در وجـود من نهفته است، اما زود این نقاشی‌ها راازمن دور کنید.

ـ اینطور ازروی سستی وبی‌اعتنائی حرف نزنید، برعکس با دقت بآن بنگرید، خواهید دید که بزودی ترستان ازبین میرود. بـرچهرهٔ سیکیشی ازروی حسادت‌موج خندهٔ شیطنت آمیزی نمودارشد، امادختر جوان نتوانست سرش‌راکه درآستین‌های دراز (کیمونو) پوشانده بودبلند کند، همانطور که بزمین‌افتاده بوددرخواستش‌را ازسر گرفت.

ـ آقا، اجازه بدهید بمنزلم برگردم، ازماندن نزد شما می‌ترسم.

ـ کمی صبر کنید، می‌خواهم شمارا به‌منتهی‌درجهٔ زیبائی برسانم.

سپس با خونسردی بدختر جوان نزدیك شد و شیشه‌ای محتـوی دوای بیهوشی که طبیبی هلندی باوداده بود درلبانش فـرو ریخت.

☆☆☆

خورشید نیزه‌هائی ازپرتوزرین خوددرا برودخانه پرتاب می کرد واطاقی راکه دارای هشت حصیر بود آتشین می‌ساخت واشعه‌اش که بـر سطح آب منعکس می‌شد امواج طلائی راتشکیل می‌دادکه بر صفحه‌ای فلزی وهمچنین برچهرهٔ دخترجوان که‌عمیقاً بخواب رفته بودنمودارشد.

سیکیشی چند کشو را گشود واسباب خال‌کوبی رابدست گرفت وچند لحظه درحال جذبه فرورفت، فقط‌دراین لحظه زیبائی عجیب‌دختر جوان را آنطور که‌بود درمی‌یافت‌وبنظرش می آمد که‌میتواند صدها سال

در برابر این چهرهٔ بیحرکت زانو بزنند، بی آنکه هرگز احساس خستگی و کسالت بکند.

همچنانکه مصریان قدیم، سرزمین باشکوه مصر را با ساختن اهرام ومجسمهٔ ابوالهول زیبا ساختند، سیکیشی هم می‌خواست از روی کمال عشق، باطرحهای خود پوست تروتازهٔ دختر جوان را زیبا سازد.

فوراً کاررا شروع کرد وبانوك انبری که در میان انگشتان دست چپ گرفته بود رنگها را بر پشت دختر نقطه چین میکرد، همینکه خطوط رسم شدند، با نوك سوزنی که در دست راست داشت رنگها را بپوست فرومی کرد، بنظر می آمد که روح خال کوب جوان در رنگها حل شده‌است گوئی وی با هر قطرهٔ جیوهٔ مخلوط باالکل یك قطره ازخون خود را ببدن دختر تلقیح می کند، حتی تصویر قلب خودرا نیز بر روی آن میدید.

اصلا متوجه نشد که ظهر گشته است. دستش باحالت خستگی ناپذیری کارخود را ادامه میداد بی آنکه دختر را ازخواب عمیق بدر آورد وهنگامیکه دوستش بانگرانی پی دختر فرستاد سیکیشی جواب داد:

ـ دختر را می گوئی؟ مدتهاست که تنها بمنزل برگشته است.

☆☆☆

ماه معلق در آسمان نور رؤیائی خودرا ازپشت بامهای معبد «توزا» می گذراند وبداخل اطاقهای کنار رودخانه می فرستاد. هنوز نیمی ازخال کوبی تمام نشده بود، سیکیشی فتیله شمع هارامرتب کرد.

تلقیح کوچکترین قطرهٔ رنك برایش کوششی رنج آوردر برداشت، هربار که نوك سوزن را فرومی کرد یابیرون می کشید آه عمیقی ازدل بر میآورد گوئی قلبش نیش سوزن را درخود احساس می کرد.

کم کم نقطه گذاری، شکل عنکبوت ماده‌ای * راتصویر کرد. همینکه ماه رو به افول گذاشت این حیوان بامنظرهٔ عجیب و وحشت انگیزی هشت پنجهٔ خودرا بر پشت دخترجوان گسترده و همهٔ آنرافرا گرفته بود

شب بهاری از اولین آتش‌های سپیده دم روشن می‌شد و بر روی چادرهای سفید ورم کردهٔ از بادصبح می درخشید ، صدای سبك پاروی قایق‌ها که بر روی رودخانه بلندمی شد وفرود می آمد بگوش میرسید، در محله‌های «ناکازو» و« هاکوزاکی » تصویرطلائی گرازهای دریائی که در کنارهر پشت بامی قرار گرفته بوددرمیان‌مه میدرخشید، سرانجام سیکیشی انبرك رابرزمین گذارد وعنکبوت خال‌کوبی شده برپشت دختر را تماشا کرد، راستی این اثرمحصول عالیترین قوای زندگیش بود و اکنون که کارتمام شد احساس کرد که روحش پاك خالی شده‌است.

مدت چند لحظه این دوشبح، بیحرکت برجای ماندند پس از آن آهنك ضعیفی که درمیان چهاردیوار اطاق خفه شده بود بگوش رسید که می گفت:

- برای اینکه ازوجود شمازنی کامل خلق کنم همهٔ روح خود را دراین نقش سرازیر کردم ومطمئنم که اکنون درسراسرژاپن حتی یك زن وجودندارد که درزیبائی ازشماپیش بیفتدپس از آن دیگرقلب شماباترس سروکارندازدوهمهٔ مردان قربانی شما خواهند بود.معلوم نشدکه دختر این گفتارراشنید یانه امانالهٔ ضعیف نامحسوسی ازدل برلب آورد ،کم کم بهوش آمد، هربار که نفس می کشید پنجه‌های عنکبوت،درست مثل حیوان زنده‌ای بحرکت می آمد.

سیکیشی گفت :

* - بدین مناسبت که عنکبوت ماده پس ازعمل باروری عنکبوت نرRا می بلعد.

ـ حتماً دردتان می آید چونکه عنکبوت ببدن شمافشار میآورد.

دختر چشمان خود را بانگاه سطحی گشود اماطولی نکشیدکه حدقهٔ چشمش شروع بدرخشیدن کرد، چنان درخشید که بنظرمی آمدانعکاس نورماه برصورت سیکیشی چندبرابر شده‌است.

ارباب! زود خالکوبی پشتم رانشان بدهید! حالا که شما روح خودرا بمن داده‌اید من بایستی خیلی زیباشده باشم.

دختراین کلمات‌را چنانکه گوئی درخوابست اداکرداما در آهنگش ابهتی نهفته بود. سیکیشی بالحن ترحم‌انگیزی درگوش دختر گفت:

ـ شما اکنون باید در آب گرم شست و شو کنید تارنگها زنده و نابت شود، این کار بسیاردردناکست اما جرأت داشته باشید.

دختربزحمت تبسم کرد تارنجش راپپوشاند، آنگاه گفت:

ـ درراه زیبائی حاضرهستم، همه چیزرا تحمل بکنم.

☆☆☆

ـ آه، آب گرم مرا می‌سوزاند وبسیاررنجم می‌دهد، ارباب‌خواهش می کنم، التماس میکنم، مرا تنها بگذارید و درطبقهٔ بالا منتظرم بشوید، چون برای من بسیار ناگوار است در اینحالت رقت‌انگیز، مردی شاهد دردم باشد.

وقتی ازگرمابه‌بیرون آمدحتی‌قدرت‌خشك کردن بدنش‌را نداشت. دست سیکیشی راکه با دلسوزی و غمخواری بجانب او دراز شده بود عقب زدوسراپا غرق دراندوه برکف اتاق غلطید، ناله‌های جانسوزی می کشید که گوئی دچار کابوس وحشتناکی شده است، گیسوان‌بلند آشفته‌اش بروی پیشانی پریشان شده بود، پشت سرش آئینه بزرگی تصویرپاهای سفید صدفیش راآشکارمیساخت.

☆☆☆

سیکیشی ازتغییر بزرگی که ازروزگذشته درحالت و رفتاردختر جوان پدیدارشده بود متحیر مانده بود . بنابه درخواست دختربه‌طبقهٔ بالا شتافت وقریب یکساعت درانتظارماند. دختر بادقت لباس پوشید ، گیسوان نمناکش بروی‌شانه‌ها ریخته‌بود، ابروان کمانیش دیگرهیچگونه دردی را بیان نمی کرد، به‌نرده تکیه داده آسمان‌پوشیده ازمه رقیق را تماشا میکرد.

سیکیشی تابلولوله‌کردهٔ نقاشی را باوداد وگفت :

ـ این نقاشی را مانند خال کوبی پشتتان بشما تقدیم می کنم می‌توانید آن را همراه ببرید.

دخترجواب داد:

ـ ارباب ، اکنون دیگرقلب من ازشرم وترس برکنار است وشما اولین قربانی‌من هستید.

آنگاه نگاه درخشانی چون شمشیر بران بصورت او افکند ، بطوریکه سیکیشی‌ازبرق آن تابلو«قربانی» را روشن یافت و آهنك ظفر بگوشش رسید .

سیکیشی گفت :

ـ خواهش می کنم قبل از بازگشت بخانه بگذارید یکبار دیگر خال کوبی شمارا تماشا کنم

دختربی آنکه کلمه‌ای برزبان آورد سرش را بعلامت قبول تکان داد ولباسش راعقب زد ، در این لحظه اشعهٔ خورشید صبح برپشت دختر جوان افتادو نقش خال‌کوبی‌را بانورطلائی خودآتشین‌ساخت.

کاخ گمان

از

فریدون توللی

تقدیم بیاد بود نامه «شادروان صادق هدایت»

میکاودم این زخم روانسوز روانکاه
میکاهدم این خشم سبکجوش سبکسوز
میسوزدم این یاد، هنرزای، هنرسای
میسایدم این رنج شب افزای تب افروز

***

میکاهم و دیریست که پیچان و غضبناک
هر تار عصب خفته چو ماری به درونم
می پیچم و عمری است که در چنبر پرهیز
وسواس گنه، پنجه فرو برده بخونم

***

آن زخمی گلبانگ غروبم، که بجز باد
بر شیون دورم، نشتابد به سراغی
شب، میزندم رنگ فراموشی و کس نیست
تا در بن گورم بسپارد به چراغی

***

در دوزخ بس رنج نهان تا بسحرگاه
میتابم وجز رنگ سرشتم گنهی نیست
ای بوم سیه برسراین لاشه فرود آی
کاین جمجمه‌را دیدهٔ حسرت‌به‌رهی نیست

***

عمری به عبث راندم وهر نقش دلاویز
بی‌پرده چو دریافتمش ، نقش خطا بود !
جزمرك كه یکتا در زندان حیات است
باقی همه دیوارهٔ دروازه نمابود !

***

افسوس ! که آن کاخ گمان پرور شبگیر
برناشده ، باخفتن مهتاب فروریخت
لبخند بلورین تونیزای گل پندار!
یادی شد وچون زنبق سیراب فروریخت

DATE LABEL

Call No. .... Date. 12 : 4 : 55 ....
Account No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. If The book is kept beyond that day.

تنها

از

ابوالحسن ورزی

تنها شدم تنها شدم		آسوده از غوغا شدم
از بسکه خوردم خون دل		چون غنچه از هم واشدم
باز است در های قفس		ایمرغ دل ! پرواز کن
گلهای این گلزار را		مدهوش از آواز کن
من عاشق تنهائیم		خود محرم راز خودم
با نغمه پردازان بگو		من خودهم آواز خودم
بس عیش پنهانی که من		در خلوت دل می‌کنم
راز و نیاز خویش را		با شمع محفل میکنم
اندیشهٔ روز و شبم		مستی و شیدائی بود
آسودگی بخش دلم		آغوش تنهائی بود
شبها ببزم من بیا		بشنو طنین جام را
در خلوت من باز جو		آسایش و آرام را

☆☆☆

شادی کنید ای دوستان !		من شادم و آسوده‌ام
بوی جوانی بشنوید		از پیکر فرسوده ام
با بند و عشق و آرزو		پای جوانی بسته ام
گوئی که پیمانی نوین		با زندگانی بسته ام

دل را که بود از غم گران وقت سبکباری بود
آن عشق های خفته را هنگام بیداری بود
زین پیش در جام دلم غیر از شرنك غم نبود
در کلبهٔ آشفته ام جز ناله و ماتم نبود
یك لحظه‌ی آسوده را در خواب هم کم دیده ام
در دیدهٔ حیران خود اشك دمادم دیده ام
اکنون ز خاطر برده ام اندیشه های شوم را
از خانهٔ ویران دل آواره کردم بوم را
ماتم سرای خویش را در پشت سر بگذاشتم
بستم در این خانه را قفلی بدر بگذاشتم
آن جام زهر آلودکو با باده‌ی شادی کشش
آن ساز محنت زاچه شد؟ با نغمه های ناخوشش
بگریخت زاغ و دور شد فریاد جانفرسای او
بلبل صلای عشق زد آید بگوش آوای او
ای عشق بار دیگرم دیوانه کن بیمار کن
از هرچه جز دیوانگی بیزار کن بیزار کن

☆☆☆

شادم کنون ! شادم کنون ! از بند آزادم کنون
فریاد شادی می‌کشد طبع خدا دادم کنون
هر شب به بزم دوستان در گردش آرم جام را
تا خسته از گردش کنم گردونهٔ ایام را
در کلبهٔ آرام من آسایش و شادی بود
گر نغمه‌ای خواند دلم گلبانگ آزادی بود

هر جا روم چون کودکان　　آزاد و خندان می‌روم
در حلقهٔ آزادگان　　مست وغزلخوان می‌روم
ای کودکان رهگذر　　من چون شما آسوده‌ام
هر چند راه عمر را　　بیش از شما پیموده‌ام
من آزمودم زندگی　　نا چیز و نا زیبا بود
آینده پوچ و بی‌نشان　　بگذشته چون رؤیا بود
باشد جهان دریا و ما　　افتاده در طوفان او
گردد بقصد جان ما　　گرداب بی‌پایان او
بازی کنیم ای کودکان　　بازی است کار زندگی
من هم خزان را دیده‌ام　　هم نوبهار زندگی
جوشید با من زانکه من　　چون طفل مکتب ساده‌ام
هر بازی طفلانه را　　از جان و دل آماده‌ام
بی موجب و بی علتی　　خندیم چون میخوارگان
بیهوده و بی‌مقصدی　　گردیم چون آوارگان
چون سایه دیگر نیستم　　دائم بدنبال کسی
دیگر نخواهد کرد دل　　پرواز با بال کسی
زنجیر ها بگسسته‌ام　　از پای بی آرام خود
آزادم و گیرم کنون　　از هرزه گردی کام خود
طی گشت آن شام سیه　　صبح درخشانرا ببین
بگذشت آسیب خزان　　فر گلستان را ببین
از یك شب وحشت فزا　　رنج فراوان دیده‌ام
چون صبح شد پنداشتم　　خوابی پریشان دیده‌ام
دیگر نخواهد دید کس　　افسرده و غمگین مرا

شادی شعار من بود — آزادگی آئین مرا
در آسمان طالعم — خورشید پیروزی دمید
بر گلبن پژمرده ام — گلهای نوروزی دمید
هر چند پیر و خسته‌ام — عیش جوانی می‌کنم
یک بار دیگر آشتی — با زندگانی می‌کنم

DATE LABEL

Call No. ۲۹۷ ۱۳۴ ۹۱۴ Date 12.4.55

Account No. 1067

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

بهار غم‌انگیز

از:

هوشنگ ابتهاج
«سایه»

بهار آمد گل و نسرین نیاورد
نسیمی بوی فروردین نیاورد
پرستو آمد و از گل خبر نیست
چرا گل با پرستو همسفر نیست
چه افتاد این گلستان را چه افتاد
که آئین بهاران رفته از یاد
چرا مینالد ابر برق در چشم
چه میگرید چنین زار از سر خشم
چرا خون میچکد از شاخهٔ گل
چه پیش آمد کجا شد بانك بلبل
چه دردست این چه دردست این چه دردست
که در گلزار ما این فتنه کردست
چرا درهر نسیمی بوی خون است
چرا زلف بنفشه سرنگون است
چرا سر برده نرگس در گریبان
چرا بنشسته قمری چون غریبان

چرا پروانگان را پرشکسته‌است
چرا هر گوشه گردغم نشسته‌است
چرا مطرب نمیخواند سرودی
چرا ساقی نمیگوید درودی
چه آفت راه این هامون گرفتست
چه دشت‌است این که خاکش خون گرفته است
چرا خورشید فروردین فروخفت
بهار آمد گل نوروز نشکفت
مگر خورشید و گل را کس چه گفته است
که این لب بسته و آن رخ نهفته است
مگر دارد بهار نورسیده
دل وجانی چومادر خون کشیده
مگر گل نوعروس شوی مرده است
که‌روی‌ازسوک‌وغم درپرده‌برده‌است
مگر خورشید را پاس زمین است
که از خون شهیدان شرمگینست

☆☆☆

بهارا تلخ منشین خیزو پیش آی
گره واکن ز ابرو چهره بگشای
بهارا خیزوزان ابرسبکرو
بزن آبی‌بروی سبزهٔ نو
سروروئی بسروو یاسمن بخش

نوائی نوبهرغان چمن بخش
بر آر از آستین دست گل افشان
گلی بردامن این سبزه بنشان
گریبان چاك شداز نا شکیبان
برون آور گل ازچاك گریبان
نسیم صبحدم گو نرم برخیز
گل ازخواب زمستانی بر انگیز
بهاوا بنگر این دشت مشوش
که میبارد بر آن باران آتش
بهارا بنگر این خاك بلاخیز
که شدهر خاربن چون دشنه خونریز
بهارا بنگر این صحرای غمناك
که هرسو کشته‌ای افتاده برخاك
بهارا بنگر این کوه‌ودرودشت
که ازخون جوانان لاله گون گشت
بهارا دامن افشان کن زگلبن
مزار کشتگان راغرق گل کن
بهارا ازگل و می آتشی ساز
پلاس درد وغم در آتش انداز
بهارا شورشیرینم بر انگیز
شرار عشق دیرینم بر انگیز
بهارا شور عشقم بیشتر کن
مرا با عشق او شیروشکر کن

گهی چون جویبارم نغمه آموز
گهی چون آذر خشم رخ بر افروز
مرا چون رعد وطوفان خشمگین کن
جهان از بانك خشمم پر طنین کن
بهارا زنده مانی زندگی بخش
بفروردین ما فرخندگی بخش
هنوز اینجا جوانی دلنشین است
هنوز اینجا نفس‌ها آتشین است
مبین کاین شاخه بشکسته خشك است
چوفردا بنگری پر بید مشك است
مگو کاین سرزمین شوره زار است
چوفردا دررسد رشك بهار است
بهارا باش کاین خون گل آلود
بر آرد سرخ گل چون آتش ازدود
بر آید سرخ گل خواهی نخواهی
وگرخود صد خزان آرد تباهی
بهارا شاد بنشین شاد بخرام
بده کام گل وبستان زگل کام
اگرخود عمر باشد سر بر آریم
دل وجان درهوای هم گماریم
میان خون و آتش ره گشائیم
ازاین موج و ازین ـ بـر آئیم

دگر بارت چو بینم شاد بینم
سرت سبز و دلت آباد بینم
بنو روز دگر هنگام دیدار
بآئین دگر آئی پدیدار

مردیکه دوستش را نشناخت

از:

داریوش سیاسی

«خوشبخت کسانیکه قلبی پاك دارند زیرا
میتوانند خدارا ببینند»
از انجیل سن ماتیو باب هشتم

تاچشم کارمیکرد کوه بود، درکمرکش یکی ازاین کوهها راهی الاغ رو بودکه با پیچ وخم زیاد ببالا میخزید و ناگهان در شکم کوهی فرومی‌رفت وازنظر ناپدید می‌شد وچند متربالاتر دوباره سردرمی آورد. ازآنجا گردنه شروع میشد راهی سخت و دشوار بود. چاروادارها وقتی آنرا پشت سرمی گذاشتند نفس راحتی میکشیدند. بسیار اتفاق افتاده بود. که دراین گردنه پای چهارپائی سریده بابار به قعردره سرنگون شده بود نام این گردنه « ساربان کش» بود ودرقسمت اعظم سال پوشیده ازبرف بود. درزمستان عبوراز گردنه بسیارمشکل و خطرناك بود. گاهی چند قاچاقچی از جان گذشته برای اینکه ازشر ژاندارمها ایمن بمانند پیه‌مرك را به‌تن خود میمالیدند ودرمیان برف وکولاك با قاطر از این راه عبور میکردند. اما همینکه بوی بهاردر کوهستان می‌پیچید، خورشید جان تازه‌ای می‌گرفت وشعاع گرم ومطبوعش را نرم وملایم بروی برف‌ها می‌انداخت وآنهارا آب میکرد وخارها دزدکی سراز زیربرف بیرون میآوردند و

نوای دلنشین درنك درنك زنگوله‌ها در میان کـوهها طنین می‌انداخت وگلهای وحشی بصدای باد می‌رقصیدند. طبیعت دوباره بیدارمیشد.

درست در بالاترین نقطه گردنه : آنجا که فقط چند لاشخور پیوسته درپرواز بودند ، در پناه تخته سنگی، دوراز گزند بادو بوران کلبه ای سنگی بود که بسیارمحکم و استوار ساخته شده بود. چاروادارن پس ازعبوراز پیچ‌های سربالائی وسر گیجه آور گردنه، خسته وکوفته در آنجا اطراق میکردند. درضمن چهارپایان نیزقدری نفس تازه میکردند و در چشمه آب زلالی که درچند قدمی کلبه جاری بود رفع عطش مینمودند.

درون کلبه‌ها تنك وتاریك ومحقر بود. سه‌تخت‌چوبی که‌روی آنها زیلوی کهنه انداخته‌بودند نصف اطاق رافرا گرفته‌بود. روی‌یکی ازتختها چند لحاف کهنه درچادرشبی پیچیده شده بود. شبهائی که مهتاب نبود و یا باران می‌بارید چاروادارها همانجا میماندند وازاین لحاف‌ها استفاده میکردند وسپیده دم دوباره به‌راه خود ادامه‌می‌دادند. گوشه‌اطاق‌سکوئی بودکه زیر آن دو لابچه آذوقه بود و روی آن یك سماور وچند منقل‌و قوری واستکان دیده میشد. دیوارها کثیف بود ومثل‌همهٔ‌کلبه‌های وسط راه چیزی نظر را جلب نمیکرد تنها چیزیکه غریب بود این بود که یك نفر کور صاحب کلبه بود.

اسم صاحب کلبه مرشد حسین بود . از وقتیکه وی بخاطر داشت کور بود و در همین کلبه زندگانی می کرد و معلوم نبود چـرا او را مرشد خطاب می‌کردند. شاید بـرای اینکه با ریش بلند پنبه‌ایش که بموهای بلند سرش پیوسته بود ، قیافهٔ درویشان را داشت پیراهن سفید بلنـدی تاقـوزك پایش را می پوشاند و چمـاق سنگینی پیـوسته بدست می‌گرفت. پدرومادرش نیز درین کلبه زندگانی کرده بودند وی

پانزده ساله بود که بفاصله سه ماه پدر و بعد مادرش را از دست داد. کار پدرومادرش نیز پذیرائی از کاروانهائی بود که از آنجا می گذشتند. از روزیکه پدرومادرش را ازدست داده بود، خودش یکه وتنها در سر این گردنهٔ سرد و پر برف بزندگی ادامه داده بود وهیچوقت هم پایش را دوقدم پائین تر از گردنه نگذارده بود، حالا دیگر پیر شده بود. چهره‌ای پرچین و نورانی ومهربانی داشت. صورت او در بیننده محبت آمیخته به احترامی ایجاد میکرد. همه چاروادارها اورا دوست داشتندو باو احترام میگذاشتند، کلبهٔ او متعلق بهمه بود دوقدم هرمهمانی را گرامی میداشت وتا آنجا که میتوانست دررضایت خاطر او می کوشید. هیچوقت کسی از کلبه‌اش ناراضی بیرون نرفته بود، دربهار و تابستان، موقع عبور کاروان‌ها همیشه در کلبه‌اش چائی مهیا بود و همینکه صدای زنگولهٔ چهار پایان نوید ورود کاروانی را می‌داد، اوبا شادی تمام چماقش را برمیداشت واز کلبه بیرون میآمد و درچند قدمی کلبهٔ خویش آنقدرمیایستاد تا کاروان فرا می‌رسید. معمولا چاروادارها مدتی بااو میماندند، چپقی با اوچاق می کردند وبرای رفع خستگی نیز هیچوقت ازچای غافل نمیشدند. نابینا بهم صحبتی چاروادارها بسیار علاقمند بود وگاه ساعتها پای صحبت آنها می‌نشست . آنها نیز که شنونده خوبی گیر آورده بودند ازهمه‌جا برایش تعریف میکردند. مرشد از وضع زندگی تمام چاروادارها آگاه بود. درعوض ازوضعیت راه آنها را آگاه میکرد ، چون همیشه بوسیله چاروادارهائی که از آن راه بر-می گشتند ازوضع راه‌ها مطلع بود، اغلب چاروادارهائی که اورا میشناختند درازاء چای ویا مختصر غذائی که برایشان تهیه میکرد پول نمیدادند. بلکه هربار ازشهر برای اوچیزی می آوردند وبدین ترتیب آذوقهٔ زمستان او را فراهم میکردند، نابینا نیز با آنها رودربایستی نداشت و هروقت که

چیزی کم داشت از کسی که نوبتش بود تقاضای خرید آنرا مینمود و او نیز باکمال میل و رغبت آنرا برایش میخرید. بدین ترتیب دنباله زندگانی او ازدولتی سرچاروادارها بابخور ونمیری میگذشت. اوهرگز ازروزگار شکایت نمیکرد، همیشه امیدوار بود وسختی را با آغوش باز استقبال میکرد. امید بزندگی چنان نیروی اورا محکم واستوارساخته بودکه همه دربرابرعظمت روح اوسرتعظیم فرود میآوردند. همین امید و استقامت ایمانی نسبت باو درمیان چاروادارها ایجادکرده بود. همه با نظرپدری باو نگاه میکردند وهمه بهدعای خیری کهوی درراه کامیابی وموفقیت آنها میکرداعتقاد داشتند.

مرشد حسین چون در آغوش کوهستان بزرگ شده بود ارادهای چون کوه داشت وروح او نیزچون کوه عظیم جلوه مینمود. درعوض مثل کودکی پاك وبی آلایش بود. زندگی درکوهستان، کوری وتنهائی روح اورا صیقل داده بود وبپاکی و صافی آب زلال چشمهها ساخته بود. ولی ازمحیطی که اورا چنین ساخته وپرداخته بودکاملا بیخبربود. نهآسمان نیلگون و نهآفتاب رخشان را دیده بود. نه ازکرانه خونین افق هنگام غروب کوهستان با اطلاع بود ونهازپرواز لاشخورهائی که درنقاط دور دست درکمین طعمه درپروازبودند خبری داشت. باوجود این زندگیرا بسرحد پرستش دوست میداشت و بهمه چیز آن دلبستگی بچگانهای داشت. بخصوص بهنباتات وحیوانات بسیارعلاقمند بود. همواره فصل گل جلوی کلبهاش، طرف چشمه باغچهکوچکی بودکهگلهای لاله عباسی و جارو درآن میکاشت وهرساله تخم آنها را میگرفت و توی آب تنباکو خیس میکردکه سال دیگر گلهای آن رنگارنك گردد و موقع آبپاشی، وقتی گلها بازشده بود، دانهدانه بادست گلها راپیدا میکرد و آنهارامثل

اینکه جان داشته باشند نوازش می‌نمود وازشکفتن آنها اظهارشادمانی میکرد. درضمن هروقت پایش بگیاهی صحرائی میخوردکه گل داشت با ریشه آنرا ازجا درمیآورد و آنرا در باغچه‌اش میکاشت بطوریکه این باغچه کوچك مرکزانواع واقسام گلهای صحرائی آن ناحیه شده بودالبته سایرین نیز برای دلخوشی او از کمك به‌تکمیل‌زیبانی باغچـه اودریغ نمی‌کردند وهرکسی باب سلیقه خویش دستوری میداد ویا گیاهی برای کشت پیدا میکرد. حیوانات نیززیردست اومثل عروسکی‌بودند. با آنها مثل کودکی بازی میکرد دست به‌یال و کوپال قاطران می کشید. حتی از تماس ودست‌کشیدن به‌سروگوش الاغها وقاطران چاروادارهای آشنا و ازصدای زنگوله آنهامیتوانست بگوید که حیوان متعلق به‌کیست‌وکدام یکی از آنهاست ورنگش چه رنك است، برای چاروادارهای ساده لوح این هوش فوق‌العادهٔ اوبیشترصورت معجزه راداشت. مرشد حسین قبل‌از اینکه کاروانی برسد ازصدای زنگوله‌های چهارپایان چاروادارآنها را می‌شناخت ووقتی کاروان نزدیك میشد ازهمان جائی که همیشه ایستاده بود صدامیزد وازآنهااحوالپرسی‌مینمود چاروادارهاهاج وواج وحیرت زده برجای باقی میماندند وازفرط تعجب اغلب بسوی‌اودویده وباشادی صورت او را میبوسیدند. گـذشته از این زخم‌های چهار پایان قطارهای مختلف را که درراه اتفاق میافتاد مداوا میکرد و ازمـرهمی که خودش میساخت بروی زخمهای کنده زانووجاهای دیگری که زخم‌بود میمالید وهردفعه حال حیوان را ازصاحبش میپرسید و وقتی حیوان شفا می‌یافت واقعاًخرسندمیشد.اغلب موقعی که چهارپایان درکنارچشمه‌رفع‌خستگی میکردند بمیان آنها میرفت و آنها را نوازش مینمود وبایك یك آنهامثل عروسکی حرف میزد وازآنها احوالپرسی مینمود وبآنها آب میداد وبا

ریختن علوفه درجلوی آنهاهم خودرا سرگرم می‌نمود وهم‌درته دل‌احساس رضایت و نشاطی می‌کرد. از شلاق زدن حیوانات نفرت داشت همیشه چاروادارها را ازاین کارمنع میکردواز آنهاخواهش میکردکه‌حیوانات زبان بسته را نزنند زیرا خدا را خوش‌نمیآید. یکبارسراینموضوع مدتی بایکی ازچار وادارها حرف نمیزد ، بالاخره سایرین وساطت کردند و قول دادندکه دیگراینکار ازاو سر نزند و آنگاه پیرمرد به‌عنوان آشتی روی اورا بوسید. علت حرف نزدن وی با چار وادار این بود که چون یکی ازقاطرها خیلی تنبل بود وهمیشه ازسایرین عقب میماند صاحبش زخمی عمدی درپشت گردنش ایجادنموده بودوهروقت میخواست‌حیوان تندتربرود سیخونکش را بسرزخم فرومیکرد و حیوان بیچاره از زور درد با وجود بیجانی وناتوانی تند پیش میرفت. میگویند روزی که‌مرشد ازاین قضیه خبردارشده بود مدتی برای قاطرزبان‌بسته گریسته‌بود.هوش فوق‌العاده اوسبب شده بودکه همه فرمانش راازجان ودل‌بپذیرندوازتیز هوشی‌اودربین‌خویش‌حکایتها تعریف کنند.وجوداشخاص‌راحتی اگرصدائی هم درنمیآوردند دراطاق حدس میزد. دردنیای درونش که حتماً دوست داشتنی وپراز فرشتگان بود از هرکسی که میشناخت نشان مخصوصی نگاهداشته بود همین نشانی برای شناختن شخص مورد نظر کافی بود و وهرگز ازخاطرش محونمی‌شد.

بادهای شدید اوائل پائیزمقدمهٔ تنهائی مرشد بود. تقریباً نیمی از سال را یکه وتنها درتنهائی وسکوت مطلق میزیست. تنها یار و یاور او دراینمدت دوبز شیرده او بودند. اندك اندك سکوت جانکاهی در تمام کوهستان برقرارمیشد تنها گاه به‌گاه فریاد دلخراش کلاغ سیاه و یا پرنده دیگری این سکوت ژرف را درهم میشکست. رفت و آمد

کاروانها قطع میشد وازحالا تا اوائل بهارتقریباً او هیچکس را نمیدید بدینجهت در تنهائی زندگی خودرا جمع وجورمیکرد. یونجه و علوفه خشك را بطویله می برد. آذوقه خویش را مرتب میکرد. لباسهایش را وصله میزد وبرای مبارزه باکولاك‌های وحشتناك وبرفهای سنگینی که‌شب و روزمیبارید خودرامهیا میکرد. دیگرپرنده‌پر نمیزد. همه جاراسکوت فراگرفته بود. مرشد حسین بود و دو بز اووابن کلبه‌محقروتنك‌وتاریك. حالا اوجای همه چیزرا میدانست. از اشیائیکه در کلبه‌اش بود اطلاع کامل داشت: میدانست که فانوس کجاست، آذوقه‌ها در کجا قراردارند. اگربچیزی احتیاج داشت یکسر بسراغ آن‌میرفت. هرچیزجای بخصوصی داشت. دراین تنهائی دلهره آور این شناسائی کامل اشیاء مایهٔ دلخوشی‌و سرگرمی‌اوبودوامن وامان کاملی نصیبش‌میکرد، همهٔچیزها چون‌دوستی مهربان ازاوپذیرائی میکردند ودائماً درهر گوشهٔ اطاق انتظار او را می کشیدند. حالا دیگرسه چهار ماه جز اشیاء این اطاق همدمی نداشت. ساعتهای درازهمینطوردراین اطاق میماند سکوت وتنهائی چندش آور کوهستان برروی کلبه‌اش‌سنگینی‌مینمود. هنوزصدای‌زنگوله‌های‌آخرین کاروان درگوشش طنین‌اندازبود. وقتی آخرین کاروان‌قاطرها ویا شترها بسوی‌دره سرازیرمیشد، باولع آمیخته به‌حسرتی‌بصدای دلنشین‌زنگوله‌ها که رفته رفته‌نابودمیشدگوش میداد. میدانست که مدت‌ها باید بدون‌این صداهای امیدواری دهنده تك وتنها دربرف وسرما زندگی کند. سپس بداخل کلبه بازمیگشت وچپق‌باوفایش‌را چاق میکردوبا اندکی‌دلتنگی پك‌های محکمی بآن میزد وزمستان را باامید بهارخرم و سرسبز آینده میگذرانید. این امید همه جا با او بود و رهایش نمیکرد، دلداریش میداد وتنهائی اورا سبك میکردمرشد. درانتظارروزی میماندکه آفتاب

دوباره زنده شود و صدای ریزش برفهای آب شده این سکوت کشنده کوهستان را درهم شکنند. آنوقت، طرفهای ظهر، وقتی آفتاب دیگر گرم شده بود از اطاق بیرون میآمد. باشادی نفس عمیقی میکشید ومدتها در سینه کش آفتاب می نشست. آفتاب ولرم ومطبوع چهره فرتوت اورا نوازش میکرد و او هرلحظه انتظار صدای زنگوله شترها و قاطران را میکشید، این صدا همچون طبل پیروزی برایش سرشارازشادی وامید بود.

خودش از نیروی استقامت و بردباری خود بی اطلاع بود. نمیتوانست بفهمد که تحمل زندگی بدین نحو برای سایرین چقدردشوار است. واین تنهائی دهشت آوردرچنین گردنهٔ صعب العبور چقدردور از استقامت بشر است. امید واستقامت او نیروی فوق بشری بود این قلب پاك و بی آلایش این مرد ساده لوح وخوش قلب متوجه حضورفرشته فداکاری که یك لحظه رهایش نمیکرد نبود. ازروزیکه بخاطرداشت درژرفنای روحش همواره این دریاچه را حس کرده بود که همیشه ارام وپرازامید بود، صلح وصفا ازصورتش می بارید. علاقه بزندگی و طبیعت با وجود او عجین شده بود همه چیزرا دوست میداشت وازهمه چیزلذت میبرد. کسی نمی توانست باور کند که درظاهری چنین آرام ارادهای چون کوه نهفتهاست. همین امید واراده همه چیزرا براو آسان می کرد. شبها وقتی میخوابید، در آرامش مطلقی فرومیرفت و بههیچ چیز نمی اندیشید و گاهی کهازخواب می پرید حس می کرد که شادی شگرفی دردرونش میجوشد.

هنوزچند روزی بماه آخرپائیز باقی مانده بود که طوفان وحشت انگیزی درکوهستان پیچید ابتدا ابرهای سیاه و خشمگین بسرعت از گردنهٔ افق تنك این منطقه کوهستانی بالا آمد ومدتی نگذشت که همهٔ آسمان را فرا گرفت. باد سرد و سهمگین بوتههای خشکیدهٔ گیاهان

صحرائی را ازجا می کند وباخودمیبرد. هوا منقلب شده بود. بادهر لحظه برشدت خویش می‌افزود این بار با زوزه‌های همچون گرگ گرسنه بدرب کلبه کوفت و آنرا باشدت باز کرد ودر تاریکی غم آور کلبه لامپائی که‌در کلبه میسوخت بزمین انداخت وشکست‌وچرت‌پیرمرد راکه درگوشه‌ای کز کرده بود پاره کردسراسیمه‌برخاست ودرب کلبه‌را کلون کرد، رگبار باریدن گرفته بود ورعد می‌غرید و پژواك آن در کوهستان صدای مهیبی راه میانداخت. گوئی آسمان برسرغضب آمده بود و میخواست کوهها را از جا بکند . سپس برق زد وپی‌درپی تکرارشدوهربارلحظه‌ای‌درخشید وآتشی بجان کوهستان انداخت. اما شعاعش درزیـر رگبار در دل‌کوه خاموش شد. رگبارمحکم وبا بی‌رحمی به‌در وبام کلبه میکـوفت وکلبه استوار وپابرجابادرکج ومعوجش‌رگباررابه‌ریشخندمیگرفت. هواتاریك شده بود. نابینا دستهایش بآسمان بلند بود ونمازش را میخواند ناگهان فریادی بگوشش خورد ودرهمان لحظه چند ضربه بدرب کوفته شد.پیر مرد باوجودیکه‌ته دلش‌فرو ریخت، همچنان به‌نمازادامه داد.نمیخواست نمازس را بشکند. اماهنوزچند لحظه‌ای نگذشته بود که این بار صدای مبهم بلندتربگوشش خورد. اما این‌بارناچار نمازش راشکست‌وهراسان دررا گشود، باد وباران بصورتش شلاق میزد، نمی‌توانست دررا نیمه‌باز نگهدارد. فقط باد زوزه می کشید. شاید اشتباه کـرده بود . اما ناگهان چیزنرم وخیسی ازکنار دامن قبایش‌لغزید وبدرون کلبه‌خزید، باوجودی که وی هیچوقت درزندگانی‌نترسیده بود، این باربدنش مورمورشد.اما لحظه‌ای بعد براعصابش چیره شد بخود آمد. فکر کرد ممکن است‌یکی ازبزهایش است که از ترس گریخته باو پناه آورده است، دررا بست . از صدای نفس‌نفس‌حیوان‌فهمید که‌نزدیك کرسی کوچکش‌رفته است. آهسته

آهسته بحیوان نزدیك شد. با کمی وحشت دستش را بسوی حیوان دراز کرد، دستش باپوست بدن حیوان تماس یافت ولی بلافاصله آنراپس کشید، بز او نبود چون پشم های حیوان کوتاه بودفکر کرد این حیوان چه میتواند باشد؟ شاید کره خری است که جامانده است گرگ هم که نبود، چون اگر گرگ بود اکنون او را دریده بود ، درصورتیکه حیوان از جایش تکان نمی خورد، گوئی از پاکی قلب او خبر داشت، این راه ی حیوان اورا دلیرتر کرد، پهلوی حیوان نشست وشروع بنوازش کرد حیوان از کره خر خیلی کوچکتر بود میلرزید و هنوز بدنش تر بود قسمتی از لحاف کرسی را بروی او کشیده فکر کرد که خداوند برای شبهای دراز زمستان او مونسی فرستاده است. ازشادی درپوست نمی گنجید خواست بازحیوان رانوازش کند اما ترسید که شاید مهمان مزبور و ناخوانده اش خسته باشد و از اینکارخوشش نیاید بهتر آن دید که با ادامه نمازازاین لطف خداوند اظهار تشکر بنماید. پس ازاتمام نمازنتوانست طاقت بیاورد، پهلوی حیوان نشست وبنوازش اوپرداخت. حیوان مقاومتی نکرد. چشمان درشتش درتاریکی اطاق میدرخشید. زیر گردنش را بزانوی پیرمرد میمالید. سرش تقریباً دردامان پیرمرد بود و او دستش را روی سرحیوان گذاشته وبا ملایمت آنرا میخاراند. نابینا آنقدرشادبودکه درتمام مدتی کــه سرحیوان در دامانش بود ازجا نجنبید. میترسید باکوچکترین حرکتی حیوان را برماندهمهٔ بدن حیوان را نوازش میکرد، کنجکاو بودکه بفهمدکه این چگونه حیوانی است تعجب میکردکه چگونه حیوان از او نمیگریزدو چون او از تاریکی وحشت ندارد .

باران همچنان بردرمی کوفت · بادزوزه میکشید ورعدمیغرید . حیوان که جائی گرفته بود برخاست وازتخت پائین پرید . نابینا نیزاورا

آزاد گذاشت . بعد خودش را به پاهای پیرمرد که ازتخت آویـزان بود چسبانید ، حرکت خفیفی می کرد وشکمش رابه ساق‌پای او می مالید . شاید میخواست بدین ترتیب خرسندی وحق شناسی خود را ازلطف پیر مرد ابراز دارد . هردوراضی وخشنود بودند . نـابینا ازشادی خودش را گم کرده بود . بسیارخوشحال بود که چنین‌رفیق‌ومونس کوچك ، دوست داشتنی ومهربانی پیداکرده است ، پشمهایش زیرانگشتان پیرمرد گرم‌و لطیف بود . ازنازکردن اولذت میبرد . برای‌اولین بار درزندگیش رفیقی پیداکرده بود . هیچوقت درزندگیش با این شدت وعلاقه در عرض چند ساعت کسی را دوست‌نداشته بود . فکرمیکرد فرشته‌ای است که‌خداوند برای سرگرمی وتسکین تنهائی اوفـرستاده است . حالا مـی فهمید که چقدر دوست خوب انسان‌راسرگرم وتنهائی را ازخاطر می‌برد . ازاینکه زندگیش درعرض چند ساعت آنقدرتغییر کرده بودمات ومبهوت بـود . اصلا فکرش راهم نمی کرد که ممکن‌است کسی آنقدر درزندگی اونفوذ داشته باشد ، آنهم حیوانی باین کوچکی ، حتماً فرشته بـود . آنقدراز اینکه خداوند چنین لطفی درحق‌او کرده است‌راضی‌بود که اصلاگذشتن زمان رانمی فهمید وهمانطورکه سرگرم حیوان بود وفکرش از آمدن حیوان پرشده بود ، درحالیکه بچادر شب تکیه داده بود خوابش‌بردو حیوان نیزدرکنارپایش آرمید . حیوان‌نیز بنوبهٔ خودانگارازاین دوستی راضی وخوشنود بود وگوئی فهمیده بودکه درکنار پیرمرد درامان‌است وازاو آزار نخواهد دید .

هواگرگ ومیش بودکه صدائی پیرمرد را ازخواب پیدارکرد . در یك لحظه وقـایع دیشب مثل پـردهٔ سینمائی ازجلوی چشمش گذشت . انگار خواب دیده بـود . اما ازصدای خراشانـدن در ووضع خوابیدن

خودش فهمید که موضوع واقعیت دارد. پی برد که حیوان می خواهد خارج شود، فکر کرد که اگر حیوان دیگر به نزد او نیاید چه خواهد کرد. ازاین فکر غمی سراپای وجودش رافرا گرفت. مردد بود که در را باز کند یا نه. بدون حیوان زندگی را بسیار تلخ می دید. اما می اندیشید که نمی تواند همواره حیوان را دراین اطاق محبوس نگاهدارد. با دلتنگی برخاست. کلون در را کشید. حیوان کنار پایش بود. دستی بسر او کشید وازصمیم قلب دعا کرد که حیوان را خداوند به نزد او باز گرداند. بعد در را باز کرد. نور بدرون اطاق دوید ودرروشنائی نمناك صبح آهوئی زیبا باچشمانی پراز محبت وحق‌شناسی اززیر دست پیر مرد به بیرون جست وخوشحال وجهش کنان درکرانهٔ افق سحرگاهان ناپدید شد. پیرمرد لحظه‌ای همانطور باقیماند وبعد در را بست.

کوهستان اکنون آرام بود، آسمان صاف ونیلگون شده بود وتنها چند ابرسفیدرنك آنرالکه دار کرده بود. باد ملایمی میوزید وهوا بوی رطوبت می داد.

☆☆☆

تمام روز را پیرمرد درفکر حیوان بود. اصلا نمی توانست به‌چیز دیگری بیندیشد. وقتی فکر میکرد که ممکن است دیگر اورا نه‌بیند قلبش فشرده‌می شد. حیوان بنظرش خیلی عجیب آمده بود. خاطرهٔ کوتاه، شگفت وشادانی درذهن او باقی گذارده بود. بدون‌وجود او زندگی‌خود را بدون مفهوم میدید. هیچوقت چنین احساسی نکرده بود. از خود میپرسید: «چه نوع حیوانی بود؟ چرا رفت؟ آیاباز میگردد؟» همه اش دعا میکرد که حیوان باز گردد.

شب، به امید دیدارمجدد حیوان مدتهاهمانجا که دیشب خوابش

برده بود نشست ، چپقش راچاق کردوچشم به در منتظرحیوان باقی ماند. باکوچکترین صدائی ازجا می جهید و بدقت گوش میداد چند بار در را گشود . اما چون خبری ازحیوان نبود .کم کم از آمدنش ناامید میشد . غصه غیرقابل وصفی روی دلش سنگینی میکرد . طرفهای نیمه شب ، ناگهان صدای دررا شنید . خودش را بسرعت به در رسانیدو آنرا باز کرد این بارخودش بود ، آهو وارد شدوخودش رابه پاهای اومالید، یکراست به سرجای دیشب خود رفت . پیرمرد نیز در کنارش نشست و بنوازش و حرف زدن با اومشغول شد. انگار باکودکی حرف میزد. حیوان نیز گوئی زبان اورا نمی فهمید چشمان زیبا ودرشتش درتاریکی ازشادی برق میزد. دیگرپیرمرداطمینان یافته بودکه برای همیشه دوست باوفائی یافته است وهرگز اورا ترك نخواهدکرد .

از آن شب دیگر مرتباً آهو به سراغ او میآمد . مثل دودلداده و یادو دوست دیرین مدتها باهم راز و نیاز می کردند . آهو دستهای پیر مرد را می لیسید وباگردنش او را نوازش می نمود . از چشمانش محبت میبارید . پیرمرد نیز مدتها خود را با او سرگرم می نمود . نزدیکیهای صبح آهو پی کارخود میرفت . پیر مردنیز به امید شب روز راباخوشحالی بسر می برد دوستی شگرفی بین نابیناو آهو برقرار شده بود واگر کمی حیوان دیرمیکرد پیر مرد ناراحت میشد . درسرما جلوی درمی ایستاد وقتی می آمد هریك به نحوی محبتش را به دیگری نشان می داد . پیرمرد هنوز نمیدانست که چه نوع حیوانی است . از خداوند تشکر میکرد که چنین همدمی برای او فرستاده است . دیگر تنهائی راحس نمیکرد و از همیشه شادتر بود . علاقه ومحبت به این اهو جای مهمی درزندگیش باز کرده بود . هرگز کسی راآنقدر دوست نداشته بود وهرگز بااین درجه

به معنای دوستی وصمیمیت پی نبرده بود . گاهی که فکرمیکرد ممکن است حیوان بر نگردد گرفته میشد، عرق سردی برچهره اش می نشست ، دلش میگرفت . سعی میکرد به این موضوع نیندیشد . نمی توانست تصور این را بکند که ممکن است بدون دیدار حیوان بتواند زنده باشد . این برایش فرشته وفرستادهٔ خدابود وهمین کافی بود که برایش بزرگترین منبع امید باشد .

☆☆☆

در زندگی اتفاق های پیش بینی نشده وعجیبی رخ میدهد. آنروز صبح برف زیادی در کوهستان باریده بود . سکوت از همه جا میبارید سفیدی خیره کننده‌ای همه جا راپوشانیده بود. نزدیك غروب بود . معلوم نشد ازکدام طرف مردی چکمه پوش بالباسهای گرم و کلاه پشمی جلوی کلبه سبز شد. یك قطارفشنك بکمرش آویخته بود و تفنگی هم بردوش داشت. چانته‌ای نیز بگردنش حمایل کرده بودوازدرون آن دم چند کبك بیرون‌زده‌بود. وقتی‌درب کلبه‌راکوفت، نابینا غرق شگفتی شد. فکر کرد اشتباه میکند. اما دومرتبه محکم‌تر به‌در کلبه نواخته شد. نابینا دلش فروریخت. ازپشت درپرسید که کیست . از آنطرف شخصی جواب داد: «مهمان است». پیرمرد باور نمیکرد که دراینموقع کسی در اینطرف‌ها پیدا بشود . خصوصاً اینکه صدایش ناآشنا بود، درب را گشود . مرد دست اورا گرفت وفشارداد وازحال اوپرسش نمود لحن اومودبانه بود. دستهایش درازونرم بود. مدتها بود که پیرمرددستی باین نرمی دردستش نفشرده بود. همهٔ دستهائی که تا کنون لمس کرده بود زمخت وپینه‌بسته بود. اما ازدستها معلوم‌بود که شخصی است که کارهای سخت نکرده‌است وپیرمرد حدس زدکه شخص پولدارومحترمی است، خصوصاً لحن‌او نیز

اینموضوع راتائیدمیکرد.مرد داخل کلبه شد.شال گردنی راکه دورصورتش پیچیده بود باز کرد، باتحقیر نظری باثاثیه اطاق افکند. بعد بساعت طلایش نگاهی کرد، یك بعد ازظهر بود. پیرمرد که هنوز نمی توانست وجودمردی را دراین فصل سال دراینجاباور بکند گفت: «خوش آمدید، حتماً ازراهی دورمیآئید. وباید سردتان باشد. الان منقل را آتش می کنم. بفرمائید زیر کرسی تایك لقمه نان وپنیری هم برایتان فراهم بکنم.» نه ، مرسی همین منقل کافی است. از راه دوری نمیآیم مهمان ارباب ده شاه جهان هستم.کلبه شما راکه دیدم چون تعریف شما را شنیده بودم. امشب را اینجا خواهم بود. وفردا خواهم رفت.»

شاه جهان دهکده‌ای بود که پائین‌دره واقع شده بود وچندان‌دور نبود. نابینا گفت: «من اول خیلی تعجب کردم. چون‌خیال کردم ازگردنه آمده‌اید، حالاگردنه بسته است وهیچکس‌جرأت ندارد از آن عبور کند اما این راه آسان‌تر است. مخصوصاً شاه‌جهان که خیلی نزدیك است.» مرد جوابی نداد و قطار فشنك را ازکمر باز کرد و با چانته و تفنك در گوشه‌ای قرارداد. وسپس زیلوئی را که روی تخت بودکنارزد و روی چوب تخت نشست. نابینامنقل‌را آتش کرد وقوری آب‌را کنار آن گذاشت. دوتا نان لواش خشکیده ازدولابچه درآورد وکمی آب بآنها زد و لای سفره‌ای پیچید، بعد از درون خیکی مقداری گوشت قورمه بیرون آورد ودرظرفی قرار داد و دوتا تخم مرغ وکمی پنیرهم پهلوی آن گذاشت. سپس همه را در یك سینی حلبی قرار داد و روی تخت جلوی مهمانش نهاد. مرد از سرعت عمل نابینا تعجب کرد، اصلا باورش نمیشد که صاحب کلبه کور باشد. همانطور که دستهایش راروی آتش‌منقل گرم‌می کرد گفت: «شما زحمت نکشید. من خودم چای را درست میکنم. بفرمائید

چای کجاست ؟ .»

نابینا که یك قوطی حلبی را دردست گرفته بود گفت: « ای آقـا ، اهمیتی ندارد. مهمان فرستاده خداست. منزل متعلق بخودتان است» اما مرد قوطی را ازدست نابینا گرفت ومقداری از آنرا درقوری ریخت وبعد کنارسکو رفت. ابتدا استکانش را با آب شست و سپس آنرا خوب نگاه کرد که کثیف نباشد واستکان دیگری نیز برداشت وهردورا کنار سینی قرارداد: پیرمرد نابینا رفت زیر کرسی وبازتعارفی نمود اما اوجواب‌داد: که «از کرسی بدم میآید» بعد نگاهی بنان آب زده وغذاهای دیگر نمود وگفت: «راستش من زیاد اشتها ندارم با وجود این کمی از غـذای شما میخورم» پیرمرد گفت«میدانم که‌این غذاها قابل شمارا ندارد. امانترسید نمك گیر نمیشوید. کمی میل بفرمائید» مرد برخاست و از چانته خویش دوقوطی کنسرو ویك نان سفید بیرون آورد وباپیچ در کنسروها را باز کرد. پیرمرد همانجا نشسته بود ونمیدانست کـه مهمانش چکارمیکند. مهمان سپس دواستکان چای ریخت واستکانی را که خـوب شسته بود جلوی خود وآندیگری را روی کرسی جلوی پیرمرد قـرار داد و گفت «بفرمائید» . پیرمرداز‌او تشکر کرد و او نیزمشغول خوردن شد.

بوی‌مخصوص‌ونا آشنائی‌دراطاق‌پیچیده‌بود که‌مشام‌تیزپیرمرد آنراحس کرد. بوی خوراکی بود. وباخودش گفت:«حتماً ازغذای خودش‌میخورد، چرابمن نگفت؟چرااز کرسی بدش‌میآید،چطور آدمی باید باشد؟!.»«همهٔ‌این سئوالهای‌مظنون‌برایش بدون‌جواب‌بود. باوجود این‌بخود گفت«چه‌مانعی دارد،یك شب مهمان ماست. فرداهم‌خواهد رفت .»هیچوقت‌یادنداشت که کسی را ازخود رانده باشد، همیشه‌قدم مهمان برایش عزیزو گرامی بود باوجود این بوی نا آشنا اورا بشك انداخته بود وحس میکـرد که این

مرد باو دروغ میگوید ولی الزامی نداشت که وی باو دروغ بگوید وهمین بیشتراورا بدگمان میکرد. ناگهان بیاد حیوان افتاد. چطور با ناشناس روبروخواهد شد. چگونه‌این مطلب رابناشناس حالی کند. ولی بازبخود گفت: «نه، حیوان زبان بسته خیلی مهربان است، حتماً با این آقا هم آشنا خواهد شد.» معذلك نمیدانست چرا بی‌جهت ناراحت‌است مرد همینکه نهارش را خورد، قوطی‌های خالی ونان آب زده وپنیررا در دستش گرفته وباخود بیرون برد. لحظه‌ای بعد بادستهای خالی برگشت

☆☆☆

لیکن هرچه‌بیشتر ازروزه‌میگذشت،باطمینان‌نابینا نسبت‌به‌ناشناس افزوده میشد، آدم بی آزاری بود، سر و صدای زیادی راه نمیانداخت وقتی حرف میزدخیلی باادب بودطرزصحبت‌او درپیرمرد ایجاد احترامی مینمود. سالها بود که‌کسی اینطور مؤدبانه با اوصحبت نکرده بود همه کارهایش را خودش انجام میداد.

اما نزدیك غروب همینکه مرشد حسین از اطاق بیرون رفت ناشناس باخود اندیشید که‌لابد نابینا باهوش‌فطری‌خودبرای‌هرچیزمکان معینی را تخصیص داده وهروقت هرچه را میخواهد یك راست بسراغ آن میرود. برخاست برای تفریح احمقانه محل همه چیزرا ببهانهٔ مرتب کردن اطاق، تغییرداد. وقتی نابینا برگشت دیگر اطاق برایش بکلی بیگانه شده‌بود. میخواست‌زغال بردارددستش درکاسه ماست‌فرومیرفت استکان را می‌جست ولی دستش بآتش منقل میخوردیکی دوبارطوری پایش به‌پایهٔ تخت گیر کرده بود که‌نزدیك‌بودنقش برزمین‌شود

ازاین موضوع بسیار ناراحت شده بود ولی برای مهمانش نرنجد بروی‌خود نمیاورد.اختیارخانه کاملا از دستش خارج شده بود بقسمی که

گوئی خانه اش‌را ازاو گرفته بودند.هیچ‌چیزرا درجای‌خودنمی‌یافت. آن اطمینان واهمیت سابق ازبین رفته بود. باهمه چیز غریبه شده بود واین جریان که اورا عصبانی‌میکرد برای ناشناس خالی‌ازتفریح نبود.

اول شب بود، غذا را باهم صرف کردند.این‌بارتازه‌وارد نان‌سفید دیگری ازتوی چانته‌اش بیرون آورد ونیمی از آنـرا به‌پیرمرد داد و با تخم مرغ وپنیر آنرا صرف کردند. بعد از شام، ناشناس زیلوی یکی از تختها را برداشت و کت دو آستره پوستی‌اش را بجای آن انـداخت و سفره‌ای را هم که باخود داشت بجای ملافه لحافش بکاربرد و چانته‌اش را هم بجای بالش بزیرسرقرار داد.

موقع نمازشده بوداگرچه ناشناس نماز نمیخواند، ولی در طول نماز پیرمرد ازجایش تکان نخورد. هرلحظه که آمدن حیوان نزدیکترمیشد برنگرانی پیرمرد می افزود. نمیدانست حیوان باناشناس چگونه رفتار خواهدکرد. و نمیدانست چگـونه قضیه را به‌ناشناس بفهماند، آیا این حرف‌ها رااوحمل بردیوانگیش نخواهدکرد؟ابتدامیخواست موضوع را پیش ازنماز برای اوحکایت کند، اما تصمیمش عوض شد وآنرا برای بعد ازنماز گذاشت. درته دلش ناراحتی عجیبی حس میکـرد. حواسش پرت شده بود. برای اولین بار در زنـدگی نتوانست نمـازش را درست بخواند.دلهرهٔ مبهمی قلبش را فشارمیداد. بیهوده می کوشید براعصابش مسلط شود. علت اینحالت خودرا نمیدانست. هرچه میکرد. نمیتوانست خیالش رااز اینموضوع منحرف کند. خودش‌راسرزنش میکرد. بخودفشار میآورد. اماتمرکزحواس برایش ناممکن‌شده بود. داشت‌سرسام میگرفت ناگهان متوجه مطلب شد.

این ازاثر حرف‌های ناشناس و کارهای‌او بود. چرا باو دروغ گفته

بود؟ چرا کرسی را دوست نداشت؟ چرا اطاق اورا بهم ریخت همهٔ اینها روی دلش انباشته شده بود. بغض گلویش را گرفته بود. این نخستین بار بود که این احساس باودست داده بود مهمانش را دوست نداشت. خصوصاً اینکه نمیدانست حیوان چگونه با اورفتار کرد و کار این دوستی شبانه بکجا خواهد کشید. آیا حیوان ازحضورچنین شخصی عصبانی خواهدشد و اورا ترك خواهد کرد؟ جوابی برای اینها نداشت. فقط حس میکرد ناشناس را که زندگی اورا چنین ازهم پاشیده است دوست ندارد چشمانش پراز اشك شده بود، ازخودش عصبانی بود. پشیمانی ازسرورویش میبارید. بسیار شرمسار بود. او که نسبت به همه حس گذشت داشت چرا نمیتوانست این یکی را ببخشد، باخود میگفت! «مگراو بمن چه کرده است؟ تقصیر اوچیست؟ وبا وجود این چرا دوستش نمیدارم؟».

اما هر کارمیکرد قادر نبود بدرون خود چیره گردد. بدین سبب ناگهان روبه مهمان کرد و بی مقدمه گفت: «آقا، خدا همیشه شمارا زنده نگاه دارد، مرا ببخشید، ازاینکه نمیتوانم ازشماخوب پذیرائی کنم واقعاً خجلم». غریبه حیران ومبهوت اورامینگریست وازاین صحبت ناگهانی و بدون مقدمه متعجب شده بود، ولی نابینا گفتنی دیگری هم داشت که ابراز آن ازاین مشکل تربود. برای اینکه قوت قلبی بخود داده باشد چپقش را چاق کرد. ناشناس نیز که خیره باوچشم دوخته بود وحالت پیرمرد برایش اسرارآمیز بود سیگاری در آورد و روشن کرد، بالاخره پیرمرد با ناراحتی پکی به چپقش زد. خوب دود آنرا درریه‌اش گرداند واز بینی بیرون داد و گفت:.

«اگراجازه بفرمائید فانوس راخاموش کنیم. علتش را هم الساعه خدمتتان عرض میکنم و آن اینست که در این کوهها حیوانی است که

دوست من است و هرشب بسراغ من میآید و تا صبح با من سر می کند. از روشنائی گریزان است. اگر ممکن است شما بفرمائید بخوابید که من بتوانم فانوس را خاموش کنم.»

ناشناس از حرفهای پیرمرد چیزی سر در نمیآورد. ولی آنرا پذیرفت و به رختخواب رفت و خودرا بخواب زد.

☆☆☆

سراسر کلبه را ظلمت فرا گرفته بود ناگهان صدای در بلند شد. پیرمرد برخاست و دررا باز کرد، آهو بوئی کشید و کمی مکث کرد. گوئی تردید داشت که وارد کلبه شود. باوجود این داخل شد. پیرمرد در را بست. اما حیوان بجای اینکه مثل همیشه به جای خویش، کنار کرسی، برود، دم در با گوشهای سیخ کرده و حال وحشت زده بجای ماند. مثل اینکه صدای نفس شخص دیگری را نیز در اطاق حس کرده بود، یا بوی شکار اورا به وحشت انداخته بود. باشك و تردید به همه چیز مینگریست گوئی اطاق برای او هم عوض شده بود و از همه چیز آن بیم داشت. هنوز دست پیرمرد به زحمت به پشتش خورده بود که حیوان باجهشی از زیر دست او گریخت.

بدنش میلرزید. از نابینا نیز میترسید. پیرمرد سعی کرد با حرف اورا رام کند. اما همینکه بسوی او رفت، از صدای بهم خوردن اشیاء اطاق فهمید که حیوان دیوانه وار میگریزد. برای اینکه حیوان را ناراحت نکند سر جایش بدون اینکه یك کلمه حرف بزند و یا تکانی بخورد، ایستاد سکوت شومی در اطاق برقرار شده بود، هیچکس جرأت حرکت نداشت، آهو نیز از جای خود تکان نمی خورد. همچنان لرزان و هراسناك ایستاده بود. پیرمرد میترسید که دیگر حیوان به سراغ او نیاید و وجود این مرد

سبب گسیختن پیوند محبت آنها گردد. حالا میدید که حیوان نیز ازاین مرد وحشت دارد. میخواست گریه کند، لحظات برایش وحشتناك بود. صفاو آرامش ازوجودش رخت بربسته بود. عدم‌علاقه به‌این مرد وفکر اینکه ممکن‌است حیوان با او قطع رابطه بکند وجودش را عوض کرده بود. می‌اندیشید که اگراین حیوان نباشد زندگی برایش چقدر سخت‌و دشوار خواهد بود، اگرحیوان نبود، او دیگر علاقه به‌چیزی نداشت زندگی رابدون‌امیدوچیزی را نامفهوم میدید. سکوت همچنان ادامه داشت، نابینا دوباره سعی کردحیوان را باکلمات ملایم وشیرین رام کند اما هنوز چند کلمه‌ای از دهانش خارج نشده بود که حیوان شروع به جست وخیز کرد. ازاین گوشه به آن گوشه می‌پرید. به‌دور خودمی‌پیچد راه فراری می‌جست. اطاق برایش مثل‌قفسی شده بود. مثل‌دیوانه‌ها به این درو آن درمیزد وهرلحظه دیوانه تر وخشمگین تر میشد، ناشناس همانطورروی تخت درازکشیده بود ودزدکی بااین صحنه شگفت و باور نکردنی‌مینگریست. پیرمرد که‌ازجست‌وخیز دیوانه‌وارحیوان ناراحت‌شده بودوهرجهش اومثل کاردی بود که به‌قلب‌اوفرومیرفت‌فکر کرد که بهتراست دررا بازکند. بدین‌ترتیب‌امیدمیرفت که وقتی ناشناس ازاینجا برودودوباره حیوان به‌سراغش بیاید، پس ازهمانجاکه ایستاده بود آهسته بسوی در رفت. حیوان به‌تصوراینکه نابینا میخواهد اورابگیرد؟ ازوحشت‌به‌روی تختخواب ناشناس جست،ناشناس حرکتی کرد، حیوان ناراحت‌وعصبانی ترسید وهمانطورکه باناامیدی ازروی اومیگریخت، سم‌هایش صورت ناشناس راالگد مال‌کرد. حیوان خشمگین ناله میکرد وبهرطرف می‌گریخت، دست وپایش راگم کرده بود. امادراین لحظه پیرمرد دررا باز کرده بود.

ناشناش هنوز باچهره خون آلود ازجابرنخاسته بودکه آهوبایك جست به بیرون گریخته بود.

نابینا ناراحت ومنقلب بود. ناشناس عصبانی و برافروخته شده‌بود وخون ازپائین چشمش جاری بود. سم‌های آهو گونهٔ راستش رااندکی دریده بود وزیر چشمش نیزبادکرده بود. وقتی نابینا فهمیدکه صورت مهمانش زخمی شده، باوجودیکه درته‌دلش همهٔ تقصیراین واقعه را به گردن اومیانداخت، ازپیش آمدی که رخ داده بود معذرت خواست.ولی یك کلمه هم ازدهان ناشناس خارج نشد ناشناس برخاست و صورتش را باآب شست، دستمالی روی آن نهادوخوابیدوپیرمردنیز از غصه دوری حیوان درگوشهٔ کرسی کز کرد.

☆☆☆

نابیناتاصبح خوابش نبرد. همه‌اش دراین فکربودکه آیا دوستش بازبسراغش خواهدآمد یانه، زندگی برایش پرازدردوتلخی شده بود. نمی توانست لحظه ای ازفکر این دوست منفك‌شود. اول‌صبح خواست نمازش رابخواند. رازونیاز باخداوند درددلش را تسکین میداد واورا سبك ترمیکرد. اماهردفعه‌که به‌رکوع میرفت هزار اندیشه‌گوناگون در مغزش هیاهوبرپا میکرد، بالاخره متوجه شدکه نه تنها قادر به ادامهٔ نمازنیست بلکه اصلاحال ودل اینکارراهم ندارد. آیا از خداهم بیزار شده بود؟

این حادثه آشوب عجیبی دردلش ایجادکرده بود. اززندگی‌سیر شده بودودلش میخواست بمیرد.

تازه پیرمرد ازنمازدست‌کشیده بودکه ناشناس برخاست وتصمیم به‌عزیمت‌گرفت. هنوز آفتاب نزده بود. صبح اسباب‌هایش راجمع کرد و

ازقصد خویش پیرمردرا آگاه نمود. برای اولین بار نابینا حس کرد که از رفتن مهمانش راضی است امابلافاصله خودش رامزمت کرده گفت، «تشریف میبرید؟ ببخشید که ازشما آنقدر بدپذیرائی کردم . انشاءالله که زخم شما چندان مهم نیست وبزودی خوب خواهدشد» سپس اندکی تأمل کرد و مثل اینکه مدتهاست که درانتظار چنین فرصتی است گفت : « ولـی یك چیزی هم‌میخواستم‌ازشما بپرسم.

ـ چی ؟

ـ می‌خواستم به بینم این چه حیوانی بود ؟»

مهمان باطعنه گفت : «شماکه شبها اورا نوازش میکرده‌اید حتماً بهترازمن می‌دانید.»

نابینا بافروتنی جواب داد: خودتان میدانیدکه چشم ندارم ونوع این حیوان را نمی‌دانم تاکنون چنین‌حیوانی راندیده‌ام ونمی شناسم فقط گاهی صدای بعضی از آنها رامیشنوم . این‌یکی قبل از آمدن شما آنقدر بامن مهربان بودکه من خیال می کردم خداونـد مخصوصاً اورا بـرای سرگرمی من‌فرستاده است اماشما حتماً میدانیدکه چه‌نوع حیوانی‌بود.

ناشناس که ازاین صحبت اندکی متغیر وبرافـروخته شده بـود و نسبت به‌حیوان که قبل از آمدن اومهربان بوده کینه‌ای بدل گرفته بود : بانیرنگی که‌درچهره اش‌خوانده میشد جواب : « پدر، چه فایده دارد که من شمارا ازاین خیال بیرون بیاورم . بهتراست به همان اعتماد سابقتان باقی بمانید »

ـ درست است ، ولی من همیشه حقیقت را بیشتر دوست دارم ، ولواینکه به ضررم تمام شود ویا ناراحتم بکنند .

ناشناس درحالیکه بادستمال روی زخمش را پوشانده بودبالحن

ملایم و آرامی جواب داد: «حالا که خودتان خواسته‌اید می گویم. این حیوان چیز مهمی نبود. در هما جا فراوان است. چیز فوق‌العاده‌ای هم ندارد. فقط خوب شکار می کند. خلاصه، یك سك تازی بود که حتماً کسی او راگم کرده بود. این بود اصل مطلب.»

قیافهٔ پیرمرد ناگهان تغییر کرد، خونش به جوش آمده باعصبانیت گفت:

نه، شما دروغ میگوئید. دروغگو هستید. علت آنرا نمیدانم و نمی توانم آنرا هم ثابت بکنم. اما میدانم که شما دروع میگوئید. از دیروز که به اینجا آمدید فهمیدم که شما آدم صاف و ساده‌ای نیستید. اثاث خانه‌ام را تغییر دادید. جای همه چیز راعوض کردید. دیگر من خانه‌ام رانمی شناسم. ازهمان ساعت اول به من دروغ گفتید. من درته دلم حدس می زدم اما نمی خواستم باور کنم. این حیوان هم ازشما بیزار بود. حرفتان را باور نمی کنم. شما ازدروغ ساخته‌شده‌اید.

ناشناس که انتظار چنین جوابی رانداشت، خودش راگم کرده گفت:

ـ شما دیوانه اید. من چشم دارم و می بینم. اما شما کورید. خواستم شما را ازاین اطمینان احمقانه بیرون بیاورم. تقصیر من است که خواستم یك کور را متقاعد کنم. حیف که من مهمان شما بودم والا میدانستم که باشما چگونه رفتار کنم.

☆☆☆

نگرانی کشنده‌ای قلب پیرمرد را می‌فشرد. درمنزلی که اکنون از آن بیزار شده بود گیج می‌خورد. می‌دید که برای میهمان دروغگوئی دوست خود را ازدست داده است. می فهمید که حیوان زبان بسته حق داشت که ازاو نفرت داشته باشد. حالا خودش مانده بود وخدای خودش

ازاینکه مدتی ازاو غافل شده بود تقاضای عفو میکرد . دلش میخواست زودتر شب میشد تا به‌بیندکه آیا حیوان خواهد آمد یا نـه . چیزی در دلش می جوشید . انتظار کشنده بود . ازخداو ندطلب کمك می‌نمود .

غروب خفه‌ای بود . باد تندی‌می‌وزیدو برف ها رابه‌هر سومیبرد . شب نیز هواطوفانی شده . آسمان سیاه شده بود . غرش رعد دردل کوه می پیچید . برفی شدید می بـارید . ناگهان فریاد خوفناکی پیر مرد را ازجاپراند ، مثل اینکه سرطفلی رامیبریدند. پیرمرد سراسیمه برخاست. درب را بازکرد . سوزسردی میآمد واو فقط پیراهن سفید بلندش را به تن داشت . فکرکردکه این صدا عین فریاد انسانی‌شب اول حیوان بود. منتهی این بار استغاثه آمیز بود . نگران شده بود وهمانطوردر آستانه در منتظر بودکه به بیند صدا واقعیت داشته و یا او چنین پنداشته است . باد برف را به داخل اطاق میراند . پیرمرد از زور سرما کتش راپوشید. درهمین موقع فریاد جگر خراش دیگری بلند شد وصدای رعد نیمی از آنرا خفه‌کرد . وحشت عجیبی سراپای نابینا را فـراگرفت . این صدای جانسوز ازحیوان بود . حتماًدر برف گیر کرده بود . و نمی‌توانست‌خودش را به او برساند . فریاد دیگری بلند شد . درمیان این ریزش‌شدیدبرف همراه باغرش ناراحت کنندهٔ رعد صدای او را بخوبـی تشخیص داد . نظیر همان فریادی بودکه باراول درشبی که‌باهم آشناشدند ، شنیده‌بود. صدا ازنزدیك بودگوئی از پشت‌طویله بـود . پیر مـرد سراسیمه بیرون دوید . برف‌سنگین عبور رامشکل ساخته بود ووی بزحمت پیش‌میرفت. بالاخره هرطور بود کلبه را دورزد وخود را به پشت طویله رساند . باز فریاد دیگری بلندشد ،گوئی فریاد نیز کلبه را دورمیزد ، این بار صدااز جلوی‌کلبه بود . پیرمرد نمیدانست چگونه راه میرود ، بی احتیاط پیش

میرفت. به هیچ چیز توجه نداشت. فقط در جستجوی حیوان بود. پیراهن بلندش کاملا خیس شده بود. برف به‌سر و صورتش چسبیده بود. بی‌اینکه توجهی به جلوی خویش داشته باشد پیش میرفت. او هم فریاد می‌کشید و با التماس حیوان‌را می‌طلبید. خطر را حس کرده بود. با صدای بلند تقاضا میکرد که حیوان فریاد دیگری بکشد که او ازمکانش آگاه گردد.

گریه‌اش گرفته بود، سرما تامغز استخوانش نفوذ کرده بود و می لرزید. برف با بی رحمی تمام می بارید، ولی پیرمرد بهیچ چیز توجه نداشت و حیوان را صدا میزد. یك بار دیگر فریاد خفهٔ آمیخته به التماس او باغرش رعد درهم آمیخت این بار صدا از چند قدمی بود. پیرمرد برای اینکه حیوان را زودتر بیابد چهار دست و پا درمیان برف شروع براه رفتن کرد و همه جا را دست می کشید که اورا بیابد دستهایش ازسرما و ازتماس با برف سست و بی‌حس شده بود. حالا دیگر صدا به‌خرخر مداوم و تأثرانگیزی تبدیل یافته بود و او به ندای آن همچنان چهار دست‌و‌پا پیش می‌رفت. خرخر هرلحظه ضعیف‌تر میشد، ولی برف همچنان با شدت میبارید، دیگر کاملا بصدا نزدیك‌شده بود. ناگهان دست راستش به‌پشم‌های لطیف وخیس حیوان خورد. جلوتر آمد، حیوان آرام درمیان برفها به‌پهلو دراز کشیده بود و آهسته آهسته خرخر میگرد. نابینا دستش را بالا‌تر برد که سرحیوان را بلند کند و اورا بداخل کلبه برد، ولی ناگهان دست‌سرو‌یخ زده‌اش به‌مایع گرمی برخورد این خون بود. ازوحشت فریادی کشید. دوباره دست زد، در بالای ران چپش سوراخی بود که خون قطره‌قطره‌از آن بیرون میزد نابینا دیگر دیوانه شده بود. سرپربرفش را روی گردن آهو گذاشته و آنرا میبوسید و فریاد میزد و صدایش درمیان برفها گم میشد: «خوب باز آمدی؟ با این‌پاهایت

خودت را تا اینجا کشیدی؟ میدانستم که‌تو فرشته‌ای» ناگهان خرخر قطع شد و او سراسیمه سرش را برداشت. فریاد خفیفی از دهان حیوان بیرون آمد شکوه ای ملایم بود. گوئی میخواست بگوید که‌من دوست همیشگی شما هستم ، بعد لرزش تندی نمود و دیگر تکان نخورد ، برف افتاده بود وسکوت مطلقی همه جارا پوشانیده بود. زانوزده در کنار دوستش ، در میان برف‌میگریست. اندك اندك بدنش ازسرما بی‌حس شده بود و دیگرچیزی درك نمیکرد بالذت درانتظارچیزی بود که‌میبایستی فرا برسد ولیکن او نمیدانست‌چیست .

☆☆☆

چند روز بعد ، اولین چاروادارهائی که به گردنه ساربان کش رسیدند ، باتعجب مرشد حسین‌را درجای همیشگی خود ندیدند . وقتی به کلبه نزدیك‌شدند، درجلوی کلبه، جسد مرده اورا یافتند که دست‌خون آلودش را بدور گردن آهوی تیرخورده‌ای حلقه‌کرده بود

سوگنامه

از:

حبیب یغمائی

بمناسبت انتشار دفتر یادبود ششمین سال مرك
صادق هدایت نویسندهٔ بزرك ایران شعر
سوكنامه را تقدیم بروان پاك آن مرحوم میكنم

بگردشگاه پر آشوب و غوغا		میان دوستان فارغ از غم
بهرحالت چه اینجا و چه آنجا		نیم فارغ از این اندیشه یکدم

☆☆☆

بیاید ، بگذرد بس روزگاران		که بسیاری چوما آیندومیرند !
بزیر طاق این پیروزه ایوان		فرو افتند و نا بودی پذیرند !

☆☆☆

شود اندیشه های خفته بیدار		چو بینم آن بلوط سخت جان را !
چنانك اورفتگان را دیده بسیار		ببیند ای بسا آیندگان را !

☆☆☆

چو می بوسم ترا ای کودك		کنم اندیشهٔ بدرود گفتن
منم چون گلبن پوسیده در خاك		توئی چون غنچه درحال شکفتن!

کنم اندیشه در گشت زمانه   بهر روز و بهر سال و بهر ماه
بکوشم تا مگر در آن میانه   بیابم سال مرگ خویش ناگاه !

☆☆☆

بغربت، در وطن ، در بحر، یا بر،   کجا گردد چراغ عمر خاموش ؟
ویا آن پهن دشت وحشت آور   بگیرد خاك سرد من در آغوش !

☆☆☆

اگر چه پیکر بیجان بهر جا   فروریزد، بپوسد هست، یکسان
و لیکن آرزومندم خدا را   بمیرم در دیار آشنایان !

☆☆☆

که آنجا بر مزارم نو جوانان   بجست و خیز بازی پای کوبند
طبیعت پرده‌ها سازد نمایان   ز صبح فرودین تا شام اسفند !

(ترجمه منظوم از اثر پوشکین شاعر معروف روسیه)

DATE LABEL

Call No. .... Date 12.4.55

Account No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, the book is kept beyond that day.

گربهٔ من مرد

از:

محمود عنایت

هدایت نشانهٔ یك گریز بود، گریز از نسل «حاجی آقا» و «دون ژوان کرج» و گریز از نسلی که طرح هیکلشان عبارت است «از یك دهن که یکمشت روده بدنباله آن آویخته شده و منتهی بآلت تناسلی شان میشود.»

گریزگاه هدایت، یك اطاق خاموش و خلوت است که درهایش بسته و شیرهای گازش بازشده است، پناهگاهی است برای فرار از فضای آزاد ولی گندآلودی که فقط بدرد «بازیگران این عصر» میخورد.

گربهٔ من مرد. فردا درست ده روز از مرك او میگذرد. ادب و اخلاق حکم میکند که قبلا از ذوات محترمی که دعوت اینجانب را قبول فرموده ودرمجلس ختم گربهٔ من شرکت کرده‌اند تشکر کنم. علی‌القاعده چنین مجلسی میبایست هفت روز پیش برگزار شده باشد زیرا ختم مرده را معمولا سه روز بعد ازمرك اومیگیرند، اینکه می بینید بنده برخلاف عرف وعادت جاری ده روز بعد ازمرك گربه‌ام ختم اورا گرفته‌ام بدوعلت است است، یکی اینکه مرك آن گربه هنوز برای من باورنکردنی است، گو اینکه حرف‌های امروزم دلیل براینست که مرك او باورکردنی شده، اما تا سه چهار روز پیش بهیچوجه حاضر نبودم که تسلیم این واقعیت شوم و بدین جهت حتی از اعلام مرك او خودداری میکردم، زیرا حس میکردم که دراینصورت تسلیم طبیعت شده‌ام، تسلیم آن قوه‌ای که باحیات گربه‌ام منافات داشته و اورا ازبین برده‌است ...

و اما دلیل دیگرش اینکه کسالت شدید روحی و افسردگی مانع اینکارشد. باور کنید کمرم ازاین مصیبت شکست. آنمرحوم دارای محاسن ومکارم اخلاقی بیشماربود، هرگزنشدکه بروی من پنجول بزند تاوقتی که اورا صدا نمیکردیم سرسفره نمیآمد، معدن صدق وصفاومنبع کرم و وفا بود ، هرچه باو میدادیم اگرچه بمذاق مبارکش هم خوش نمیآمدبرای اینکه دست مارا رد نکرده باشد میخورد،بسیار آزاد منش ومنیع‌الطبع بود، بموشهای خانه اعتنائی نداشت بمصداق آنکه :

نکند عشق نفس زنده قبول

نکند باز موش مرده شکار

واقعاً ازحیث مناعت طبع دست کمی از بازنداشت. شبها تا وقتی که من بمنزل نمیآمدم بخواب نمیرفت. بکرات اتفاق می‌افتاد که پشت درحیاط درسوز سرما به‌انتظارمن چندك میزد وخواب راحت رابرخود حرام میکرد. خداش‌بیامرزاد ،گوشش بخاك ، تنها عیبی که داشت این بودکه گاهگاهی بیش ازاندازه معومیکرد .

- معو...

- چی میگی ...

- معو

- چته ...

- معو...

- ساکت!

- معو

- خفه‌شو!

سم‌الفار ...

- معو

- یاقدوس

- معو...

- ده کله پدرصاحب گربه

- معو، معو، معو!

بله، تنها عیبش همین بود، با اینحال محاسنش برمعایبش میچربید. بمن می خندید که ازیك گربهٔ مرده با این لحن تجلیل میکنم و اتفاقاً خود منهم نمیخواستم که اینطور ازاو یادکرده باشم زیرا مطلب بشوخی ومسخره تعبیرمیشود وخیال میکنید که قصدم عبارت پردازی وشبیه سازی بوده است، اما راستش را بخواهید نقش آن حیوان درلوح ذهن وضمیرم چنین ثبت شده است وواقعاً نسبت بمردهٔ او هم مثل زنده اش احترام فوق العاده حس میکنم، تصویری بگونهٔ یك شخصیت بزرك سیاسی یا مرجع علمی و ادبی ازاو درگوشه مغزم هست وهمانطور یاد اورازنده میکنم که یاد مرحوم آناتول فرانس را ...

ازشماردوچشم یك تن کم وزشمار خرد هزاران بیش

فکرمیکنم لذتی که من از آغوش مخمل کشیده ام ریبلاس از آغوش ملکهٔ اسپانیا نکشیده است. هرشب قبل از خوابیدن مدتی دور سر و گردنم میگشت ومبالغی خرخرمیکرد، بعدکه لحاف را بالا میزدم وراه کرسی را باو نشان میدادم مثل کنتسی که شب اول به حجله میرود نرم ـ نرمك وباطمانینه بکنارمن میخزید، با پوزه اش زیرلحاف را بومیکرد، دمش را تکان میداد، شاخ سبیلش را می جنباند، براق میشد، و بالاخره با همه شك وتردیدی که بدل داشت زیر کرسی میرفت...

بله، ازهمهٔ حرفها گذشته اوحیوان نظیف و وظیفه شناسی بود،

درنجابت نظیر نداشت، حساس بود، سرعت انتقال داشت وازطرز نگاه شخص مـی فهمید چه احساس نسبت باو دارد ، بهمین دلیل هیچگاه بکسانی که تنفر وخصومتی درچهره‌شان میخوانـد نزدیك نمیشد. مثل کسی که باصول علم‌اخلاق آشنائی داشته باشد احترام دیگران را نگه می داشت تا دیگران احترام او را نگهدارند.

اگرچه در برخورد اول بی‌هیچ‌مقدمه‌نسبت‌بمن‌اظهار آشنائی کرداما هیچوقت خودرا برای سایرافراد منزل واشخاص غـریب لوس نمیکرد. بسیارپابند شخصیتش بود، ندیدم که یکبار با گربه‌های همسایه حـرف بزند و یا مثل آنها برپشت بام خانه‌ها به‌عیاشی وعربده جوئی مشغـول شود. ازخصائل برجسته آنمرحوم هرچه بگویم کم گفتـه‌ام، اما ایکاش هیچیك از آن صفات حمیده وسجایای پسندیده دراو وجود نداشت ودر عوض زنده‌میماند زیرایکی ازعلل مرك‌اوهمین‌غنای‌اخلاقی‌وصفات‌حسنه ذاتی‌او بود.اگراوفاقد مناعت طبع‌وتواضع‌ونجابت وعزت‌نفس بود مسلماً با داد وقال وفریاد ویا لااقل حرکات و سکنات مخصوصی مرا متوجـه کسالت خود میکرد ونمیگذاشت که درد ومـرض آنقـدر در او ریشه بدواندکه کار ازکار بگذرد وهیچ معالجه‌ای مؤثر نیفتد.

آقایان،من موقعی‌متوجه کسالت گربه‌ام‌شدم که‌ضعف فوق‌العاده‌ای باوچیره شده بود، تنش داغ بود، دهانش نیمه بازوقسمتی ازدندانهایش نمایان بود، دور دهانش تاحدود سبیلها مرطوب بود، دمش دیگرتکان نمیخورد ، دماغش تیرمیکشید... بله، حالش خیلی‌خراب بود، بطوریکه وقتی اورا از زمین بلندکردم بیش ازیکی دوقدمی نتوانست راه برود و بشدت زمین خورد. آنوقت‌تازه فهمیدم که خطری‌حیات مخمل را تهدید میکند وگربهٔ من درشرف موت است.

باکمی‌تحقیق ازاهل منزل‌معلوم شد که گربه‌من دوروز بود که‌هیچ نمیخورده ... اجازه بدهید جمله راتصحیح کنم زیرامی‌دانم که شمااز این حرف اتخاذ سند خواهید کردوخواهید گفت که تقصیر باتست که دو روز ازغذای‌اوغافل شدی‌وموا ظبتی از او نکردی میدانم که خواهید گفت‌مقصر توهستی که درموقع شام ونهار سراغی از گربه‌ات نگرفتی ودرهمان‌حال که خندق‌بلارا بااشربه واطعمه‌پرمیکردی آن‌مرحوم راهم درغذاخوردنت شریك نکردی ، ولی آقایان ، شلوغ نکنید ، صحیح اینست که بگویم باتحقیق ازاهل منزل‌معلوم شد که گربه من دوروزازخوردن غذا امتناع میکرده وحقیقت هم این بود، زیرادر آن دوروزه هربارکه موقع غذا خوردن ، مخمل راصدا میزدم جوابی بمن نمیداد، وحتی یکبارهم که تکه‌ای گوشت رازیر دماغش گرفتم سرش رابانفرت و ناراحتی عقب کشید بطوری که خیال کردم شاید از شدت سیری میل به‌چیزی ندارد.

البته ـ همانطورکه گفتم ـ او میتوانست لااقل با حرکات و سکناتش بزبانی‌مریضی خودرا بمابفهماند وقبل ازاینکه مرض طوری براومسلط شود که صدایش را درگلوحبس کند، بامعومعو وسروصدامارا متوجه ناراحتی خود کند، امامیدانم که باین حرفها خواهیدخندید،غنای اخلاقی وعزت نفس اومانع این تظاهرات میشد.

اونه‌تنها ضعف وعجزی در طول دوره بیماری نشان نداد بلکه بر خلاف معمول ، حالت غرورونخوتی بخود گرفت وقبل ازاینکه بیماری‌و مرض اوراازپای‌درآورد، هروقت که بچهره‌اش نگاه میکردم باخونسردی و بی اعتنائی و افتاده در حالیکه شاخ سبیلش را برخ من میکشید و گوشش را تیز میکرد رودر روی من می‌ایستاد ، گردن چاق و سفیدش رابالا نگهمیداشت وچشمهایش رابازمی کردو بمن زل میزد .

حاشیه زیاد رفتم ، لحظه‌ای رسید که دیدم خطر نـزدیك شده و مخمل دارد ازدست میرود. دوساعت ونیم بعدازظهر بود. درخیابانی که کوچه‌ماازآن منشعب میشود یك دامپزشك درمانگاه دارد. حتی یك لحظه هم دربردن گربه ام نزداودرنك نکردم.

آقایان ، می‌شنوم ازگوشه و کنارعده‌ای ازشما دزدکی میخندند ورویشان نمیشودکه مانند دیگران باصدای بلندبمن بخندند ، خواهش میکنم آنهاهم بصدای بلندبخندند، واقعاًهم خنده آوراست که درمحیطی که جان خودآدم ارزشی ندارد آدمی پیدا شودکه گـربه‌اش را نزدیك دامپزشك ببرد.

بله ، تصمیم گرفتم که گربه رانزد دامپزشك ببرم ، درجیبم بیش از هشت تومان بیشترنبود. این هشت تومان میبایست تاآخرهفته بکارمن بخورد. آخرماه بودو آن هشت تومان هم تتمه آخرین مساعده ... شما خیال میکنید که من درآن لحظه فکرهشت تومانم را میکردم ممکنست همین جور باشد امامـن فکراین را نمی‌کردم که اگرهشت تومان راهم بدامپزشك بدهم چه خواهدشد بلکه فکراینرا می‌کردم که اگرآن پول برای ویزیت دامپزشك و پیچیدن نسخه او کـافی نباشد چکنم ... بله، هشت تومان بیشتر شدن یانشدن مسئله این بود.

آدم درطول عمرکوتاه وبلندش چندبار اتفاق میافتدکه طبیبی‌را بسرمحتضری میبرد، شماهم لابد دچاراین وضعیت شده‌اید، عـزیزی از خانواده‌تان مریض شده وشمارا پی طبیبی فرستاده‌اند ، ترس ولرزی که دارید، امیدی که بخود تلقین میکنید، وحشتی که ازاحتمال نبودن پزشك ودیررسیدن او بشمادست میدهد، انبساطـی که ازتصـور بهبودی مجدد مریض در شمـا بوجود میآید و مسئولیت سنگینی که روی دوش خـود

احساس میکنید، من از تمام این مراحل روحی عبور کردم، منتهـا این جریان برای من بی‌سابقه نبود، چندین بار اتفاق افتاده بود که طبیبی را برسر حبیبی برده بودم و بدین جهت باهیچ کم و کاست، نظیر همان احساسات را و چه بساکه بصورت پررنگ‌تری هنگام بردن گربه نـزد پزشك حس کردم ...

وقتی زنگ مطب دامپزشك رافشاردادم زن چاق وچله‌ای در را برویم باز کرد.

صدایم درسینه خفه شده بود، درحالیکه گربه رامحکم بسینه‌ام چسبانده بودم دردوکلمه باوگفتم حال گـربه‌ام خیلی خطـرناك است و احتیاج بطبیب دارد. زنك نگاهی بسرتاپای من انداخت ومثل اینکه با دیوانه‌ای سروکاردارد غرشی زیرلب کرد:

«اینوقت روز چه موقع دکتر اومدنه، برو آقا ساعت چهار و نیم بیا... »

لحن صدای اوخیلی خشن بودومن دیدم با هیچ برهانی نمیتوانم او را بصدا زدن دکتر وادار کنم، بااینحال ازتك ودو نیفتادم وخواهشم‌را تجدیدکردم، باعجزوالتماس گفتم که حال مریض خطرناك است وهرچه زودتر اورا باید بدکتر نشان بدهم، اماباکمی چانه زدن معلوم شدکـه خود دامپزشك هم بعلت کسالت احتیاج باستراحت دارد وقبل از ساعت چهارو نیم حق بیدار کردن اورا ندارم. من احتیاج بدامپزشك داشت وخود دامپزشك احتیاج بپزشك ...

موقتیکه زنك می‌خواست دررا برویم ببندد فکری بکله‌ام رسید دیدم بدنیست که قبلا خاطرم از حیث پول جمع شده باشد ...

ـ ببخشید خانوم، آقای دکتر برای ویزیت این گربه چقدر میگیره.

یکبار دیگر نگاهی بسرتاپای من انداخت و گفت :

ـ سگ و گربه نداره ، ویزیتش پنج تومانه...

قدری خیالم آسوده شد. حس کردم که اگر نتوانسته‌ام مریضم را بدکتر نشان بدهم لااقل حساب خرج بدستم آمده .ازپله‌های مطب پائین آمدم وتصمیم گرفتم که تاوقت موعود همانجا بنشینم . مریضم راهمچنان به‌سینه چسبانده بودم .

هردوی مامحکوم به‌صبر کردن و رنج کشیدن بودیم . فاصله آن دوساعت بیك وداع‌میان من‌واوشباهت‌داشت، درمقابل نگاههای آمیخته به حیرت عابرین صورتم رابسروگوش اومیمالیدم، قربان صدقه‌اش می - رفتم ،کلماتی شبیه نوحه ومرثیه‌میگفتم:

ـ مخمل من، نمیزارم بمیری ، حالاحالاها مال‌منی...!

اماکم کم مرگ بچهرهٔ مخمل‌سایه می انداخت، حالت چشمانش ازبین میرفت، غرورش شکسته‌بود، دیگر نمیتوانست خونسردی‌و آرامش خودراحفظ کند ، روی دستم ازاین پهلوبآن پهلومیشد ، ناله ضعیفی‌شبیه زوزه‌میکرد، دامنه وتعداد نفسهایش زیادمیشد ، دیگردمش تکان نمی- خورد وتمام این حالات ، طرح مرگ را در صورت او می‌ریخت ، آری گربه من جان میداد...

آقایان ، اینجا مجلس ختم است و شما بعوض اظهار تأسف هی می‌خندید ، اینکار صحیح نیست ، بگذارید در میان اینهمه مطالبی که راجع بآدمها چاپ میشود دو صفحه هم بشرح آخرین دقایق‌زندگی‌یك گربه اختصاص داشته باشد ...

من نمیتوانم بگویم که آن دوساعت‌بما دوموجود چگونه گذشت

چیزی که خیلی مرا رنج میداد این بود که میدیدم گربهٔ من قربانی یکی از مصنوعات مسخره بشری ، یعنی زمان میشود، شما میدانید که زمان مولود ذهن بشر است ، اگر ذهن ماوجود نداشت و تصوری از یك تغییر مکان در فضا نمیکرد طبعاً زمانی هم وجود نداشت، بنظر من صحیح نبود و نیست که یك دامپزشك اوقات پذیرائی وعیادت حیوانات را در همان ساعاتی تعیین کند که یك پزشك برای آدمها تعیین می کند ، او باید ساعات پذیرائی خود را بنحوی با زندگی حیوانات تطبیق دهد، علی الخصوص که حیواناتی مثل سگ و گربه ثلث انسان هم عمر نمیکنند و چند ساعت صبر و انتظار بامید بازشدن مطب دامپزشك برای ایشان حکم سالی رادارد. کیفیت و کمیت زمان درمورد ایشان با آنچه مخلوق ذهن ماست بکلی تفاوت می کند و آیا مسخره نیست که سگ و گربه را هم شبانه روزی یکبار و آنهم از ساعت چهار و نیم بعدازظهر ببعد عیادت کنند؟

میدانم آقایان، که باینحرف من خواهید خندید و خواهید گفت کدام احمقی دراین شهر پیدا میشود که بااینهمه گرفتاری و بدبختی وقتش را صرف معالجه سگ و گربه کند ودوساعتی رادر انتظار باز شدن مطب دامپزشك بگذراند . من دراین مورد بشما حق میدهم برای اینکه نه تنها شما بلکه دامپزشك هم وقتی درساعت موعود قیافه پریشان من و گربه ام رادرمطبش دید دچار تعجب شد . تا آنجا که من اطلاع دارم او اصولا مدتی است که ازشغل خود پشیمان شده و سال پیش بهمین دلیل تابلوتی راکه اسم خودش بروی آن نوشته شده بود ازبالای منزلش برداشت و به نصب یك تابلوی ساده «درمانگاه دامپزشکی» اکتفا کرد، گوئی از اینکه مردم ازاسم ورسم او بعنوان یك دامپزشك مطلع شوند ننگ داشت..

آقایان نگذارید که علت این موضوع را برای شما تحلیل کنم برای

اینکه این دامپزشک ازوقتی که من خودرا شناختم در محله ما مطب داشت وتابلوی قدیمی اوباسم ورسمش سالهاجلب توجه اهل محل مارا می کرد وباوجوداین معلوم نشدکه چرا اودراین یکی دو سال اخیر اسم ورسمش راازسردرمطب حذف کرد...

لابد فکر کرد درجامعه‌ای که حیات خود آدمها درخطراست‌شرم است که کسی اوقات خودرا بمعالجه حیوانات بگذراند، یافکر کردکه شغل دامپزشکی از آنجاکه اورا درنظرمردم شخص رقیق‌القلب ورحیم و مهربانی معرفی میکند باپیرایه‌های غیرطبی قاطی میشود وبرای اوتولید دردسرمی کند ، امااواشتباه میکرد ، برای اینکه دورهٔ ما دوره‌ای است که معالجه وحمایت از آدمها بیشتربرای شخص تولید سردرد میکند تا نگهداری وپرستاری حیوانات ، منتها او از آن ترسیدکه شاید حیوان دوستی هم مثل «آدم دوستی» بدعاقبت وبدفرجام باشد و هما نطورکه گفتم دستش رادرپوست گردو بگذارد.

می‌بینم که شماهم ازحرفهای من ناراحت هستید و میترسید برای خودتان هم تولید دردسر کند.

بله، ازبرخورد دامپزشک با خودم میگفتم . اولین سخن اوبرایم مأیوس کننده بود :

ـ دیراوردینش ... این گربه سه روزه که بااینحاله ... نیست؟

ـ دیروز وپریروز طوریش نبود، فقط هیچ چی نمیخورد...

ـ همون ... سگ وگربه‌ها معمولا اینجورمیشن ؟

ـ این چه مرضیه ؟...

ـ اولش هیچی نمیخورن، وبعد می‌میرن، خیلی ساده !...درحالیکه پشت‌میزمیرفت ودسته‌یادداشت‌را جلویش میگذاشت مثل‌اینکه‌میخواهد

پدری را بحیات فرزندش امیدوار کند با کلمات شمرده ای گفت:

ـ با اینحال اگه این دوائی را که مینویسم زود بهش برسونین زنده میمونه ...

ـ تاکی خطر داره؟...

ـ بحرانش امشب وفرداصبحه ... اگه دراینمدت زنده موندجون بدر برده ...

قلمش بتندی روی کاغذ بحرکت در آمد ودرهمان حال ادامه داد:

ـ یك گردیه که ویتامین ث داره، دریك قاشق مربا خوری میریزین و بهش میدین...یك آمپول پنی سیلین هم هست که اگر زنده موندپس فردا بهش میزنین ...

دراینجا صدای من لرزش آشکاری پیدا کرد:

ـ این گردی که میگید چه وقت بهش بدم؟

ـ هردوساعت یه مرتبه ...

ـ غذا چی بخوره ...

ـ یه ذره شیر...

حرفی سرزبانم بود ، میخواستم بگویم که دوا را چطور بگربه بخورانم ، مگرممکن است حیوان هم بسادگی انسان دوائی را بخورد، برای من که اولین بار بود اینکاررا می کردم موضوع خیلی دشوارمینمود، مثل اینکه خود طبیب این مطلب راحس کرد وبصدا در آمد :

ـ . . . دوارو با ملایمت بهش بخورونین ، اگر دهنش باز نشد زور نزنین ، قاشقومیون دندوناش بزارین سرشو بالا بگیرین،بعد آهسته آهسته توی دهنش خالی کنین ...

☆☆☆

وضع من در داروخانه دشوارتر ودرعین حال مضحکتر بود. اگر حضورمن با یك گربه درمطب دامپزشك غیرمنتظره نبود در دواخانه نه تنها بیك واقعه ناگهانی، بلکه بجنون محض تلقی شد.

برای اتمام اعضاء داروخانه مسلم شد که با یك دیوانهٔ خطرناك سروکار دارند. بمجرد اینکه فهمیدند یکی ازمشتریان آنها برای پیچیدن نسخه یك گربه آمده‌است، جنب وجوشی درمیان آنها پیدا شد. ازپشت شیشه‌های پیشخوان می‌شنیدم که دهن بدهن میگویند:

– یکی اومده که نسخه گربه بپیچه...

پوزخند آنها را می‌شنیدم، ودرعین حال میدیدم که یکی یکی از پشت شیشه‌ها برای دیدن من، برای دیدن یك موجود عجیب ووحشتناك سرمیکشند. یکی دونفراز مشتریان دواخانه هم که متوجه این موضوع شده بودند درتعجب آمیخته به‌تمسخر دیگران شرکت کردند...

بله آقایان در آن لحظات من باندازه موجودی که ناگهان از کره مریخ به‌پهنهٔ این زمین ظهور کرده باشد برای آنها جالب و فوق‌العادهٔ بودم، کارمن درست مثل این بود که سند دیوانگی خودرا بادست خود امضاء کرده باشم، ولی آقایان، میخواهم بدانم که اگردراین دوره‌و زمانه کسی پیدا شود که پول طبیب و نسخه دیگری را بدون کمترین توقع پاداش وعوضی بپردازد آیا اورا هم دیوانه مینامند؟

دربین مامردم، احمق‌ترین آدمها کسی است که خوش باور و خوشبین باشد، حرف همه را باور کند، باهمه بجوشد، تصور دروغ و دغل‌ازکسی بذهنش راه‌ندهدودلش بحال همه‌بسوزد، بچنین موجودی‌در قاموس ما «آدم ساده» میگویند، «ساده»ای که مترادف «احمق» است...

آقایان، من درتمام این عالم ودر تمام طول عمرم فقط بیك گربه

خوبی کرده‌ام، برای اینکه میدانستم که او بی‌زبانست وهیچوقت پشت سر من بدیگران نخواهد گفت که فلانی آدم احمقی است. من میدانستم که این گربه اگر ناروئی هم بخواهد بمن بزند جلوی صورتم خواهد زد، بالا ترین خیانتش اینست که پنجولی بصورتم بزند اما چون این ضربت را جلوی صورتم میزند، ودرغیاب من اینکاراز او برنخواهد آمد دوستی او برایم ارزش دارد، در حالیکه آدمها معمولا پشت سرم بمن پنجول زده‌اند وهمیشه درغیبت وخلوت ازدیگری بدگوئی میکنند.

ازهمه اینها گذشته، دوستی وحمایت حیوانات هیچوقت برای آدم تولید درد سر نمیکند وبنده اگر هزار گربه را هم در این شهر طرفدارخودم بکنم هرگزشبهه حزب بازی ودسته بندی سیاسی وانقلاب واعتصاب وغیره دربار‌ه‌ام نمیرود، هیچوقت کسی پیرایه سیاسی باین عمل نخواهدبست ونخواهد گفت که فلانی ازانجام‌این عمل یك منظورسیاسی ویا حد اقل یك منظورمادی دارد...

سخن کوتاه، او بیش ازیك نوبت نتوانست دوایش را بخورد، من از میان دندانهای کلید شده‌اش فقط یکبارقاشق دوا رابحلقش ریختم، و وقتی دوا از گلوی او پائین رفت بزرگترین معجزه عالم‌خلقت صورت گرفت، بله، بزرگترین‌معجره، وآن اینکه گربه‌ام دمش‌راتکان داد!

شنیده بودم که تکان دادن دم گربه ازپرتوقعی است‌امادر آنموقع حرکت دم گربه‌ام را جزبه‌سپاسگزاری و اظهارتشکرصمیمانه نتوانستم تعبیر کنم...

اینکاردیگرتکرارنشد، زیرا گربهٔ من مرد...

✡

چلچراغ

از:

سیمین بهبهانی

شش سال ازمرك صادق هدایت نویسنده معروف ایران می میگذرد ولی هدایت برای دوستدارانش، برای کسانیکه میجویندش هنوز نمرده است وخاطرهٔ او درمیان ما باقیست و آثارش چون اسمش جاویدان است .

با یاد دیدگان درخشان روشنت
ای بس بلورشعر تراشید ، طبع من
تاهفت رنك مهرتوبیند درآن بلور
ای بس شعاع خاطره پاشید طبع من

☆

ازبس برنج این دل رنجیده خوگرفت
موی سیاه مخملی من سفید شد
بادرد انتظارچه شبها بمن گذشت
تاچلچراغ شعرظریفم پدیدشد

☆

اینك دراوست شمع فروزنده بیشمار
گوئی شکسته برسرشان نیزه‌های نور
درلاله ها چوچهر عروس ازپس حریر
رونق گرفته‌اند زآویزهٔ بلور

☆

گه میزنم بشعلۀ این بوسۀ نگاه
کاین پرفروغ خاطرۀ دلنواز اوست
گه میزنم به‌پیکر آن سیلی عتاب
کاین یادبود دوری عاشق گداز اوست

☆

این است آن شبی که بناگاه بوسه زد
برچهر لاله رنك زشرم وحیای من
این است آن دمی که بناگاه پا کشید
ازخاطر رمیدۀ درد آشنای من

☆

بادیدگان گرسنه وبی‌شکیب خویش
می بلعم آن ظرافت ولطف و جمال را
فریاد می کشم که ببینید دوستان!
این پرتوتجلی نغزخیال را

☆

اینك کنارروشنی چلچراغ خویش
بنشسته‌ام بعیش که اینجا نشستنی است
اما بگوش جانم نجوا کند کسی:
کاین چلچراغ، باهمه نغزی شکستنی است!

DATE LABEL

Call No........... *Date*....12:4:55....

Account No........... ~~67~~

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

روز گذشته

از:

دکتر مهدی حمیدی

روز گذشته خسته و نالان ز پیش کوه
رنگ پریده بارخ چون زعفران گذشت
فرسوده از گرانی باری که میکشید
آهسته همچو مور بکوه گران گذشت
لغزید و نرم رفت وزرفتن نایستاد
چون شبروی که نیمه‌شب از کاروان گذشت
در پشتواره‌اش که جهانی متاع بود
من دیدم آنچه از همه چشمی نهان گذشت
رنگ گل و نشاط جوانی و شورعشق
پنهان نهفته بود وزصحرا عیان گذشت
میگفت پشتوارهٔ پرمشک و پرگلش
کز نهب گلبن آمد واز گلستان گذشت
چین دگر بچهرهٔ درماندگان گذاشت
بار دگر زغارت سیمین بران گذشت
پربود دامنش زورقهای عمرخلق
چون باد بهمنی که بشاخ خزان گذشت
زیبائی و شکوه جهانی بدوش خویش
آسان کشیده بود و بسختی از آن گذشت

من عمر خویش دیدم و بشناختم که او
سی سال راه من زد و اندر امان گذشت
بود از فسون او که شب پیریم رسید
هست از فریب او که امید جوان گذشت
دامان او گرفتم و برداشتم خروش
با سوزشی که آتش آن ز آسمان گذشت
کای دزد خیره چشم! خدا را دمی بپای
کز آنچه میبری نه بآسان توان گذشت
عمر من است و عمر جهانی بدوش تو
آهسته تر که باتو درنگ زمان گذشت
زین پشته‌های پرگل و سنبل که میبری
بس رنگ گل که از رخ چون ارغوان گذشت
هر جا گلی شکفته خزان دید از تو دید
کز حیلهٔ تو مهر نماند و ابان گذشت
بس جعد چون شبه که ز گشت تو شد سپید
بس مرغ جان که پر زد و از آشیان گذشت
طومار عمر خلق چه پیچی بپای جور
سودی نبرد آنکه براه زیان گذشت
خندید روز و گفت که ما هر دو رهرویم
جنبش ز تیر نیست اگر از کمان گذشت
برما گمان هرزگی و رهزنی خطاست
بیچاره آنکسی که زما بدگمان گذشت
ما نردبان غرفهٔ دنیای دیگریم
بربام شد هر آنکه ازاین نردبان گذشت

دانا زراه مرگ نترسد، که راه مرگ
پیچید واز دو قید زمان ومکان گذشت
یا ازمیان هستی جاوید سر کشید
یادرمیـان نیستی جاودان گذشت
فرخ کسی که بود وچومن تیرگی زدود
باروشنی بزاد وبدو ازمیان گذشت
این گفت وجان سپرد و شباهنگ ناله کرد
فریاد زدکه : روز دگر ازجهان گذشت !

ناآشنا

از:

رهی معیری

آدمیزاد یکه و تنها و بی‌پشت و پناه است و درسر زمین ناسازگار گمنامی زیست میکند که زاد وبوم او نیست .

پیام کافکا ـ صادق هدایت

مارا دلی بود که ز دنیای دیگرست
این لالهٔ غریب ،زصحرای دیگرست
در گلشن جهان، گل خاطر فریب نیست
فریاد سینه سوز من، ازجای دیگرست
این نه صدف زگوهر آزادگی تهی است
وآن گوهر یگانه، بدریای دیگریست
امروز میخوری غم فردا و همچنان
فردا بخاطرت ، غم فردای دیگرست
گر خلق را بود سر وسودای مال وجاه
آزاده مرد را، سر وسودای دیگرست
درساغر طرب می اندیشه سوز نیست
تسکین ما ،زجرعهٔ مینای دیگرست
چشم جهانیان بتماشای رنك و بوست
جزچشم دل، که محو تماشای دیگرست
دیشب دلم بجلوهٔ مستانه ای ربود
امشب پی ربودن دلهای دیگرست
غمخانه‌ای است وادی کون ومکان رهی
مجنون ما، رمیدهٔ صحرای دیگرست

سیری در دیوان شمس

از:
علی دشتی

البته این همت واقدام درخور تمجید است که می خواهید بیاد بود مرحوم صادق هدایت که بی شبهه بهترین نویسندگان عصر ما بود کتابی منتشر سازید.

ولی شایسته تر این بود که این کتاب صرفاً به نشر بعضی آثار منتشر نشده آن فقید، شرح حال او، تحلیل دقیقی از فکر نافذ وسبك نگارش او که هر دو قابل مطالعه و تشریح است، وارزش ادبی هریك از آثار او تخصیص داده شود، و بنظر من اینکار چندان دشوار نبود. چه آن مرحوم دوستان وستایشگران متعددی داشت که از طرز فکر، روش کار، قوه ملاحظه وتشخیص او مطلع ودر کمال روشنی میتوانستند ممیزات این نویسندهٔ خوش فکر که اسلوب خاصی را تعقیب میکرد و تعبیرات مخصوص بخود داشت نشان دهند متاسفانه باید با کمال تلخی اعتراف کرد که این مرد هم مثل تمام هنرمندان کشور ما در زندگانی خود مجهول بسر برده بود و هنوز چنانکه باید شناخته نشده است. بنظر من صادق هدایت صرف نظر از اغراض سیاسی که در همه جای دنیا یك امر موقتی است و رنگ غیر ثابتی باشخاص می دهد یك هنرمند واقعی و نویسنده خوش قریحه بود و آنچه از آثار وی تا کنون دیده ام همه پر مغز، همه حاکی از اطلاع وسیع، غالباً انعکاس آتش درونی و از حیث سبك انشاء قوی و کاملا متمایز ازسایرین بوده است.

در ورق پاره‌های خود جستجو کردم وچیزیکه قابل نشر باشد - آنهم باآن عجله‌ای که شما در تدوین کتاب خود دارید - نیافتم وبنابراین ازقطعات منتشرشده «سیری در دیوان شمس» رادراین مجموعه بچاپ برسانید.

شعر چیست؟

موسیقی چیست؟

این نوری که بدون انقطاع از اقطار مجهوله بی پایان بما میرسد چیست؟

این ابعاد لایتناهی که حتی پرش نامحدود وهم وخیال نیز نمیتواند بکرانه‌های آن راه بیابد چیست؟

ازاین تاریکی رخنه ناپذیری که قوه ادراك مارا درخود پوشانیده است چگونه میتوان بیرون آمد؟

راستی ما باهمه داعیه‌های مضحك عقل و حکمت، در برابر این پدیدهٔ وحشتناك ، این نمود لاینحلی که عـالم وجودش مینامند عاجز و بیچاره وجزفرض و تخمین های کودکانه ازخرد و دانش ماکاری‌ساخته نیست .

من هروقت با جلال الدین رومی در خلال دیوان شمس تبـریزی مصادف میشوم نظیراین حیرت برمن دست میدهد. او چه میخواهد ، چه میجوید ، چه احساس کرده است ، چه میگوید ، این‌هیاهو، انعکاس چه طوفانی است؟

شبی به سازگوش میکردم . زبان این بی‌زبان چیزهائی میگفت که ما با زبان‌گویای خود نمیتوانیم بگوئیم و بوسیلهٔ گوش عقل ادراک کنیم و آنرا درقالب فهم محدود خود بریزیم . بی‌اختیار پلك‌های‌چشمم روی هم‌افتاد. مثل همان وقتی که هواپیماخیز گرفته وما راازسطح‌خاکی کره جدا میکند، موسیقی مراازسالون روشن ولی حقیر ومحدود کننده، بالابرد ، بالا ـ نه آنجائی که بالهای مسکین هوا پیما میتواند پرواز کند نه ، خیلی بالاتر، بآنجائی که ستارگان فروزان ، درابعاد لایتناهی شنـا میکنند . روح ازامیال کوچك وعلایق ناچیزمنتزع شد، بآن چیزی،بآن نامفهوم ونامحدودی که در فضای بی‌پایان موج میزند و منظومهٔ شمسی ما ، باهمه عظمت دهشت آورخود درمقابل آن جز ذرهٔ بیمقداری‌نیست تماس گرفت . دراقیانوس مسحوررؤیا هاغرق شد. دیگرهیچ‌ثقل وزبری وجودخودرا احساس نمیکردم ، همه چیزرا حتی مکان و محیطی کـه جسمم بآن تعلق داشت ـ فراموش کردم . هرچه محدود ومعین بودوهر چه خطوط قطعی داشت دیگربرایم وجود نداشت . با هستی مطلق ، بـا وجود مجرد ازتاریکی‌های ماده، باین روح سیال وتماس ناپذیری کـه

بخورشید نور و بستارگان فروزندگی میدهد نزدیك شده بودم.

نمیتوانم حالت خودرا و آنچه احساس می کردم وصف کنم، زیرا این قوهٔ تعقلی که بموضوعهای مختلف تعلق می گیرد و آنها را درك میکند دیگرموجودنبود. مشاعری که مدخل آنها حواس مختلفهٔ جسمی بود جای خود را بیك نحواحساس والاتر داده بود. دیگر این واقعیت گدازنده که همه چیز بطرف انهدام میرود وهستی جزیك تحول ازلی و مستمرچیزی نیست، خورشید باهمه گرمی‌وحیات‌بخشی جزجهنم‌سوزانی که همه‌چیزدر آن ازفرط گرمی بشکل‌بخاراست، وزهره زیباودرخشان مانندکره زمین جزمشت خاك سرد منجمدی نیست، فراموش شده بود. فقط عالم رؤیاها باقی‌مانده بود، همان چیزی که ستارگان راازمسافت‌های سرسام‌آور زیبا وتمنا انگیزمیکند. هاله ای از هموم توصیف ناپذیر ولذیذ ونوید های غامض ومرموز روحم را فراگرفته بود...

آیا شعرخیام وحافظ حالتی شبیه این درما بیدار نمیکند؟

آیا شعرهمان نیست که گاهی میخواهد برحقایق کریه واقعیات گرد طلائی بپاشد وذائقهٔ تلخ مارا ـ ذائقهٔ تلخ شده ازناتوانیها، طبیعت مشمئز شده اززشتی‌ها وپلیدی ها، روح فراری ازمسکنت ها وحقارتها را بازندگانی همسازگرداند؟

آنچه در رؤیاها می‌بینیم: محال‌ها ممکن شده، جنبه‌های زبرو ناهموار زندگانی‌نرم وهموار گشته، اصل عبوس تناوب لذت والم‌یکسره ازبین رفته، برلذت بدون الم و زیبائی بدون زشتی دست میبابیم ـ شعر میخواهد درمتن واقعیات مکروه بما بچشاند.

ازاینرو هرشعری نمی‌تواند روح تشنه وخستهٔ مارا سیراب‌و آرام کند. تخیلاتی‌رادوست میداریم که‌مارا از آنچه در آن فروافتاده‌ایم بیرون

کشد، باوج تمنیات مغرور و آرزوهای تحدید ناپذیر نزدیك سازد، مارا ازحدود وثغور موضوع ومصداق های کوچك روزانه منصرف و به مثل افلاطونی نزدیك سازد، ازاین زندان تنگ واختناق آورعجزوبیچارگی که روح‌بلند پرواز ما در آن‌دست وپامیزند وبرای خود مخرجی نمییابد بفضائی بزرگتر، بی‌پایان تر، آزادتر وبلکه بآزادی مطلق‌رهنمون‌سازد.

این‌منظور شاید درغوغای روح متلاطم ومواج جلال الدین‌رومی بیش ازهرشاعر دیگراحساس میشود.

وقتی بدیوان شمس تبریزی میافتیم مثل اینست که بمدار یکی از ستارگان دوردست وارد شده‌ایم. درجهانی والاتر، شامل تر، کلی تر از اتمسفری که این‌خاکدان را دربر گرفته است سیر میکنیم، بجائی راه یافته‌ایم که ستارگان موجودات زنده‌ای هستند و باآدم سخن‌میگویند، با آن روح شامل و محیطی که فضای لا یتناهی را در بر گرفته نزدیك می‌شویم.

واین‌عجب نیست زیرا او بطرف کمال مطلق، باوج زیبائی مجرد میپرد. بسوی بیسوئی، به لامکان ولایتناهی، بطرف حقیقت وجود که همه کائنات راگرم وروشن کرده است میرود.

موسیقی دیوان شمس که درهیچ دیوان غنائی دیگر نمی‌یابیداز همـاجا سرچشمه میگیرد.

مقصود من‌ازموسیقی تنها «ریتم» وخوش آهنگی ترکیب نیست که درکمتر شاعری نظیر آنرامیتوان‌یافت (چه‌برحسب حدس وقرائن،بسیاری ازاین غزلیات درشب های سماع و بموجب الهامـات آنی اززبان مولانا جاری شده است. و حتی معروف است که جلال الدین دور ستونی می‌چرخیده‌ومطابق آهنگ نوازندگان شعر میسروده است) وبازمقصود

من هم آهنگی کلمات و موسیقی الفاظ نیست که از این حیث سعدی و حافظ هنرمندان بی نظیری بشمار میروند. بلکه قصد اینست که جلال الدین با کلمات محدود و نارسای زبان نسبت بفکر وجوش درونی همان کاری را انجام میدهد که موسیقی باترکیب اصوات و آزاد ازمحدودیت.

نمیدانم این نکته راکه احساس میکنم چگونه بیان کنم برای اینکه ازکیفیت تأثیرموسیقی وعلل آن باخبرنیستم. موسیقی کاری میکندکه هیچیك ازموالید فکرانسانی نمیتواند جانشین آن شود: مارا از محدود به نامحدود میبرد، ازماده منصرف وبمعنی میکشاند. بمکنونات خاموش وتعبیر ناپذیر روح واحساسات راه مییابد وبا آنها سخن میگوید. مارا از«خود» حقیرمان منتزع وبه «خودی» عظیم و والاتر منعطف میکند. بر ما معانی ومفاهیمی میریزدکه احساس میکنیم ونمیتوانیم بگوئیم.

جلال الدین درديوان شمس همین کاررا میکند. من مدتهاست دیوان شمس را برای این منظور بکار میبرم، ازاینرو درسفر وحضر، در زندان ودر آزادی، مخصوصاً درفراغت نسبتاً وسیعی که درفرنك نصیب انسان میشود آنرا همراه دارم. برای من همیشه طرب آور همیشه هموم انگیز، همیشه رؤیائی وتخیل پرور بوده است. مرا ازخستگی مصاحبت ومعاشرت باخودرهائی میدهد. مثل دریاست، آرامش آن زیبا وهیجان آن مفتون کننده است. مثل دریا پر از موج، پر ازکف، پر ازباد. مثل دریا رنگهای بدیع گوناگون دارد: سبزاست، آبی است، بنفش است، نیلوفری است. مثل مثل دریا آئینهٔ آسمان وستارگان و محل تجلی اشعهٔ آفتاب و ماه و آفرینندهٔ نقشهای غروب است. مثل دریا ازحرکت وحیات لبریز است ودرزیر ظاهر صیقلی و آرام خود دنیائی پر ازطپش حیات وتلاش تمام نشدنی زندگی دارد. دیوان شمس دیوان شعر نیست غوغای یك دریای متلاطم

طوفانی است . دیوان شمس انعکاس یك روح غیر آرام و پر از هیجان و لبریز ازشور وجذبه است.

نخستین خصوصیتی که ازاشعار جلال‌الدین بچشم میخورد و اورا ازسایرشعرا ممتازمیکند اینست که اونمیخواهد شعربگوید، میخواهد احساسات گنگ ومبهم خودرا بگوید. « اوگنگ خواب دیده است» و میخواهد خواب خودرا بگویداودراقیانوسی دست وپا میزنداواین دست وپا زدن بصورت کلمات موزن وخوش آهنك درمیآید:

«همه جوشم همه موجم سردریای تودارم ».

نظم وموازین شعری دربیان اویك کیفیتی عرضی وثانوی است . نهایت بواسطهٔ تبحرواحاطهٔ گیج کننده‌ای که برعلوم ادبی دارد و بواسطهٔ وجود موسیقی کم نظیری در روح خود، شعراو طراوت گلهای بامداد و نشئهٔ شرابهای کهنه را پیدا میکند .

مولوی دنبال قافیه نمیرود ، خواه ناخواه قافیه را بدنبال خود میکشاند واگرلازم باشدآنرا خلق میکند برای اینکه هدف او چیز دیگری است:

قافیه اندیشم و دلدار من — گویدم مندیش جز دیدارمن
حرف‌چبود تاتواندیشی‌در آن — صوت چبود ؟ خاردیواررزان
حرف‌وصوت‌وگفت‌رابرهم‌زنم — تاکه بی‌این‌هرسه باتودم‌زنم
آن‌دمی کزآدمش کردم نهان — باتوگویم ای‌تو اسرار جهان

چیزی دیگراورا مفتون و اسیر کرده است. درین روح طوفانی موجها وتلاطم‌هاست که گاهی بشکل‌شعردرمی آید« هرغزل کان بی‌من آید خوش بود» وازاینرو گاهی که کلمات‌و اوزان برای ظاهرساختن‌مکنون اوعاصی میشود باحال اشمئزاز وخستگی میگوید :

قافیه و مفعله را گو همه سیلاب ببر
پوست بود پوست بود درخور مغز شعرا
رستم ازین بیت و غزل ای شه سلطان ازل
مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا

☆

شعر چه باشد بر من تا که از آن لاف زنم
هست مرا فن دگر غیر فنون شعرا
شعر چو ابریست سیه من پس آن پرده چو مه
ابر سیه را تو مخوان ماه منور بسما

اگر حقیقت شعر قافیه را سرریز احساسات یك روح پر از هیجان و پرتو یك آتش درونی بدانیم بدون شبهه جلال الدین اشعر شعرای جهان است. جذبه‌های روحی، جلال الدین را مافوق صنعت شعر و هنر انشاء قرار داده است. شعر در زبان او لبریز امواج عشق و سرجوش مکنونات هیجان آمیز است. شعر در دهان او هجوم معانی و خروش مفاهیم تعبیر ناپذیر است ازاینرو با یك تلاش مأیوسانه سیل الفاظ راحتی بدون مراعات موازین فصاحت بیرون میریزد:

خون چو میجوشد منش از شعر رنگی میدهم »

☆

من نخست با مولانا در مثنوی آشنا شدم و مدتها از دیوان شمس تبریزی و این دریای جذبه و حال خبری نداشتم. آن وقتی مثنوی را خواندم (و به تعبیر درست‌تر) ورق زدم که خیلی جوان بودم، شاید چهارده پانزده سال بیشتر نداشتم. در آن دورهٔ نادانی و غفلت که هنوز از تصوف و فلسفه و کلام و این رشد عقلی و فکری ایرانیان بوئی نبرده و حتی از شعر فارسی، یعنی درخشانترین عناصر تمدن نژاد ایرانی اطلاعی نداشتم، در مثنوی پی داستان می گشتم.

ولی همان صفحهٔ اول مثنوی ـ همان آغاز بی‌نظیری که در کمتر کتابی می‌توان یافت ـ احساس غریبی درمن بیدار کرد. مثل کسیکه برای نخستین بار باده نوشد یا سیگار کشد. یك گرمی مجهول درتما رگ‌های من جاری شد، یك سستی مطبوع و بی‌سابقه تمام نسج‌های بدنم را فرو گرفت.

گاهی برای نخستین بار بسرزمینی میرسیم یا منظره‌ای در برابر دیدگانمان گسترده میشود که با روح وباخاطرات گنك و تفسیرنشدنی ما آشنائی خاصی دارد ـ مثل اینکه باهمه زیبائی یا غرابت، آنرا قبلا دیده‌ایم. شایددر رؤیاهای‌خود آنرا تصویر کرده‌ایم، یاافسانه‌ها وتخیلات دورهٔ کودکی و آرزوهای تعبیرنشدهٔ آنرا برایمان درست کرده باشد. صفحهٔ اول مثنوی همین اثررا درمن گذاشت، مانند آهنگی که مکنونات نهفتهٔ روح مارا تفسیر کند. این صفحه چنان لبریز ازموسیقی وجذبه‌بود که مرا ـ باهمه دوری ازعوالم فکر ـ منقلب کرد. یك نوع نوستالژی و حنینی بطرف اقطارمجهوله برعلم وفهم درمن تحریك کرد که نظیر آنرا درهیچ شعرغنائی دیگرنتوانستم پیدا کنم و تا امروز که چهل وپنج و شش سال از آن گذشته وباشعرفارسی‌زیاد سروکار داشته‌ام وگویندگان بزرك ایران ذوق مرا مشکل پسند ساخته‌اند ، آن صفحهٔ اول مثنوی بهمان طراوت وتازگی، بهمان حساسیت وبلندی ، بهمان زیبائی‌وبدیعی مانده است و البته در آن کتاب بی‌نظیر صفحات زرین فراوان است که جهش روحی جلال الدین شما را باوج آسمانها میبرد ، بدریای مواج عشق و حال و بیخبری می‌اندازد ولی اصالت آن دربیان مطالب‌وکیفیت آن بیان، وبزرگی آن درفراوانی اندیشه وتنوع امثال آن است وازاین

حیث شاید در دنیا کتابی به بزرگی و جلالت قدر مثنوی نباشد.

اما دیوان شمس تبریزی بکلی چیز دیگریست. دیوان شمس دفتر عشق است. عشق بزیبائی، عشق منزه از آلودگیهای ماده، عشق بوجود مجرد، به مثل اعلا، جهش بطـرف کمال مطلق، پرواز بطرف نامحدود ولایتناهی . . . از اینرو سراسر موسیقی، موسیقی ناطق وزبان روح.

دیوان شمس حقیقت شعر است، صورت کمال شعر، نه نظم! چه باید متوجه این نکتهٔ مسلم که متاسفانه در ایران مسلم ومفهوم نیست بود که شعر غیر از نظم است. شعر جوهر سیالی است که از روح و دماغ یك فرد حساس تراوش میکند ودر قالب نظم ریخته میشود.

بنظر من سنجش شعر باید از روی این دو معیار بکار افتد و اختلاف درجهٔ شعرا و تعیین ارزش شعر آنان از روی این اصل تحلیل و تفسیر شود. یعنی تناسب معنی و قالب و سهم هریك درمد نظر باشد. بدیهی است کسانی که نه معانی خوب و نه قالب زیبادارند موضوع بحث نیستند. آنها بیچارگان حقیری هستند که الفاظی را در قالب بحوری میریزند و مـردم بی اطلاع جاهلانه الفاظ موزون وقافیه دار آنانرا شعر پنداشته اند.

نه ، بلکه بسیاری از فصحا و شاعران بنامی را چون عنصری که زادهٔ قریحهٔ آنها از انسجام و پختگی میدرخشد نمیتوان شاعر نامید، بلکه ادیبانی هستند که تسلط بر لغات واطلاعات وسیعه برادب فارسی آنانرا در ردیف هنرمندان ماهر میگذارد نه شاعر.

گاهی در گفته‌های شاعری قالب خـوب و زیباست ولی سهم شعر بهمان تناسب نیست و گاهی روح شعر در شاعری خوب است ولی متناسب مضامین خود نتوانسته است قالب خلق کند و گاهی کـه این روح وقالب بحد اعتدال و مـوزونی میرسد سعدی و حافظ در آسمان ادبیات تجلی

می کنند.

من نمیدانم چرا خیال میکنم شاعر غیر از مردم عادی است. او عمیق تر حس میکند و در برابر انگیزه های عاطفی سریع التأثر است. زیبائی را زودتر و چالاکتر درك میکند و در روح او اشباحی میگذرد که مردمان عادی از آن بیخبرند. چیزهائی حس میکنند که سایرین حس نمیکنند، نسبت بخوبی و بدی، زشتی و زیبائی عکس العمل شدیدی دارند که بشکل شعر اززبان آنها جاری میشود.

غیر ازعقل و ادراك که مابه الامتیاز انسان است از سایر جانوران، و او را بکشف واختراع و بفضای نورانی علم ومعرفت راهنمون ساخته است در بشر یك چیز دیگری هست: یك روح نگران، یك نوع قلق و ترسی که گاهی آنرا بتفکر وتدبیر و گاهی به توهم وخیال میکشاند و در هر صورت این روح نگران و وهم پذیر منشأ ظهور انواع اوهام و خرافات، انواع فرضیه‌های فلسفی و پیدایش بسیاری ازعقاید دینی ومقررات اجتماعی و سیاسی گردیده است.

این روح پر ازقلق وتصور، این قوهٔ شاعره‌ای که عظمت کائنات و معمای آفرینش وسر مبهم وجود او را گیج و گاهی متهیج میکند و نمیتواند درحدود تنگ سیستم های دینی مستقر بماند مصدر بروز شعرهای «میستیك» وصوفیانهٔ عطارها، سنائیها، خیامها، حافظها و مولوی‌هاست

البته نمیتوان در تحدید معنی شعر تا این حد سخت گیر و بی اغماض بود: چه بسا گویندگانی که اعصاب آنها چون ساز کوك شده‌ای درمقابل زیبائی - زیبائی جمال انسان وطبیعت - و در تحت تأثرات شدید اندوه، شادی، وحشت، غرور، رنج، لذت واکنش شدیدی داشته و زبان گویای آنها باشعار حساس و زنده ای باز میشود که قرنها بخوانند گان خود مستی

میدهند.

ولی . . .

ولی چه؟

بنظرم خودم هم نمیتوانم آنچه در ذهنم مثل شبحی در جنبش است بیان کنم.

نقاش خوب کسی است که بتواند صورتی را مطابق آنچه در خارج وطبیعت هست ترسیم کند. وقتی کار این نقاش کامل تر و مؤثر تر است که بتواند پرتوی از صفات و سجایای شخص را بدون اینکه باصل طبیعت خدشه‌ای وارد سازد بر تصویر خود بیندازد، واز آن کامل‌تر وفاخرتر، هنگامی است که بتواند آنچه خود حس میکند وبا آن چشمی که دیده واز زاویه‌ای که نگاه کرده است واثری که در مغز وروح خود او دارد بروی پرده بیاورد.

قضیهٔ مهم در ادبیات امروز موضوع خارجی نیست بلکه کیفیت و فکر وبینش خود هنرمند است و آن اندازه‌ای که بموضوع خارجی متوسل میشوند برای بیان مکنون باطنی است، بعبارة مشکل‌تر ولی مختصرتر هدف گویندگان بیشتر Subjectif است نه objectif.

حافظ میگوید: «یك قصه بیش نیست غم عشق واین عجب - کز هر زبان که میشنوم نامکرر است» اینهمه داستانهای عشقی که نوشته میشود برای این نامکرر است که موضوع آنها عشق است نه زیبائی. سرگذشت روح بدبخت انسان است. سیر در اقطار تاریخ عواطف آدمی است. داستان امیال وشهوات کور و دیوانه ایست که یك موجود عاقل را اسیر وزبون میکند.

مردم بیهوده در یك ماجرای عشقی دنبال موضوع آن میگردند. اگر مردی برای زنی خود را کشته است مردم میخواهند آن زن را ببینند

وخیال میکنند برسیمای او نشان خاصی می‌یابند که‌توانسته است‌اینگونه شور و دیوانگی را برانگیزد ، غافل از اینکه ریشهٔ عشق‌در جان مرد و درعقده های روحی وتلاطم امیال گوناگون اواست

بازمولوی همین موضوع را دردوشعر بیان کرده است :

گفت لیلی راخلیفه کین‌تو ئی | کز توشدمجنون گرفتار وغوی
ازدگرخوبان‌توافزون نیستی | گفت‌خامش‌چون‌تومجنون نیستی

مردم میپرسند شمس تبریزی که بوده است که چنین آتشی در جلال‌الدین افروخته وزبان اورا باینهمه قول وغزل مترنم ساخته است ؟

چه معروف است جلال الدین قبل از ملاقات با شمس تبریزی آخوند خشکی بوده است صاحب منبروحوزه درس وپس‌از این ملاقات وچهل‌روز خلوت کردن‌باشمس مبدل شده است‌به‌صوفی‌وارسته .

بطور جمله معترضه باید گفت‌که این گونه تصویرات و این طرز زندگانی وانقلاب آنی و فجائی را که تذکره نویسان برای جلال الدین میگویند چندان طبیعی‌بنظر نمیرسد وقرائن نیزمؤید آن نیست.پیدایش اینگونه تصور اولا ناشی ازاین‌طرز فکر متداول ایرانی‌است که‌قائل بعلل ومعلول‌نیست، نتایج‌رابدون‌فراهم‌شدن‌اسباب آن آرزومیکند وازافسانه های ما بخوبی‌دیده‌میشود که‌نارنجی را پاره‌میکنندو ازمیان آن‌دخترشاه پریان بیرون میآید یاجادوگری وردی میخواند،صحرائی سوزان‌مبدل به باغ کهنسالی میشود.

این طرزفکردرنوشتن بیوگرافی وبیان فضائل مردمان بزرك هم سرایت کرده‌است: چندی قبل «اسرارالتوحید فی مقامات شیخ ابوسعید» را که‌گویا یکی از خانواده هایش نوشته است میخواندم . بجای اینکه فضائل روحی این صوفی وارسته مقدس ، روح پاك ومنزه ونوع دوست ،

درجه فهم و کمالات معنوی او را شرح دهد مطالبی شبیه افسانه‌رموزحمزه نقل و اعمالی که در اسکندر نامه به‌مهتر نسیم عیار نسبت میدهند برای شیخ ابو سعید ذکر میکنند ؛ مثل اینکه نمیتوانند بفهمند قوت اخلاقی و روحی وتقوای یك فرد بشر خیلی بالاتر از آن است که شعبده بازی کند : سنگ پا درحمام بهوا برود وشیخ ابو سعید هنگام رفتن از دیهی به دیهی دیگر پایش روی زمین نبوده وروی هوا راه پیموده باشد .

ازاینرو من غالباً میل ندارم شرح حالی از حافظ یا خیام بخوانم ترجیح میدهم آنهارادرهاله نورانی اشعارشان ببینم، زیرا خواندن شرح حال آنها بجای اینکه آنها را درنظر آدم بلند کند از قدرشان میکاهد و آنها را ازاوج مقامی که دارند پائین میاندازد .

مبنی برهمین طرزفکر نحیف و بچه گانه است که چند روزقبل پشت جلد «مجله رادیو» عکس مبتذل زنی راباچشمان بیحالت و بی روح گوسفند کشته دیدم که صورت خودرا دریك گیلاس تماشامیکند وخیال کرده‌اند . شعرزیبای حافظ را «ما درپیاله عکس رخ یاردیده‌ایم» راتفسیر کرده اند

طرز فکرهائی از این قبیل در اطراف جلال‌الدین هم افسانه‌هائی ایجاد کرده است ، در صورتیکه امارات موجود نشان میدهد که نه تنها جلال‌الدین آخوندی خشك نبوده، بلکه درتصوف وافکارعرفانی پرورش یافته ودرسن دوازده سالگی که باپدرش بهاء الدین ولد از نیشابور می‌-گذشته بخدمت عطار رسیده است و بقول تذکره نویسان شیخ عطار در پیشانی او نوری یافته واورابپدرش توصیه کرده است . محققاً شیخ عطار فالگیر وغیب گو نبوده وازقرائن استنباط میشود که عطار بااوحرف زده واز قریحه وفهم و ذکاوت او حدس زده است که این پسر دوازده ساله اگر تربیت شود ورشد عقلی وادبی او کامل گردد مردبزرگی خواهد شد.

وباز کسی که متجاوز از سی و پنج هزار بیت غزل گفته واحیاناً غزلیات او از فصاحت و بلاغت با بهترین تراوش قریحه گویندگان ایران پهلو به پهلو میزند قطعاً مطالعات دامنه داری در شعر و ادب و تصوف ایران داشته است، نهایت ملاقات شمس تبریزی که خود صوفی وارسته و بافهمی بوده است اورا منقلب ساخته و سیر زندگانی اوراعوض کرده است. چه صوفیان از حیث وسعت و آزادی فکر و ازحیث فرورفتن درفلسفه اشراقی و «نئوپلاتونیسم» و ازحیث تقید وعدم تقید بظواهر شرعی مدارج مختلف زیادی دارند و آدم حدس میزند که شمس تبریزی در آزادی و پرش فکر کسی مانند حافظ بوده وباین آتش زیر خاکستر دامن زده مشتعلش ساخته است. محققاً این آتش موجود بوده وبحد سوزنده ای هم موجود بوده است ولی منتظر وزش نسیمی . اما آنچه تماشائی ومجلل وقابل مطالعه میباشد این حریق عظیمی است که در روح جلال زبانه کشیده است .

واین شعله همان چیزیست که بنظر من حقیقت شعر است ،محرك شعر در مولانا تأثرات وانفعالات اوست . انقلاب وهیجانهای درونی او را مصور میکند . شمس محرك عشق افلاطونی وجذبه الهی و بی اعتنائی او برسوم و آداب ظاهری گردیده است . وقتی شمس رفت، صلاح الدین زرکوب جای اورا گرفت ، صلاح الدین که مرد، شاگرد و مرید خود او حسام الدین چلبی جانشین اوشد و او را بسرودن مثنوی کشانید و «اوستادان صفا را اوستاد» شد .

شعر جز این نباید باشد ، همهٔ صنایع معانی ،بیان ،عروض، قافیه و تمام فن ادب بخدمت این هدف بکارمیرود . فصاحت و بلاغت غیر از این معنائی ندارد که مکنونات گوینده را بطورطبیعی وبدون اینکه خواننده متوجه باشد که در آن صنعتی بکار رفته است تجلی دهد .

اگر این تصور من غلط نباشد ودرقضاوت وفهم حقیقت شعراشتباه نکرده باشم بیگمان جلال‌الدین اشعرشعرای ایران وبقول «موریس بارس» بزرگترین شاعران جهانست*

درهیچ شاعری دیگر اینقدر جذبه‌وحال ، این‌شوروهیجان و این انقطاع مداوم از علایق زمینی وجهش بطرف نامفهوم‌وغامض و بی پایان دیده نمیشود ، واین‌هیجان‌روحی بدرجه‌ای‌طغیانی است که باهمه‌بی‌اعتنائی به انتخاب کلمه‌و ترکیب جمله و با همه توسلهای محسوس بـه تغییرات گوناگون و احیاناً دوراز دائره‌تداول‌والفت اهل شعر و ادب و آوردن تمثیل هاوتشبیهات،استعارات ، الفاظ‌براو عاصی شده‌واز‌بیان‌مکنون‌خود عاجز میشود :

میجهدشعله‌دیگرز زبان دل‌من — تا ترا وهم نیاید که‌ز بـانیم همه

☆

در خرابات دلم اندیشه هاست — در هم‌افتاده چو مستان ای پسر

شاید یکی از مزایای بیان مولانا که آنرا از تمام شعرای دیگر متمایز میکند از همین خصوصیت سرچشمه میگیرد و آن‌دورشدن ازرسم وراه شعرا وبیرون‌شدن ازدائره‌ای که‌شعرفارسی درآن محصور بوده‌است.

مامیدانیم که ازبدوظهورشعرفارسی تازمان‌مولانا برای‌شعرفارسی قالب‌هائی درست‌شده بود که‌تمام شعرا بااختلاف سبك‌وشیوه درآن‌قالب شعر خود را ریخته‌اند ،

نظر من بگویندگانی نیست که شعر را برای قافیه‌اش میگویند یعنی‌وقتی‌شاعری‌خواسته است قصیده‌ای‌درستایش‌یکی‌ازپادشاهان‌بگوید

* — درشماره(۱۰۰)اطلاعات ماهانه (تیرماه۱۳۳۵) مقاله فاضلانه از این نویسنده ترجمه آقای شجاع‌الدین‌شفا منتشرشده است که خواننده از اصابت رأی یك نویسنده،ومتفکر فرانسوی‌بحق بشگفت‌میافتد.

پس از اینکه وزن وقافیه را انتخاب میکرد تمام کلماتی که بکار قافیه قصیده‌اش میخورده است ردیف نموده سعی کرده است مضمونی برای هر قافیه پیدا کند و آنرا بنظم در آورد. نه، این گویندگان که الهامی نداشته وقصیده را برای هرستایش کسی میسروده‌اند وطبعاً برای اینکه قصیده تجمل وزینتی داشته باشد درمقدمه آن ازبهاریا پائیز توصیفی کرده‌اند یا تغزلی برای معشوق موهوم وغیرواقع خود شروع کرده و بعد بمناسبتی گریز بمدح ممدوح زده‌اند - اینها ادبای زبردستی هستند که میتوانند الفاظ را بهم چسبانیده ونظمی کمابیش زیبا ومحکم فراهم کنند.

نه، مقصود من شعرای بزرك واساتید است که با همه تفاوت سبك واختلاف زبان ومشرب دریك‌عده مصطلحات، تعبیرات، تشبیهات واستعارات وبیان حالات روحیهٔ خودیا وصف طبیعت وجمال انسان‌وجه مشترکی داشته‌اندکه من ازعجزبیان آنرا قالب شعری گفتم. این قالب های شعردرزبان جلال‌الدین کمترازسایرین مورد توجه قرارمیگیرد.

دیوان غزلیات عطاریاعراقی محتوی همان مطالب عرفانی است که دردیوان شمس متلالا است. تار وپودهرسه غزل‌سرای عارف ازافکار صوفیانه وازتغزلهای‌عاشقانه ترکیب یافته است، با این تفاوت که درزبان جلال‌الدین عشق وتصوف غالباً بیك طرزشدید وغیرقابل تفکیك ممزوج شده و بهرهٔ هرکدام باندازه است، درصورتیکه درغزلیات عطار جنبه تصوف غلبه دارد ودراشعارعراقی جنبه غزل‌قدری‌میچربد، وهردوی آنها باصطلاح فرانسویان (Styl soigné - شیوهٔ‌ممتازودقت شده) دارندیعنی آدم احساس میکندکه در غزل سرائی دقت و هنرو صنعت شعررا بکار برده‌اند درصورتیکه جلال‌الدین، همی ونگرانی غیرازآنکه جوش سینه رابیرون بریزدنداشته‌است‌وهمین، گرمی‌خاص‌وتأثیرنیرومندی که‌ازخواص

صدق لهجه وبقول فرانسه Spontanpité است بگفته‌های او داده و آنرا از هر تکلف وتصنعی رها ساخته است:

ای یارمن ای یار من، ای یار بی زنهار من
ای‌هجر تو دلسوز من، ای‌لطف توغمخوارمن
خوش‌میروی‌درجان‌من، چون‌میکنی درمان‌من
ای‌دین‌و ای درمان من، ای بحر گوهر بارمن
ای‌جان‌من ای جان من، سلطان من‌سلطان‌من
دریـای بی پایان من، بالا تر از پندار من
ای شبروان را مشعله، دیوانگان را سلسله
ای منزل هـر قافله، ای قافله سـالار من
گوید بیا شرحی بگو، گویم چه گویم پیش تو
گویـد بیا حیله مجو، ای بندهٔ طرار مـن

☆

پوشیده‌چون‌جان‌میروی، اندر میان جان من
سـرو خـرامـان منی، ای رونق بستان‌من
هفت آسمان را بر درم، وزهفت دریا بگذرم
چون دلبـرانه بنـگری، درجان‌سر گردان‌من
از لطف توچون‌جان شوم، وزخویشتن‌پنهان‌شوم
ای هست تو پنهان شده، درهستی پنهان من
ای جان پیش از جانها، وی کان‌پیش‌از کان‌ها
ای آن پیش از آنهـا، ای آن‌من‌ای آن من
چون میروی‌بی‌من مرو، ای‌جان‌جان‌بی‌تن‌مرو
وز چشم من بیرون مرو، ای شعله تابان من

☆

ای هوش ما از خودبرو، ای گوش‌ما‌مژده‌شنو
وی‌عقل ماسرمست‌شو، ای چشم ما دولت ببین
من کیسه هـا میدوختم، درحرص‌اومیسوختم
ترک گدا روئـی کنم، چون گنج‌دارم‌در کمین

☆

نه‌درغزلهای هیچ عاشق شوریده و نه دردیوانهای غنائی هیچ‌صوفی مجذوبی این شور، این روانی ، این امتزاج عشق وفلسفه ، این بی‌اعتنائی بمقررات ادبی ، حتی بمقررات منطق واستنتاجات عقلی (زیرا بعقیدهٔ او «پای استدلالیان چوبین بود   پای چوبین سخت بی‌تمکین بود» دیده‌نمی‌شود. هادی اوعشق‌اوست. رهبراوعشق اوست، عشق وجذبه‌های معنوی‌محور بیان‌ومحرك سراسروجود اوست.

وبازازهمین نکته است که یکی دیگرازخصوصیت دیوان شمس ظاهر میشود. دردیوان شمس تبریزی تنهاشعروبیان مفاهیم کلی نیست . شعر درزبان مولانایك رنگ خصوصی وکاملا مشخصی بخود میگیردو زندگانی حوزهٔ اوبشکل محسوس وبارزی درشعر او منعکس میشود . هرپیشامدی وهرحادثه‌ای زبان اورابشعر بازمیکند. برای بیان حالات خاص وواقعات بانواع تمثیلات واستعارات و شواهد دست میزند ؛ حتی عادات واطوارحوزه وعصروی در آن منعکس است . تعبیرات او زنده و قوی است. ازروح خود، از تأثرات آنی وازغلیان احساسات همان‌دم‌خود الهام گرفته است . اشباح وتخیلاتی که درذهن اولول میزند بشکلهای گوناگون بیرون میریزد . بدرجه‌ای لهجه صریح و صادق وحاکی از احساسات است که‌انسان دیوان شمس را حسب الحال تصور میکند که حوادث روحی مولانا را بسرودن بر انگیخته است:

دوش چه‌خورده‌ای بتا ، راست بگو نهان‌مکن
چون خمشان بیگنه ، چشم بر آسمان مکن
دوش شراب ریختی ، و ز بر ما گریختی
بار دگر گرفتمت بار دگر چنان مکن

☆

بستی چشم یعنی وقت خـواب است
نه خواب است این حریفـان را جواب است

✡

از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد
اندر نگهش مضمر صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگر کژ میشد و مژ میشد
و ز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
گفتم زکجائی تو ، تسخر زد و گفتامن
نیمیم ز تـرکستان ، نیمیم ز فـرغـانـه

✡

آن معلم که خـرد بود بشد ، مـا طفـلان
یکدیگر را ز جنون تخته زنـانیم همه
وقت عشرت طرب انگیز تـر از جام مییم
در صف رزم چو شمشیر و سنانیم همه

✡

زین پیش جانها برفلك ، بودند هم جام ملك
جان‌هردو دستك میزنند ، کوراهما نجامیکشی
ای عشق‌میکن‌حکم مر ، مارا زغیرت سر ببر
ای سیل میغری ، بغر ، مارا بدریا میکشی

✡

ساقیا آن لطف کو کان‌روز همچون آفتاب
نوررقص‌انگیز رابر ذره ها میریختی

✡

بدو چشمم از دو چشمش چه پیامهاست‌هردم
که دو چشمم ازدوچشمش‌خوش وپرخمار بادا

✡

ماچو سیلیم وتو دریا زتودور افتادیم
بسرو روی روان گشته بسوی وطنیم

✡

پیشتر آمی لبا ، تاهمه شیدا شویم
پیشتر آگوهرا تا همه دریا شویم

☆

ازحیله خواب رفتی برسوی من نیفتی
والله که گر بخسبی این باده برتوریزم

☆

حلقه زدم بدر بر ، آواز دلبر آمد
گفتا که نیست اینجا یعنی بدان که هستم

☆

زباد و بوی تست امروز در باغ
درختان جمله رقاص و سر انداز

☆

بشکست مرا دامت بشکستم من جامت
مستی تو و مستم من بشکستی و بشکستم

☆

چون من خراب ومست را در خانهٔ خود ره دهی
پس می ندانی اینقدر این بشکنم آن بشکنم
خوان کرم گسترده ای مهمان خویشم کرده‌ای
گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم
نی نی منم بر خوان تو سر خیل مهمانان تو
جامی دو با مهمان خورم تا شرم مهمان بشکنم

☆

هین که منم بردر ودر بر گشا　　بستن در نیست نشان رضا
نی که منم بردر، بلکه توئی　　راه بده در بگشا خویش را
آمده کبریت بر آتشی　　گفت برون آ بر من دلبرا
صورت من صورت تو نیست لیک　　محو شود صورت من در لقا
آتش گفتش که برون آمدم　　ازخودخود روی بپوشم چرا

☆

دم در کش ای کوته زبان درخانه بنشین چون زنان
چون سیلی این ناکسان طاقت نداری همچوما

☆

جامی چو نار در ده بیرحم وار در ده
تا گم شوم ندانم خود راو نیک و بد را

ما می نرویم ای جان زین خانه دگـر جائی
یارب چه خوش است اینجا هر لحظه تماشائی
هر گوشه یکی باغی هر کنج یکی راغـی
بی غلغلهٔ زاغی بـی گرك جگـر خائـی
افـکنده خبر دشمن در شهر اراجیفـی
کو عزم سفر دارد از بیم تقاضائـی
از رشك همی گوید والله که دروغ است آن
بی جان که رود جائی بی سر که نهد پائی
من زیر فلك چون او ماهی ز کجا جویم
او هر طرفی یابد شوریـده و شیدائـی
مه گرددرت گـردد زیـرا کـه کجا یابد
چون چشم تو خماری چون روی تو صهبائی
چون ذره رسن سازم از نور رسن بازم
در روزن این خانه در گـردش سودائی

☆

هین کـژوراست میروی باز چه خورده ای بگو
مست بخانه میروی خانه بخانه کو بکو
با که حریف بوده ای بوسه ز که ربوده ای
زلف کرا گشوده ای حلقه بحلقه مو بمو
راست بگو بجان تو ای دل وجان از آن تو
چشمه کجاست تا که من آب کشم سبو سبو
گفتم ای رسول جان ای سبب نزول جان
زانچه تو خورده ای بده چند عتاب و گفتگو
گفت شراره ای از آن گر ببری بسوی آن
حلق و دهان بسوزدت بانگ زنی گلو گلو

☆

آمد مگر آن لعل لب ، کفچه بکف آتش طلب
تاخود کرا سوزد عجب ، این بار تنها آمده
ای معدن آتش بیا ، آتش چه میخواهی زما
والله که مکر است و دغا ، ای تا که اینجا آمده

☆

☆

برجه طرب را ساز کن ، عیش وسماع آغاز کن
خوش نیست آن دف سرنگون ، نی بی نوا آویخته

☆

خدایا مطربان را انگبین ده
برای ضرب دستی آهنین ده ... الخ

تشخیص دیوان شمس تبریزی درهمین است که بتمام معنی انعکاس روح جلال‌الدین است وپراست ازتعبیرات خاصی که بطور نمونه ابیاتی چند در بالانقل شد و صفحات دیوان پراست از اینگونه تعبیرات و حتی غزلهائی که از آغاز تاانجام بدیع وپرازتخیل ومولود زندگی خاص مولانا واصحاب اوست.

☆☆☆

بیان خصوصیت دیوان شمس ، نشان دادن آن چیزهائی که این دفترجذبه وحال راازسایر دیوانها متمایز میکند ، تشریح سبك و شیوهٔ شاعری جلال‌الدین که خودیکنوع بی‌سبکی وخروج ازشیوه‌های مألوفه است وخلاصه آشنا ساختن‌مردم باطرزفکراین مرد بزرك،مستلزم‌مطالعهٔ دقیق ، استقصاء‌کامل دیوان و داشتن اطلاعات مبسوطه از ادبیات زبان فارسی تاآن تاریخ وتنوع روش‌وعقاید صوفیان است که متأسفانه ازحیز استطاعت‌من بیرون‌است. علاوه براینکه دست بچنین‌کاری زدن‌مستلزم نوشتن‌کتابی است نه مقاله .

من دراین مختصرفقط احساس واستنباط خودوشمه‌ای از تأثراتی که مطالعهٔ دیوان شمس تبریزی در من گذاشته است گفته‌ام و بدون تواضع دروغین ، اعتراف میکنم که از عهدهٔ شرح انفعال روحی خود نیز برنیامده‌ام وخود نیز یقین داشتم با این حوصلهٔ محدود و عجز ازکار و نوشتن و کمی وقت از عهده بر نخواهم آمد فقط یك چیز مرا باجابت

نگارش آن بر انگیخت و آن حقشناسی از اقدامی بود که یکی ازمؤسسه‌های مطبوعاتی امسال به‌نشر منتخباتی از دیوان شمس تبریزی کرده بود .

چه تنها دیوان چاپ شدهٔ شمس تبریزی نسخه‌ایست که در هندوستان بطبع رسیده و متأسفانه پر است از غلط و تحریف و افتادگیها و غزلهای زیادی از سلطان ولد و شاعری بنام شمس و همچنین غزل‌های زیادی که بقرائن حدس زده میشود بعضی از اتباع و افراد حلقهٔ مولانا به‌تقلید از وی سروده‌اند و البته تنقیح و تهذیب و تصحیح این دیوان کار بسی دشوار و مستلزم صرف وقت فراوان است .

خوشبختانه یکی از فاضل‌ترین ومطلع‌ترین و دقیق‌ترین ادباء ما که درمثنوی ودیوان شمس مطالعات فراوان دارد و بزبان وفکر جلال الدین آشنائی، وازاین حیث یکی از شایسته‌ترین کسانی است که میتوانند دیوان شمس را تهذیب و تنقیح کنند، به‌تدوین این گنجینهٔ شعر و عرفان همت گماشته است و شگفت است که در این کشور گاهی کار به کاردان سپرده میشود ودانشگاه از آقای بدیع الزمان فروزانفر که نه نسخهٔ مختلف از دیوان شمس دراختیار دارند خواسته است که این مهم را انجام دهند و ایشان هم باپشت کار و سعهٔ اطلاعات مخصوص بخود از چندی پیش بدین کار دشوار دست زده و گرچه جزوه‌های نخستین آن بچاپخانهٔ دانشگاه داده شده ولی معلوم نیست کی ازطبع خارج شده و آیا پس از یك سال بدست خوانندگان مشتاق خواهد رسید یا نه .

ولی در آخر تابستان امسال که ازسفر فرنك بر گشتم اولین بشارتی که بمن رسید انتشار دیوان شمس تبریزی بود .

گرچه این دیوان هم منتخباتی است ازدیوان شمس (شاید بیش از پانزده هزار بیت نباشد) ولی نسبت بسه انتخاب دیگری که تاکنون از

دیوان شمس تبریزی کرده‌اند مفصل‌تر و خوش چاپ‌تر و روشن‌تر بود.

متأسفانه در این منتخبات نیز اغلاط زیاد و همچنین غزلیاتی که نسبت آن بمولانا مشکوک است دیده میشود. همچنانکه از بسی غزل‌ها ابیات بسیار درخشنده یا بدیع آن حذف شده است. ، ولی امیدوارم که در چاپ دوم، هم غزل‌های زیبای دیگر بر آن اضافه شود و هم معایب مذکوره درفوق از آن برطرف گردد. مخصوصاً از گذاشتن گراورهای بی‌مناسبت در این کتاب ارجمند اجتناب شود.

DATE LABEL

Call No. ۲۹۷ ۱۳۲ ۵۹۱۴ Date 12 : 4 : 55

Account No. 107

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

افسانه

از:

دکتر لطفعلی صورتگر

صادق هدایت بامن دوست بودوهروقت بمن میرسید چندی به‌شوخی وخنده‌بامن می گذراند. بهمه چیز، بجهان وجود، بتلاش شعرا درپیدا کردن قافیه‌ها، بنویسندگان شهرت طلب، بمردمی که‌عاشقی ومشتاقی را وسیلهٔ‌شهرت خویش میساختند، بکسانی‌که زندگانی را سخت گرفته دربی تعین وتشخص میرفتند و بآنها که ازجهان دیگر آنگونه باقطعیت اظهارنظرمیکردند که گفتی لحظه‌ای پیش ازآنجا بازگشته‌اند می‌خندیدیم‌ومن هنوزآن تبسم رندانه‌ای را که بر گوشهٔ لب این نویسندهٔ هنرمند نقش می‌بست دربرابرچشم خویش مشاهده میکنم.

چندقطعه ازاشعارمن دراثرمصاحبت با صادق‌هدایت بوجودآمده است و اینك بیادآن سربرشور و ذوق تیز و دقایقی که باوی گذرانده‌ام سطورزیررا بپاس خدمتی که او بادبیات معاصر ایران کرده است بروح او تقدیم می کنم :

دایهٔ من که خانه اش آباد — بر منش بیشمار منت هاست
کان دو تا کرده پشت‌داشت بیاد — داستانها چنانکه دل میخواست

در زمستان که گیتی‌افسرده است — چرخ را گاه چهره سازی نیست
در گلستان که پیرو پژمرده است — کودکان را مجال بازی نیست

سر چو ز آغوش برف بر دارد — یاد بد روزگار خانه بدوش
کاج را بیگنه بیازارد — سرو از دستبرد وی بخروش

چون بتاراج گل نماید روی — از دل باغبان بر آید دود
بی محابا نماید از هر سوی — ناخن طفل و چهر غنچه کبود

برسد گاه برگ ریزی شاخ بوستان رو نهد به ویرانی
بچمد زاغ در چمن گستاخ تن زند آب از تن آسانی

طفل نا یافته خبر که بهار چند از برف دی مهش مایه است
و آن شب قیر گون اسپندار روز اردی بهشت را دایه است

بشبستان ز باغ کرده فرار گونه مهر نو ز نو شده زرد
چهره ز آسیب باد چون زنگار دل ز دمسردی زمانه بدرد

روز دی مه هنوز نا شده شام کرده گلگشت باغ را بدرود
برواق اندرون گرفته مقام گشته با دایه گرم گفت و شنود:

کان بهاری نسیم عنبر بوی چندش این پهن دشت گردیهاست
ور بیابد گزند از تك و پوی از چه در بند رهنوردی هاست

چون بکفتید پوست بر تن ناز مور را جنبش و تکاپو چیست؟
ناگهانی ز پهنهٔ گلزار رخت بر بستن پرستو چیست؟

آن برهنه گدا که روز تموز بره باغ داشت سر مستی
بودش از نعمت جهان همه روز خانه بر دوشی و تهی دستی

چون شود بوستان ز برف سپید ایستد آب از آنهمه تك و پوی
پیر از لطف آسمان نومید تیره‌شب در کجا است رامش‌جوی؟

سر نو روز تا بن اسپند تابش مهر از چه یکسان نیست؟
وز چه رو زیر این سپهر بلند هیچ لب جاودانه خندان نیست؟

گر چه زان چاره جوی دایهٔ پیر — پرسش بی شمار بود مرا
با سخن های خرد سال پذیر — تاب اندیشهٔ میفزود مرا

آن پر از چین رخ کمانی پشت — میگرفتیم تنگ در آغوش
میزدی بر بزلف من انگشت — خواندیم قصه های نغز بگوش

گر چه زان قصه‌های دلکش خوب — نیست در یاد من یکی امروز
گاه پرواز فکر پر آشوب — روح آن گفته ها بجاست هنوز

چون فرودین مهی سحر گاهی — که ببوسد عذار دریا را
بسپارد بدست گمراهی — دختر ماهروی زیبا را

فکند پرده ها بر آن رخسار — هر یکی تیره تر ز پردهٔ پیش
تا بدانجا که آن پری دیدار — نیست جز دلپذیر خوابی بیش

کردی آنگه که قصه ای آغاز — زانچه کودك بدان گراید زود
بر گشودی ز آفرینش راز — که یکی بود و جز خدای نبود

نرم گفتی پس آن ستوده بیان — قصهٔ دختران سیمین تن
خواستاران نامدار جوان — سالخوردان چاره جوی کهن

وان یلان دلیر نام آور — همه جویای سر فرازی ها
روز ها پیش شاه بسته کمر — همه شب گرم عشقبازی ها

و آن شکستن طلسم جادویان — با دد و اژدها سخن گفتن
بهر دلجوئی نکو رویان — تن تنها بهفت خوان رفتن

پهلوان زادگان چوگان باز	بسته در پیشگاه شاه رده
وان سر افراز پور شاه بناز	زین بر اسب پری نژاد زده

و آن همه دختـران زیبا روی	زده بر پشت بام قصر گرنگ
دل پر امید تا کی از پی گوی	رو بـدانسو بیاورد شبرنگ

زان پری پیکران شهر آشوب	دختری روستاش بردن دل
دختری پاکـدامن و محجوب	دلبـری رشک لعبتان چگل

وان بهـر داستان بهشیـاری	دادن انـدرز پاکـدامنیم
بشب تـیره زان پـرستاری	ره نمـودن بسوی روشنیم

تا چو بگذشت روزگار شباب	داد پیری مرا ز قهـر نهیب
خسته شد روح روشنائی یاب	زینهمه رنك رنك زرق وفریب

فهم این مایـه کبـریائی را	تاب اندیشـه یاوری ننمـود
راه سـر منـزل خـدائی را	هیچ داننده رهبری ننمود

هر چه را دید زیرفرمان دید	پیش یاسای ایزدی مجبور
هر چه داننده جست حیران دید	ژرف بحریش بسته راه عبور

دید خوابی‌است زندگانی ونیست	در پی آن امیـد بیـداری
بایدم باز پیش دایه گریست	تـا بخـوابم کنـد پـرستاری

DATE LABEL

Call No. ۲۹८ ۲۱۴۲ ۵۹۱۴ Date 12.4.55

Account No. ~~...~~ 67

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

معراج

از:
فریدون مشیری

گفت : « آنجا چشمهٔ خورشیدهاست
آسمانها روشن از نور وصفاست
موج اقیانوس جوشان فضاست . »
بازمن گفتم که : «بالاتر کجاست ؟»

☆

گفت : «بالاتر جهانی دیگرست
عالمی کزعالم خاکی جداست
پهن دشت آسمان بی‌انتهاست »
بازمن گفتم که : «بالاتر کجاست ؟ »

☆

گفت: « بالاتر از آنجا راه نیست
زانکه آنجا بارگاه کبریاست ،
آخرین‌معراج ما ، عرش خداست»
بازمن گفتم که : « بالاتر کجاست ؟ »

☆

لحظه‌ای در دیدگانم خیره شد ،
گفت : « این اندیشه‌ای بس نارساست »
گفتمش : « از دیده شاعر نگر
تا نپنداری که فکر من خطاست :

☆

دورتر از چشمهٔ خورشیدها
برتر از این عالم بی انتها
باز هم بالاتر از عرش خدا
عرصهٔ پرواز مرغ فکر ماست»

DATE LABEL

Call No. .... Date 12.4.55

Account No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

بندر

از

دکتر رضازاده شفق

بندر برای خودش عالمی است یامیتوان گفت برزخ میان دو عالم خاك و آب است . ازطرفی کشتی نشستگانی میآیند که روزها وشبهائی برسطح آب بوده ودرتمام این‌مدت دیده برافق‌دوخته وجز آب ندیده‌اند دریای مواج کبود ژرف بی‌پایان کران‌تاکران آنهارافرا گرفته و آنهادمی ازجنبش وحرکت نیاسوده‌اند گوئی چشمان آنها از نظارهٔ آبهای مواج پهناوردریا کمی تغییر یافته هم گرد وخاك خشکی از آنها بدر رفته وهم صاف وصمیمی و آسمانی شده است ، چندین روزاین چشمها نگاه کرده عمق وروانی وصفای‌جاودانی‌دیده است . اینهمه صافی‌ویکروئی وعظمت بیکران کی درخشکی نصیب دیدگان بشر میگردد ؟ تماشای آبهای بی آلایش زنده‌گوئی جان تازه بمسافرین بخشیده و آب‌صاف وزر و وبال آنها راکه ازمیان تودهٔ انسان بـا خودآورده بـودند پاك شسته است . آنگاه که کشتی بساحل میرسد وپیاده میشوند آن چشمهای بزرگی‌دیده وبعمق وصلابت وعظمت وصفا عادت‌کرده ازسرنوبه تنگنای‌عالم خاکی میافتد و آنها افراد نوع خود را بنظر بیچارگانی که سراسیمه اینسو و آنسو میدوند می بینند وگوئی ازکوچکی‌وزبونی‌ایشان حیرت‌مینمایند وباخود ویابیخود وبی‌اختیار می گویند چه نسبت خاك را بـا عالم پاك !

از طرف‌دیگر قافله‌ای‌از خشکی‌می‌رسند که گرد آلوده‌وبیخوابند

وعینکهای دودی زده‌اند با چشمهای جویا وخسته اولین منظرهٔ دریا را تماشا میکنند و خویشتن را برای آن جهان‌مواج فراخ آماده میسازند.

دوسال پیش درهمین موسم کشتی بزرگی‌وارد بندر شد. درمیان مسافرین جوانی خوش طبع نیرومندبشاش بانوعروس‌خود پیاده شدند. انس والفت او نسبت به یارش بحدی بود که اینهمه غوغای ساحل او را مشغول نمی‌کرد وجهان تنگ وتاریك خاك را نمی دید ودرو دیوار که ازکوچکیها وحد پرستیها وتنك چشمی های بشر بوجود آمده ومدنظر راگرفته بود درك نمی نمود وبه کار گرومأمور نمی‌پرداخت وتمام‌توجهش بسوی دلدار بودوچنان مینمود که‌اقیانوسی باخود آورده وازخم وپیچ زندگانی خاکی هراسی نداشت وزبان حالش همیگفت که در وراء عالم بیرون جهان درونی هم هست واگر شخص دراین عالم کامیاب وخرسند گردد رنگ شوق وشعف او در بیرون هم جلوه می کند وهمه جا برای وی روشن دیده میشود وهمه چیز بروی او بامهر ومحبت‌تبسم می کند. باعشقی سوزان وچشمی فروزان مانندکسیکه ببهشت برین‌میرود بایار خود روبشهر میرفت. بااینهمه‌کم کم بناچار متوجه اطراف وروندگان و آیندگان می‌شد وازاینکه یار خود راکه ازیك محیط دور ناآشنا و بیگانه بیك کشور دیگر میآورد یاد میکرد ودوست داشت همه چیز بدیدهٔ یارنیك جلوه‌کند، وچون این آرزو عملی نبود ناچار درمواجهه با برخی پیش آمد های ناگوار بتوضیحاتی می‌پرداخت.

پیش از اینکه بمقصد برسند افکار گوناگون بخاطر او میآمد و وضع ورود ومعارفه واوضاع شهر ودوستان وترتیب خانه وخویشانرا به نظر میآورد. درآنمیان چهرهٔ دختری ناز پروردهٔ مأنوسی درمدنظرش مجسم میشد که ازبستگان‌ونزدیکان‌وی بود وسالهائی‌ازروزگار‌بچگی

بااوصرف کرده بود و نزدیکیهای مسافرت صحبت نامزدی بین آنهاهم به میان آمده ولی بواسطهٔ بخت بدفرجام وعشق ناتمام قرار بدان کار نداده واز آن دیار رخت اقامت بربسته بود. این چهره واین خیال بیشتر ازهمه اورا مشغول میداشت ودمهائی اورا باندیشه فرومیبرد ولی تا در اینحال چشمی بسوی یاردور ویار گلروی زرین موی میکرد. اینگونه اندیشه‌ها زود ازصفحهٔ دل او میرفت وجای آنرا شوق وامیدمیگرفت. یار نیز درانجام اینسفر چند روزه دریا و ورود به کشوری تازه ونا آشنا و دیدن مردمان بیگانه ازتخطر گذشته واندیشهٔ آینده فارغ نبود وگاهی چشمان کبود آسمانی او ازحرکت بازمیایستاد ومژگانش بهم نمیآمد ومیخواست از از راه دیده عکس اسرار این جهان رابدل بر دارد وتا میرفت به‌هراس غربت وتنهائی افتد وبه اندیشه های تار فرورود یکباره شوهرجوان خود را درمییافت ودست اوراکه تنها یار وپرستار او بود می‌فشرد.

روزی‌دوبراین گذشت، سرانجام بشهری که میرفتند وارد شدندو ودوستانرا دیدند ودرخانه‌ای کوچك ولی زیبا وخوش هوا منزل کردندو آشیان انسی ترتیب دادندو یك زندگی عاشقانه آرام بی لطمه شروع نمودند. وازسفر دریا جذبه وصفایادگرفته بودند ودلهای جوان‌دریائی داشتند بافرق اینکه این‌دریای درون عجالتاً ازطوفان‌وتلاطم بیرون‌مصون بود وگرداب بلانداشت ودر آفاق آن‌جز نور رنگین‌دیده نمیشدوهنگامی که ایندو جوان دمی روبرو نشسته وبهم مینگریستند چنان مینمودکه آسمان ودریا برابر شده وجزجان وصفا درنهاد آنهانیست.

روزی درمیهمانی بزرگ خویشان چشم‌دختر خویشاوندکه اورا بنامزدی برنگزیده ومسافرت کرده بوده‌افتاد: بزرگتر، زیباتر وجاذبتر

شده بود . واوهرگزاین انتظار را نداشت . تغییرات لطیف در چهرهٔ آن دختر باندازه‌ای بود که اورا مبهوت وسراسیمه کرد و آنچه خواست دل ازخیال اوبدرکند نتوانست روزگار گذشته درمدنظرش جلوگر شد و وگوئی در آن یکدم پشیمانی بروی روی آورد که چرا مهر بیگانگان را بمهر خویشان ترجیح داد بی‌اختیار نزدیك اورفت و باصدائی لرزان براو سلام کرد دختر نیز از آغاز این مجلس متوجه اوبود بگوشهٔ چشم او را وعروس زیبای اورا میپائید وپیوسته قلبش میلرزید وبادختران دیگر که در آنمجلس بودند بزحمت‌وخودداری صحبت‌میکرد ودلش باخودش نبود ودراینموقع که اوسلامش کرده‌خود را بیشتر باخت وندانست‌چه‌بگوید وبایك جواب کوتاه وتبسم مضطرب دراولین‌فرصت برگشت ودور رفت .

عروس‌تازه وارد نیز اینحال را دریافت وبا نهایت حیرت آندو چهره را تماشاکرد وازهمان مجلس عقده‌ای دردلش حاصل گشت .

دختر خود باخته باآنهمه فشار که قلب او را درهم پیچیده بود و نوعی خفقان درخودحس میکرد بازهم در آنمیانه ازدور عروس بیگانه را بدقت ملاحظه مینمود وزیبائی او وخودش را مقایسه میکرد تاب مو وخم ابروی اورا می‌سنجید وبطرزرخت ورفتار واطوار اونگاه میکرد وسپس باحتیاط نظری بخویشتن میانداخت‌وپنهانکی دستی فرابرده گیسوی خود را هموارمیکردولباس خود راپس‌وپیش‌مینمود ... شاید این آرایش پنهانی آنی اورا ازپیشامد غافل وبخویشتن مشغول میکرد ولی یکباره باز بخود می آمد وازآرایش خود پشیمان ودلخون میشد . چه جای آرایش بود ؟ اورا نامزد نکردند وکاراز کارگذشت وامروز کسیکه در آنروزگاران گذشته دل بدوبسته بود بادختری‌زیبای بیگانه برگشته که موهای‌طلائی دارد وراه ورسم نوین‌رابلد است وبچندزبان‌سخن‌می گوید

ورقص وجست وخیز میداند و بامردها وزنها یکسان صحبت میدارد و وراه معاشرت را می شناسد وبااینوضع دیگر راه هرگونه امید بروی‌او بسته است .

دراینحال پدردختر بوی نزدیك شدو اورا ازاینکه‌چرا بانامزدتازه‌اش صحبت نمیدارد توبیخ کرد . بلی دختررا بامردی که بهیچوجه دوستش نمیداشت نامزدکرده بودند وبرحسب پیشآمد زمان ورسم‌جهان وفشار دوران دل بدان کارداده بود وبظاهر با نامزد خود مدارا میکرد ولی در ته دل کمترین مهروخلوص نسبت باو نداشت اینشخص مردی دارا، تنوند خنده رو، نولباس وبیدرد بود. خدمتکار واتومبیل تهیه کرده در شهر و ییلاق زمینها خریده‌بود. گاراژ، حمام فرنگی ، رادیو و تلفن داشت ولی ولی چه فایده که دل نداشت... قطر بدن‌بزرك بود وسینه عقب رفته‌وشکم بزرك پیش آمده بود ولی سرش کوچك بود. گرچه با این کوچکی برای حساب درهم ودینار و روش پول‌بردن‌وزندگی بازاری جای کافی‌داشت.. ازطرف دیگر تمایل فطری وچند روزی مدرسه‌وچندورق‌شعرویك کتاب رمان دختررا روحی دیگردمیده بود و اورا بجهان خیالی که سرتاسر آن نورهای رنك روانبخش است ولی درعالم‌محبوسی هرگز دسترس نیست اسیر کرده بود و اینعالم واقعی با آنهمه نامزد و اتومبیل و رادیو نمیتوانست اورا از آن عالم خیالی باز آرد وهرگاه بهترین نغمه‌از رادیو بلند میشد دختر نیکدل زیبا باندیشه فرومیرفت وچنین میپنداشت که نغمه از آن جهان‌است یاهروقت سواراتومبیل میگشت ودامادچرب خوش گردن چهار شانه بسرعت زیادی روبکوهستان میراند او تصور میکرداین سرعت‌اورا ازاین تنگنای آمال‌کش دلکش بعالم آزاد آسمانی سوق خواهد داد.. درهریك از اینمورد فکردختر پی جوان دلبر و

نوعروسش میرفت و روح او درمیان ایندو حال که یکی معاشرت با مرد توانگر بیدل و دیگری حسرت وحس جوان خوش قلب بلاکشی باشد مانند دانه‌ای که درمیان دوسنك آسیاب افتد درفشار رنج و آزار بود.

چرخ آهنین طالع وتقدیر در برابر این احوال دمی از حرکت باز نمی‌ایستاد و آنچه درازل رفته بود فرا میاورد. همچنان عمل ازدواج دختر دلبر ومرد توانگر را هم انجام داد ویك زندگی خیال پرستانهٔ دخترانه را بپایان آورد و حیات عملی پیرامون او را بیش ازپیش فرا گرفت و زندگانی خشن روزانه قوای اورا جذب کرد ومجال رازدل برای او نداد با اینهمه تا ازاین جهان مادی دمی فرصت می‌جست معراجی خیالی بدان جهان میکرد و با غم یك هجران جانگداز انس میگرفت و دقایق خلوت را بانهایت شوق برای کشیدن در دیار ذخیره مینمود و بزبان حال میگفت:

بدور دیدهٔ خود خار بندی ازمژه کردم

که نه‌خیال‌توبیرون رود نه‌خواب‌در آید..

واقعاً گاهی غم یار بهترین مونس ابراراست...

گفتیم عروس بچگانه را در دل گرهی ازاین ماجرا حاصل شد و چون روزها گذشت وحالات اضطراب وغم پنهان وغصهٔ نهان شوهرش را دریافت وقصهٔ ازدواج ناروای دختررا شنید باسرشت نیکی که داشت در دل رقتی نسبت بدختر پیدا کرد وبا او بنای مراوده نهاد واورامهمان خواند وآنچه مهرونوازش بود دربارهٔ او روا داشت ودر مجالس متعددی که خود فراهم میاورد نگران تابها وسوزهای درونی او وشوهرخویش شده بود وچون نام اورا تلفظ کردن نمی‌توانست اورا «فری» نام نهاد.

بیشتر ازهرفشاری فشارخودداری وفرط فداکاری شوهرجوان اورا

میآزرد زیرا او با نهایت کوشش همت میکرد تا عروس از اینداستان متأثر نگردد وعشق او نسبت بوی خلل پذیر نمودار نشود واو را دراین دیار بیگانه که تازه آشیانه‌ای آزاد ازغم ودرد بهم دوخته بودند دل در آزار نباشد وبا این نیت نسبت بدختر خویشاوندکه امروز زن دیگری شده بود خود را بی‌اندازه شکیبا وخونسرد وبردبار وکم رو نمودارمیساخت ولی افسوس که راز دل خاصه بدیدهٔ عاشقان ویاران هرگز نهفته نمی‌ماند وچشم مهروعاطفه اسرار درون را درپیشانی خوبان میخواند و بانوی غریب از یار ودیار دورافتاده هم اینهمه را پی میبرد ودر برابر نجابت و بیچارگی دختر ووفاوعشق ومتانت شوهر جز خاموشی وخودخوردن چاره نمی‌دید وتنها تسلی که برای خود پیدا میکرد این بود که گاهی دختر بی‌طالع را دلشاد نماید و باو محبت کند ...!

دراین اوان چند روزی فرحی بخانوادهٔ کوچك روی داد. شوهر جوان پیانوئی برای زنش خرید واین زن از آن محبت جانی ازنو گرفت ودراین روزگارتنهائی که ازموری‌هم تسلیت وانس میجست بدین‌واسطه یاربزرك قلبی پیدا کرد ونغمه‌های دیارخود را که‌ازبچگی درزیرفسون آنها بار آمده بود، هربامداد و هرشام میزد ودر آنجهان نغمه و آواز مستغرق میشد ودمهائی جاویدان که باپرهای موسیقی پرواز کرده‌ازیك محیط بیگانه ومحدود بآشیان نیاکان خودش بدرمیبرد.

حیات یك مجموعه اسرار است! بتدریج رقت بانونسبت بدختربا محبتی شدید توأم شد و آنگاه‌که شوهرش پی کار روزانه میرفت و او بروجه معمول تنها میماند دخترتازه شوی کرده را دعوت مینمود وبرای اوموسیقی میزد واز آنجمله نغمهٔ معروف «مرك آزه» را که دراین اوان بروحش سازگارمیآمد مینواخت.

«فری» همانطور که دربارهٔ بانوی بیگانه بتدریج راه الفت و محبت یاد میگرفت باموسیقی فرنگی هم آشنائی و عادت پیدا میکرد و کار بجائی رسیده بود که هرگاه درخانهٔ دلش پرده میشد و رخت و تجمل قلب او را سیر نمی کرد بی اختیار خود برای دیدن بانوی مهربان میرفت و از او درخواست میکرد تا نغمهٔ «مرك آزه» را برای او بزنند و بدینطریق تسلیتی پیدا میکرد و روح جوان او آرام می گشت پس بخانه بازمیآمد و بانجام وظایف خود میپرداخت و خود را برای مدارا و محبت نسبت بشوهر پولدار آماده میساخت.

روزها گذشت موقع دورسنوی تولد بانو دررسید. شوهرش برسم معمول مرزوبوم زنش جشنی برای او ترتیب داد ودوستانرا دعوت نمود. شخص توانگر وزنش نیز درمیان دعوت‌شدگان بودند و اومیزمیزپوشی که‌دسترشت خودش بود برای هدیه حاضر کرده بود. روی آن پروانه‌ای و شمعی باابریشم گلدوزی شده و این بیت بزیر آن نوشته شده بود:

پروانه چوخویشتن نیاموخت در آتش عشق عاقبت سوخت!

روزجشن فرا رسید مهمانان هدیه‌ها آوردند. هدیهٔ دختر ناکام ازهمه بیشتر نظر بانوی فرنك را جلب کرد چون او را دوست میداشت. مهمانان دورسرهم جمع آمدند و بصحبت وخنده وخواندن پرداختند در این گرماگرم انس والفت سه دل درسینه می‌طپید:

دل شوهرجوان وزنش و نامزد قدیمش! ولی هرسه باهمتی افزون وغیرتی ازحد بیرون می کوشیدند و درد دل را نهان میداشتند .. چون پاسی ازشب گذشت بانو هدایائیرا که‌برای او آورده بودند پیش‌مهمانان بازآورد و آنها را یکان بدیدهٔ شکرگزاری بدید و چون بهدیهٔ دوستش رسید که عمدهٔ نظرش همان بود درخواست کرد نوشته را برای

او ترجمه کنند.

شوهرش تأملی کرد بعدها تأثری که زنش علت آنرا در می‌یافت برای وی ترجمه نمود. بانوی نیکدل را دمی کابوس اینسخن فرا گرفت ولی زود حال شاد و زنده‌ایرا که برای پذیرائی مهمانان در خود بود بخود باز آورد و آنگاه ازاو درخواست کردند نغمه‌ای بزند واو به کراهت پای پیانو رفت ودراینموقع جشن بازبی‌اختیار «مرك آزه» را زد!

فردای آنشب که بانوی مهماندار باز کهاشد بروجه روزانه باندیشهٔ غم فرو رفت و دار و دیار خود را بخاطر آورد و جشنهای تولد خود را که بروزگار بی‌شائبه‌وبی‌دردوغم بچگی درمیان‌خویشان و بستگان خود برپا داشته بود پیش چشم آورد وجشن دیشب وحال مهمانان و وضع شوهرش وشعررومیزی وشمع وپروانه را تصور کرد.

جهان روشن شرق در برابرچشمش تارشد وبرای دفع غم نغمه‌ای درپیانو بنواخت. سپس بناگهان بیاد مادرش افتاد ودست‌ازپیانو بازداشت وبسکوت اندرشد ودوقطره سرشك ازچشمانش‌فروریخت بعدبرخاست وانجیلی راکه مادرش باویادگار داده بود باز کرد و دربارهٔ محبت و فداکاری آیاتی خواند و ازاین تلاوت توانی یافت وبارعزم بتسلیت قوی کرد وبخود گفت حالا که من فشار بار غم را اینگونه احساس می‌کنم بکوشم ازغم دیگران کم کنم وبداد این زن بیچاره برسم.

روزگاری بگذشت بانوبتدریج روبضعف وانکسارمیرفت ومانند گلی که آب و خاکش را عوض کرده باشند در این محیط روز از روز میافسرد و آنچه شوهرش در خرسندی و آرامش اومیکوشید کامیاب نمیشد بلکه این فداکاری بدرد و رقت او میافزود خاصه وقتیکه خبر

بیماری مادرش هم باور سید روزگار اورا تارترساخت وضعف قلب کمی که ازسابق داشت شدت یافت واورا ازاینحیث هم بی آرام نمود.

درمدت کمی چهرهٔ گلناری اوپژمرده شد ورنگش زرد گشت واز تاب وتوان افتاد و تسلی اوغیراز شوهر فداکارصحبت بافری نا کام و چند نغمهٔ پیانوبود.

سرانجام طبیبان براو تغییرهوا ورفتن بساحل دریا توصیه کردند وقرار بمسافرت داده شد. چون فراق بعد ازانسی درهرموقع مؤثراست بانو نیز درمسافرت ازمحیطی که دردش هم از آن بود ملول بود.

آخرین روزحرکت بازفری را پیش خود خواند وباوهدیه‌ها داد ولوازم زنانه بیادگار بخشید ومحبت‌ها کرد ونغمهٔ «مرك آزه» را برای آخرین بارنواخت وبیت پروانه و دسترشت هـدیه را که از او بتمرین یادگرفته پیش او بخواندوچون موقع مسافرت فرارسیدفری وشوهرمالدار برسم مشایعت ایستاده بودند. بانو بیحرکت چشم بصورت او دوخته بود و او نگاهی ببانوی مهربان ونگاهی بشوهراو و دلدار دیرین خودمی‌ـ انداخت وبانوتمام اسراررا دریك نگاه میخواند. یکدم بحرکت نمانده بودکه کاسهٔ صبراو لبریزشد وچشمان اورا اشك فرا گرفت و روزگار خواست این آخرین دم جهان بدیدهٔ او تار گـردد وصورت یك زن بدبخت پیش ازحرکت ازنظراو ناپدید شود!

بساحل دریا رسیدندودر آنجامسکن کوچك منظره‌دار که‌مشرف بدریابود گرفتند. که‌هرروزازبامداد تاشبانگاه کاربانوتماشای دریابود. روزی دریا خشمگین ومتلاطم میشد وامواج کوه پیکربوجود می آورد وجمله جمله پشت سرهم مانند اردوئی که‌به‌قلعهٔ کوهین هجوم آورده‌اند روبساحل آمدهٔ وبه‌نعره‌ای هراس‌انگیز بساحل برخورده پخش میشدند

چون درسطح دریا دوموج بهم میخورد از تصادم آن برجی از آب حاصل آمده بلند ومانند این بود که دریا دست غیب بآسمان میبازد...

روزی دیگر آبهای بیکران آنهمه خشم وحدت را از دست داده مانند آسمان ساکن ومثل آینهٔ صاف و بیصدا میگشت وعالمی بدان پهناوری مانند چمنزار کوچك وتنها وبی نسیمی آرام ومحرم میشدویك پرش مرغابی ویا شناوری یك نهنك یادودکشتی ازدورادور نمایان میگشت. واقعاً دریا میخواهد که ایندوحد اقصای خشم و آشتی وتلاطم وسکون وتیرگی وصفا ونشیب وفرازرا درخود جمع کند، روزی عبوس وعربده جو و هراسناك و روزی دیگرمأنوس ونوازشگرو مهرانگیز گردد؛ دل بانوی بیخانمان هم مانند دریا گاهی آشفته وغمگین وگاهی آرام ومتین بود و روان او همواره بازیچهٔ این جزر و مددرونی میگردید تا اینکه برحسب انقلاب روزگار وپریشانی خیال وبیماری و ضعف اعصاب وپیشآمدهای اخیر دیگر کشتی حیات اوبی تاب شده و روحش ملول گشت و آشوب درونی بحدی بود که نمیتوانست طوفان بیرون راتحمل نماید وهمه وقت ازپی هوای ساکن و نسیم خشك معطر و دریای آرام میگشت و آنهم مانند بخت جوانی وذوق کامرانی کمترنصیب اومیشد.

دراین بین مزاج اوضعیفترشده و اوتمام وقت را بستری گشته بود وتلاشها ومعالجه‌های شوهروفادار سودی نداشت...

بانوبروجه معمول هر روز ازبسترخود تماشای دریا میکرد وامواج آنرا می‌شمرد و چشمان دریائی او تا آنجا که میتوانست به‌اعماق‌افق نفوذ مینمود وگوئی میخواست درآنقسمت ازدریا که بآسمان پیوسته بودحل معمای حیات نماید و راز آفرینش را از آن کتاب خلقت بخواندومعنای

بخت و بدبختی را بپرسد و نسخهٔ شفای خود و دیگر وا ماندگان کاروان زندگی را بجوید.

ولی افسوس چشمان خسته وجویایش در نتیجهٔ این تلاشهای بیجا مانند مرغ بال شکسته‌ای که فرسنگها در آفاق تهی پریده ومانده باشد سرانجام از کنجکاوی بازمیایستاد و سست و بیجان میشد و گوئی نور و تابش خودرا ازدست میداد وپلکها با احتیاطی تمام بهم نزدیك میشد و مانند کنیزهائی که بخواهند روی پادشاه خفته‌ای سایبان بگیرند بدقت و هراس آرام روی آن چشمان صاف آسمانی پرده میکشید...

روزی تبش بالا رفت وسرش یکپارچه آتش شد و بنای هذیان گذاشت ودست شوهرش را گرفت وسخت فشارداد ودرهول واضطراب وخفقان افتاد وچهره‌اش مانند برك گل سرخ شد بخود میزارید و از آنگونه سخنان میگفت:

مادرم، آخ مادرم بیا، آب میخواهم، آب خنك، مگر نمیشنوی.. این رخت را کی خریدی چرا بیخبرازمن خریدی ... آه کشتی آمد مرا ببرد. نگذارید کشتی غرق شود، آندختر بیچاره ایرانی رابگیرید، دستش بگیرید. انصاف کنید... مادرجان جشن تولد بیستم را چطورمیگیری ... میدانی فارسی یادگرفته‌ام:

«پروانه چوخویشتن نیاموخت — در آتش عشق عاقبت سوخت»

مادرجان این فارسی است وازفری یادگرفتم، اگربدانی فری چه دخترخوب وچه بدبخت است ...

آه پیانوی من کو... «مرك آزه» ...!

این جثهٔ لطیف کوچك که همیشه مثل دسته گلی بود واکنون مانند آتش شده بود وبالاخره مانند دریا از آشفتگی وسوز وگداز افتاد و یکباره

خاموش شدو کم کم بخواب رفت و آخرین حرکت که درصورت او دیده شد فرو غلطیدن دودانه اشك بود که جای آنرا شوهر دلخون مبهوت با دستهای لرزان بدستمال معطر ابریشمی خود آرام پاك کرد ...

روزی که آفتاب نزدیك به افق بیکران دریا میشد وسرتاسر افق را نوری ارغوانی فرا گرفته ومنعکس بسطح صاف کبود دریاشده بود ونسیمی نرم میوزید وتنها خیزابه های ریز دلنواز بر روی آب دیده می شد و فضا پراز عطر شیرین پونه های اطراف خانهٔ بانوی بیمار بود وتمام محیط شخص را دعوت بزندگی عاشقانه واستفاده از لطایف طبیعت میکرد شوهر جوان بعد از بخواب رفتن نگارش که مانند ماه پس از نیمه روبلاغری رفته ومثل برگهای خزان زرد شده بود به آرامی پائین رفته وتنها و مبهوت این آذین روح افزای طبیعت را بحسرت تماشا میکرد واز تنهائی و رنج طالع خودگوئی به آبهای خروشان دریا شکایت می نمود که بیکبار کلفت خانه داد زده اورا به اضطراب صدا کرد. جوان دلش نیمه شد و زانوهایش لرزید و سراسیمه و بزحمت بالا رفت و بر سربالین بانوی ماهروی رسید ..

بانو تا او را دید تبسمی ملیح جانسوز نمود ودستش را گرفت .. یارای حرف زدن نداشت ودمی هردو خاموش بودند بانو سراسیمه به سخن بر آمد :

حال من خوب نیست ... بیامرابیوس ... آه تو را دوست دارم و تا این دل بامن است ترادوست خواهم داشت ... توجوان با وفای فداکاری بودی منهم جز مهر نمی دانستم .. . فری بیچاره هم بیگناه ونیکدل بود ولی روزگار کجرفتار است ... این بگفت وگلوگیر شد ودست دیگررا

روی دلش نهاد ... بعد از کمی سکوت دوباره چنین گفت :

فری خوب دختری است اگر من مردم وشوهرش او را طلاق داد چنانکه پیش بینی میکنم تواو را بگیر ونوازش کن او هموطن تست . بهتر ازمن ترا پرستاری خواهدکرد ...آه ببین کشتی میرود کاش سوار آن بودیم ومیرفتیم ومن بپدر ومادرمیرسیدم ... آه دلم ...دلم دردگرفت...

ازتو خواهشی دارم پس ازمن مرا درهمین ساحل دریاخاك کن تا آبهای صاف پیام مرا بمادرم برسانند ومرا از نامه های اوخبردارسازند آب صفا دارد واین مهررامیکندومانندخاك وخاکیهاتیره و آلوده نیست... آه دلم ... دل من که جزمهر نداشت چراچنین گرفتار رنج شد پس چرا شادی نصیب دلهای سنك گردید ...

دیگر آنکه خودت قول بده که شخصاً نزد مادرم سفر کنی واین انجیل راکه یادگار اواست باز باوبدهی تابیاد من بخواندواین میزپوش یادگار فری را هم باوبسپاری وازمن دختر بیچاره که اورا باندازهٔ دریای بزرك بی شائبه دوست میداشته سلام قلبی برسانی وبگوئی بکوشد ودر فراق دختر غصه کمتر خورد وناله کمتر کندکه رسم جهان اینست ...!

آه دلم میگیرد ... دارم خفه می‌سوم .... نجاتم دهید ...مادرجان!

این کلمه آخری بودکه از او شنیده شد وبخواب ابد رفت و چهره‌اش دراینموقع زیبائی نغز غریبی بخودگرفته بود آرام وبیجان‌شده برای آخرین نگاه شوهر جوان‌که عذاب وپیچ وتاب‌اورا بذوق خواننده میگذاریم آماده گشت ... اکنون وپنج ماه است که آنماه‌روی بنقاب‌خاك کشیده شوهرش برای رفتن بنزد خانواده اووکار بستن بوصیت اودوباره بهمان بندرکه دوسال پیش باهزار امید ونشاط درآنجا از کشتی پیاده

شده بودند وارد شده ودرمهمانخانه درانتظار کشتی منزل کرده‌ودرتالار بزرگ آن درگوشه‌ای مبهوت نشسته وعالمی مانند یك صحنهٔ فاجعه در مدنظرش تند تند مجسم شده میگذشت ودر آن ضمن مهمانخانه بندر را مطالعه میکرد.

قصد اقامت وحضور قلب درهیچیك‌ازوجنات‌اطراف نمودار نبود. اگر دراینجهان اصلی باقی‌وروانی جاویدان‌باشددرهرصورت مهمانخانهٔ بندری مظهر آن نیست. همهٔ مردم شتاب زده وگذران و فراری وکوته نگاه وکم بین بنظر می آمدند. مردم باشیاء بیشتر دلبستگی داشته تابه اشخاص. کیف دستی، عصا وچترباران ودوستان را درسایه‌گذاشته‌بود نگاهها وسلامها وتعارفها جمله تندو نیمه وموقتی بعمل میآمدند. تنها تسلی اینجوان دلشکسته که آنهم بسیار نادر وکمیاب بود چشمان اشك آلود بودکه درمیان انبوه جمعیت یا ازرنج وداع عزیزان ویا از شوق دیدار دوستان بوجود آمده برق میزد.

دارندهٔ مهمانخانه‌بانوئی‌یونانی‌مدتهااست‌درایران است. شوهرش سالها پیش ازاین سرای رخت بربسته وزن خود را که علاقه و مهری خاص و بیریا و بهم داشته‌اند دراین خاك دور ازوطن بی‌پرستار گذاشته ولی زن باجدوتلاشی بیمانند کارمهمانخانه‌را راه انداخته است. ازهمان روز مرك شوهررخت سیاه ماتم برتن کرده وپیمان نمودکه این لباس را هیچگاه از تن نکند... عکس شوهرش را بزرك کرده بر فراز تالار دیوار زده...

دراین تالارپیرمردی خوش قیافه وخنده رو وتناور نشسته که‌اونیزیونانی است. مردی دارا بود وکشتی‌ها داشته وبازرگانی میکرده وبندرهای

بزرك رادیده وگرم وسرد روزگارچشیده واوقاتی هم شوهرهمین بانورا حمایت میکرده‌است بعدازجنك دارائی‌او کاملارفته و بانوی وفادار بیاد شوهر و بپاس حقی که درگردن او داشت این پیرروشندل نیکچهر رادر مهمانخانه‌جاداده وسالها است از اومردانه پرستاری میکند.

حال این پیرکه یکدینارداراثی ندارد وتنهاوبیچاره ومحتاج‌است برای جوان مصیبت زده سرمشق‌عبرتی بود. مانندآین بودکه گنجی‌نباخته وسربدامن عطوفت وپرستاری بیوه زنی ننهاده و هنوز هم بکشتیهای بزرك پربهای خود تکیه زده است.

با آن صورت قرمز وموی سفید وجبهۀ گشاده مانندکوهی آرام و پا برجا بمطالعۀ آیندگان وروندگان پرداخته‌ومثل سك با وفای‌پاسبانی همه وقت درگوشه‌ای ازتالاربزرك قرارگرفته است.

باهرکسی ازپیرو جوان و زن و مرد تاممکن میشد آشنائی بهم میرساند وشوخی میکرد وبا اندك بهانه‌ای میخندید ومثل این بودکه عزم‌کرده بود هجرتقدیررا باطل‌کند وبا بی‌اعتنائی غریبی روزگاررا از سختکاری پشیمان و سرزده نماید و حوادث پیل افکن جهانرا بخندۀ استهزاء مقابله‌کند ...

بسوی دیگرتالار چند ارمنی جمع شده وتخته بازی میکردند و به‌روسی صحبت مینمودند. سرمیزدیگر آقایانی باخانمهایشان که تازه از اروپا وارد شده بودند نشسته و شوهریکی ازخانمها با او سرانیکه جوراب ابریشمی او ١٤ تومان گمرك پرداشته غوغائی راه انداخته بود. یکی آبجومیخواست دیگری‌ازکمبود«کمپوت»ایرادمیگرفت... اشخاص اداری ومأمورین بانك ومهندسین می آمدند و از واردین مختلف دیدن میکردند ودرآنمیان با مهمانان مفت صلواتی مانند شاعر وتماشاگر و نویسنده و آموزگارمختصرتعارف وخلوص مصنوعی زورکی اظهارکرده

هریك بسوی اشخاصی که کاری عملی ومادی از آنها ساخته بودمیرفتند مثلا بانکیها به‌تجار و مأمورین برؤسای ادارات و مهندسین به ـ مأمورین طرق وهمهٔ اینها به‌پیرامون مفتشین مرکزمیشتافتند.

آنچه شنیده میشد ماده قانون وگذرنامه وحواله وچك وصورت حساب و املت وگوشت نر و راگو و «فیله‌گوساله» بود ... صمیمی‌ترین طبقات حاضرین این تالارمستها وبچه‌ها بودند. مستها راز دل را اقلا با هم پیاله‌های‌خودبمیان‌نهاده ونیم‌ساعتی همانرا میگفتند که دردلشان‌بود بچه‌های کوچك هم وجه تشخیصشان دردرجهٔ اول مهر وملاطفت بود وبارتبهٔ اداری یامأمور وصراف ویا شاعر و رمان نویس بودن کسی کاری نداشتندوهرکه محبت بیشترداشت آنهارا بیشترجلب میکرد. معلوم میشد مستها وبچه‌ها بغریزهٔ اصلی آدمیت نزدیکتر بودند گوئی درمیان ایندو طبقه دلها بشکم‌ها و روده‌ها حکومت میکرد ! این کاروانسرای سرحدآب وخاك نمونه‌ای کوچك ازدنیا بود .

هرکسی بشتاب میآمدوساعتی‌چندبرای تسکین‌بدن ورفع‌احتیاج آرمیده ومیرفت. خود پرستی بشردراینجا بیشترمحسوس بود هـرکسی بفکرخود وراحتی‌خود. درسرتاسرتالارصدای وانفساشنیده میشد نهایت درپردهٔ عبارات خوش رنگین حس کاروان بودن بشر وبیوفائی و بیمهری مردمان وگذران بودن زندگی دراینجامجسم وآشکاربود. پس کجااست آن عالم صفا وجهان دل تا بی‌یاران وبیچارگانرا پرستارباشد؟ اگرهزار خروارمهروعاطفه داشته باشید باندازهٔ یك مثقال طلا در این ماتمسرای ارزشی ندارد.

اگرتمام سابقهٔ خدمت ودرستی و نیکنامی و فداکاری خـود را پیش تحویلدار اینجا گـروگان بگذارید یك آش جو و خـرچنك بشما

نمیدهد ولی درمقابل سه چهارقران هم‌سوپ می‌دهند هم‌غذاهای دیگر. بیك قصیدهٔ صد بیتی یك پارچه نمیشود گرفت ولی با دهشاهی دوپارچه میشود گرفت.

اتفاقاً دونفر ازمسافرین برسرمیزی در نزدیکی جوان دلشکسته درباره همین قبیل خواص عجیب جامعه مردمان اینجهان مباحثه داشتند یکی میگفت زندگانی برروی همان وسایل مادی وجسمانی استواراست وباید بهرجوری است آنهارابدست آورد وبکاربرد و آن دیگری‌میگفت تهیهٔ وسایل ظاهری البته شرط است ولـی بشرطی که ملکـات فـاضله و روحانیت شخص درآنراه فدا نشود. سخن بـدرازا کشیده و بخیال و حقیقت رسیده بود.

اولی میگفت حقیقت همین چیزهای محسوس است. زر و سیم و قوت جسمانی ومرغ پلو وماست وپنیرهمان حقیقت است و حقیقت مطلقه خیالی بیش نیست ومردنبایددست را برای گرفتن خیال بهوا یازیده‌مانند آن کلاغ آنچه را هم که‌دردست دارد گم کند. آن یکی میگفت‌ما‌منکر این چیزهای مادی نیستیم ولی اینها فرع است نه اصل وسیله است نه مقصود. حقیقت درفوق اینهاست، حقیقت‌باید هم نسبتاً خیالی‌باشدزیرا هرچیزمادی حدود دارد و انسان از آن سیر میشود ولی از حقیقت سیر نمیگردد زیرا آن‌کمال است وحدی ندارد ودرتنگنای حواس ما واقـع نیست وما را درهمهٔ‌عمر آرزوی و حال آن زنده میدارد و الا وصالهای مادی با اینکه درموردش خوب است باز محدود و ناقص است و عطش روحانی مارا خاموش نمیکند...

این گفتگو بودکه روح جوانرا تحریك کرد واورا بر سر زوق و شوق آورد و دراین مسئله غرق اندیشه شد وباخود در چون و چرای

اینموضوع غور نمود وبحیرتش افزود وپس ازمدتی سر بر آورد ودریافت که آندو نفر حساب خودرا پرداخته ورفته‌اند وبین‌مردم حرکت و تلاش بیشتر شده .

جوان دلشکسته اینهمه را بدیدهٔ دل مینگریست وعبرت‌میگرفت ودراین میان بچه دختر زیبائی دیدکه باپدر ومادر جزو مسافرین‌اروپا بود واین بچه شباهتی غریب بزن‌اوداشت ازاینجهت دچار بهتی‌عظیم‌شد وخیالاتی غریب دراوپیداگشت مثل این‌بودکه روح او بکالبد دختر بچه غنچه روی طلا موی حلول کرده بدین واسطه میخواهست بخانمان خویش‌رود ودراین‌پرده ازچشم تقدیر ودیدهٔ طالع پنهان ماند...

وسایل آشنائی‌راباپدرومادربچه فراهم آورد وبابچهٔ غریب‌انسی پیداکرد عجت آنکه بچه نیز براو گرویدوغالباً پیش او میرفت وازاینکه چرا همیشه تنها ومغموم است می‌پرسید واورا سرگرم نگه میداشت ...

موقع حرکت رسید وکشتی سوت‌کشید ومسافرین سوارشدندو جوان هم دست بچه دختر‌راکه آیدا نام داشت گرفته سوارشد ودرین سواری با اینکه درظاهر ، دختر شیرین سخن میگفت و میخندید دلش سخت میلرزید ...

کشتی عزیمت‌کرد ومقداری راه رفت یکباره اضطرات غریبی بجوان رو آورد وبی‌اختیار دست آیدا راگرفته ببام‌کشتی بر آمد . باز موقع غروب بود آفتاب بهمان زیبائی انوار خجسته‌وروانبخش‌رابسطح دریای ژرف بی‌پایان منتشر ساخته بود . بچه درخنده و حرکت و شوق وشادی دست اورا کشیده علت بهت وجهت نگاه وکاوش‌اورا میپرسید. جوان بروی بچه‌تبسمی تلخ میکرد ودرعین‌حال، باسرشك خونین آتشین که ازکاسهٔ چشمها یکباره لبریزشد بی آنکه حرفی بزند وپرسش‌بچه

را پاسخی گوید باز باهمان تبسم اشك آلود دست لرزانش رابلند کرده و نقطه‌ای را درساحل نشان میداد و آخرین اشعهٔ آفتاب در اشکهای دیدهٔ او درخشید بچه غافل بود ازاینکه در آن نقطه تنها پنج ماه پیش دختر زیبائی کــه وقتی اونیز مانند وی بچه‌ای شاد نازپــرورده‌ای بود دور از دار و دیار پدر ومادرجان داده وزیر خاك رفت...!

این‌داستان نخستین بار درمجله‌مهر بچاپ رسیده است

DATE LABEL

Call No........... *Date*....12.4.55....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

از جان تنگ آمدگان

از:

دکتر نصرةُ الله کاسمی

چون تو شکم ز لوت بینباری از حال گرسنه چه خبر داری ؟
در کشوری که عزت توزانجاست خلقی بسر برند بصد خواری
با پیکری نژند ز بی قوتی با ضجه ای بلند ز ناداری
احوالشان بدانی وبشکیبی در رنجشان به بینی و بگذاری
این مایه بیهشی ز تو نپسندد آن کت بداد مایه هشیاری

* * *

آن پیر قد خمیده نگر آنك اشکش بسان سیل روان جاری
لرزان چو شاخ بید ز باددی سر تا بپا ز جامه تنش عاری
وان کودکان برهنه افتاده پیرامنش بخاك نگونساری
چون جوجکان بر شده از لانه درهم فکنده ولوله و زاری
وان بینوا بحیرت تاخود چون دلشان دهد بشیوه دلداری

* * *

آن نو جوان فتاده براه اندر بیچاره در شکنجهٔ بیماری
یکسو نهیب سختی و بدبختی یکسو هجوم سردی و بیکاری

آن طعنه اش زند بتن آسانی — وین سرزنش کندش به بیعاری
و او همچو مار کوفته سرباسنك — جان میکند ولیك بدشواری
آن کودك نشسته لبان از شیر — چون غنچه، با دو گونهٔ گلناری
در ژنده جامه ای بمیان ره — گشته رها ز قید نگهداری
چشمان بخلق دوخته ازهرسو — چونان که اختر ان بشب تاری
از سیلی پیاپی باد سرد — از وی کسی نکرده پرستاری

* * *

یکره گذر برسته‌ی نانوایان — یکدم نگر بدکه‌ی عطاری
تا محشری ز خلق بپا بینی — وز دیده خون بچهره فرو باری
پیر و جوان و مرد و زن و کودك — با گونه گونه رنج و گرفتاری
از بام تا بشام همی گردند — چون گاو چشم بسته‌ی عصاری
با اینهمه دریغ زنانی خشك — کاسان بدستشان برسد باری

* * *

منسوخ گشت مهر و وفا در خلق — دیگر مجوی رسم فداکاری
در حالتی چنین بشگفتم چون — شب را بعیش و نوش بروز آری
دانم بگوشت این سخن افسانه است — این خلق را بهیچ بنشماری
گربه بشیر چیره شود چون یافت — خود را ز جان خویش به بیزاری
زین جان بتنگ آمدگان ناچار — ویران شود اساس ستمکاری

DATE LABEL

Call No. .... Date 12:4:55

Account No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

چه رازاست

از:
صادق سرمد

آن شعله که چشمان ترا جاذبه بخشید
آن جذبه که لبهای مرا درهوس انداخت
آن نور که از برق نگاه تو درخشید
و آن شور که درعشق توام از نفس انداخت
آن جذبه و آن شعله واین نور کدامست
آن جلوه واین عشق پراز شورچه نامست
آن حلقه گیسو که مرا دام بلا شد
و آن گوشه ابرو که مرا گوشه نشین کرد
آن چشم سیاهت که از آن فتنه بپا شد
و آن طرز نگاهت که مرا بیدل و دین کرد
آن پیرهن تو که بود رنگ تن تو
و آن تن که هویدا بود از پیرهن تو

آن ناز که در کنج لبت خال طلب زد
و آن عشوه که در خاطر من وسوسه انگیخت
آن خنده که در گوش من آهنك طرب زد
و آن گریه که از دیدهٔ من اشك تعب ریخت

آن گردن و آن ساعد و آن سینه که باز است
نازش به چه راز است؟ چه راز است؟ چه راز ست؟

آن حقه پستان که در آن سینه طپیده است
و آن فتنه که در چاك گریبان تو خفته است
آن نقطه که بالا تر از آن ساق سپید است
و آن ناف که پائین تر از آن سینه نهفته اسٺ

آن مایهٔ حسرت که پس جامه نهان است
تصویر عیانش بچه وصف و چه بیان است؟

آن مایه حسرت که پس جامه نهان است
مستور نماند که در آن جلوه گریهاست
چون جامه در آری پس پیژامه نهان است
در پرده نماند که در آن پرده دریهاست

آنراز بقا ، مایهٔ صلح است و ستیزه است
آن جاذبهٔ جنسی، یعنی که غریزه است

DATE LABEL

Call No. .... Date. 12 : 4 : 55 ....

Account No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

گودال

از

منیر طه

هوس بوالهوسی هاست کنون در سر من
دام بر راه که بنهم که کشم در دامش
نوش در کام که ریزم بفریبی که از آن
زهر نیرنگ و ریا سخت بسوزد کامش

حالت چشم یکی برده دلم را آسان
نوشخند دگری کرده ز راهم گمراه
بوسه ای می‌طلبد لعل‌لبی از لب من
بوسه‌ای، نیم‌شبی، مست و خراب و دلخواه

می‌شتابم بشبی تیره وطوفانی و سرد
زی سرائی که سرا پردهٔ بدنامی‌هاست
میزند جان هوسباز نهیبم که شتاب
سوی آنجا که تهی ازهمه خود کامی‌هاست

کو ملامتگر من ، نیست دگر بیمم از او
که من آزاده و بگریخته از هر قفسم
این منم دامن تقوی و عفاف آلوده
این منم آری ، پابند و اسیر هوسم

این منم دختر دل داده و دل برده منم
در برم گیر وفرو بنشان سوز و تب من
در برم گیر وهوس باز وبمستی پرداز
خود مخواه آنکه ببیهوده شودسرشب من

بعد ازاین مستی وطنازی ودلخواه شدن
زلف افشاندن وپاکوبی دربزم کسان
جلوه وعشوه گری برسر هر کوی و گذر
لب نهادن بلب پرهوس بوالهوسان

دستی آرام بگیرد سر ره را برمن
دیده ای بهت زده روی مرا میجوید
لبی از حسرت واندوه گشوده از هم
ترس ترسان به بناگوشم این‌میگوید:

چه‌شد آن پاکی‌ودلدادگی وعشق، «منیر»؟
این توئی اینهمه بدکاری و نیرنك و گناه!؟
آری آری، منم این‌عشوه‌گر مست وخراب
منم این‌دامن آلوده واقبال سیاه

سر بگرداندم ومستانه با بانك و خروش
بسرا پای خداوند وفا خندیدم
بخیالم که یکی طفل نگون اقبالی است
درهمین فکر بگودال هوس لغزیدم

DATE LABEL

Call No. [illegible] Date 12.4.55

Account No. [illegible]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

آدمک برفی

از:

ناصر خدایار

هدایت رفت، و از وی برای علاقمندان ودوستان ودوستدارانش جز یاد، چیزی باقی نماند.

صمیمانه اعتراف میکنم که قادر بدرك بعضی از آثار نویسنده بزرك وفقید ایران، صادق هدایت نیستم. در بعضی از نوشته های او، ازجمله بوف کور، آن قدر فلسفه ومعنی نهفته است که آدمیزاد ناچاراست در برابر آن زانوی عجز بزمین بزند، ودر برابر قدرت فکر و عظمت وبزرگی مقام نویسندهٔ آن حیران بماند.

با این حال، گاه وبیگاه، بعضی دیگراز نوشته‌های او مرا سخت تحت تأثیر قرار داده‌است.

بگمان خودم در «آدمك برفی» بیشتر از سایر نوشته‌هایم تحت تأثیر او بوده‌ام. ولی شما که این‌رامیخوانید، و نوشته های آن نویسنده بزرك راخوانده اید بخوبی می توانید قضاوت کنید که تفاوت ره‌ازکجاست تابکجا!...

ـ مواظب باش هروقت «آقا» روضه شان را تمام کردند برایشان یك استکان قند داغ و آب‌لیمو ببر. مواظب باش که داغ باشد. «سید» باید توی این هوای سرد راه دورو درازی برود.

سید جلیل روضه خوان، چانه‌اش گرم شده بود، و بازارش گرمتر ازچانه‌اش بود. زیرو بم کارش را بلد بود. درموقع خود، گریه‌میکرد، بجاهای حساس که میرسید، هن‌وهن میزد، مثل اینکه ازاین کارخودش، لذت میبرد. روی منبر، آنجاکه دوپله بیشتر نداشت تکان میخورد. اما یواشکی دستش را به «هرهٔ» منبر میگرفت که مبادا بیفتد.

این‌منبر را والدهٔ حاجی آقا، حاجی آقائی که ریش حنائی و شکمی بزرك‌داشت، پارسال سفارش داده بود که روضه های شب جمعه، ازروی این منبرخوانده شود. والدهٔ حاجی آقا سال گذشته به مشهد مشرف‌شده وبطوری که خودش همیشه برای پیرزن‌های‌همسایه میگفت، خواب نما شده بود ودرخواب باو گفته بودند:

«اگر میخواهی مرادت داده شود، باید یك منبر دو پله ای برای سید جلیل روضه خوان بخری وبتهران ببری!»

والدهٔ حاجی آقا در دنبال این ماجرا اضافه میکرد که منبردوپله را برای سید جلیل و برای روضه های شب جمعه همانجا سفارش داده و بتهران آورده بود. همه همسایه های حاجی آقا، همه آنهائی که یاسیر بودند یاگرسنه، ولی بهرحال پای روضهٔ آقا سید جلیل، صادقانه اشك می‌ریختند، مثل والدهٔ حاجی آقا عقیده داشتند که این‌منبر، نظر کرده است واحترامش واجب! از روزی که داستان این‌منبر، واین خواب از طرف والده حاجی آقا عنوان شده بود، بر ابهت و احترام حاجی آقا اضافه شده بود و اهل محل، بیشتر تعظیم و تکریمش می کردند.

سید جلیل‌روضه‌خوان که ازهمه خوب اشك گرفته بود، روضه‌اش داشت تمام میشد واین‌همان موقعی بود که والدهٔ حاجی آقا، به آبدار - خانه سفارش قنداغ و آب لیمو کرده‌بود. سید جلیل روضه خوان‌داشت درمناقب حاجی آقا داد سخن میداد.

زنها حتی موقعی که سیدجلیل میگفت: «خدا امثال این‌حاجیهای مؤمن، دیندار، خداپرست، نوع دوست وخیرخواه را زیاد کند...» بسرو سینه های خود می کوبیدند و هر کدام بدرد های بی درمان خویش میگریستند.

بالاخره سید جلیل دستی بریش مشکی خود کشید و صلوات گویان از منبر پائین آمد. زنها باو راه دادند، ودر حالیکه روهای خودرا سفت وسخت می گرفتند التماس دعا داشتند. سید جلیل یك راست باطاق کوچکی که «آقا» های دیگری در آنجا بودند رفت. نوکری یواشکی چند تا اسکناس لوله کرده توی مشت او گذاشت. سید بایك حرکت سریع وخودکار، پولها را زیرعبا برد وموقعی که روی صندلی لهستانی می نشست و به «قبول باشه» های حاضرین باسرجواب میداد، با دقت اسکناسها راورق میزد تا دریابد چندتاست. گرچه درست ازمیزان آن اطلاع پیدا نکرد، ولی چون عده اسکناسها زیاد بود، نوررضایتی درچشمانش منعکس شد وباصدای بلند گفت: «خدا اموات حاجی آقا را دراین شب جمعه‌ای، قرین رحمت فرماید؟» صدای آمین حاضرین بلندشد ولی تحت الشعاع صدای روضه خوانهائی که هنوز منبر نرفته بودندقرار گرفت. قندداغ وآب لیمورا آوردند. سید جلیل با حرکاتی روحانی وبی‌اعتنا، آنرا بهم زد استکان را ازتوی انگارهٔ نقره‌اش بیرون آورد که معصیت نداشته باشد، انگشتش را روی قاشق گذاشت. مثل اینکه یادش رفته بود که قاشق هم نقره است، وآنوقت قنداق را هورت کشید، پای خودرا درنعلین زرد رنگش محکم کرد، ازجا برخاست، توی عبای کلفت وموج دارش قوزکرد وباسرعت ازاطاق بیرون آمد.

هوای بیرون سرد بود. برفها توی حیاط بزرك خانه حاجی آقا روی هم انباشته‌شده بودند. بچه‌ها، بایك آدمك برفی که درست باندازه یك آدم بزرك بود بازی میکردند. ووقتی آقاسید جلیل روصه خوان‌را دیدند، برای باردوم باوسلام کردندسید جلیل جوابشان راباخوشروئی داد وبعد گفت:

ـ بچه ها ، هوا سرد است بروید تو، سرما میخورید .

بچه‌ها که تازه دوتا زغال، بجای دوچشم ، روی صورت آدمک برفی گذاشته بودند باوجود آنکه سردشان نبود و دلشان میخواست بازی کنند ، دستور سید جلیل‌را اطاعت کردند و دوان دوان از مخلوق خودشان فرار کردند .

شب هم فرا رسیده بود !

☆☆☆

زنهای همسایه رفته بودند . استکانها همه شسته شده بودند ، والدهٔ حاجی آقا که خوب اشك ریخته بود ، سر سجاده نشسته تسبیح صد دانه می‌چرخانید . بچه‌ها تاخرخره زیر کرسی چپیده بودند و از وقایعی که دور ازچشم آنها درخانه بزرگشان اتفاق می افتاد، بی‌خبر بودند.

زن حاجی آقا ، برعکس مادرشوهر بروضه اعتقادی نداشت. اگر هم پای منبرمی‌نشست برای آن بودکه بارها از دهان والدهٔ حاجی آقا شنیده بودکه : «زنهائی که بروضه وزیارت اعتقاد ندارند ، بشوهرانشان حلال نیستند !..» گرچه برای همسرحاجی آقا که سی و چهار سال از عمرش میگذشت و دو تا دختررسیده ، وسه تاپسر قد و نیم قد داشت ، مسئله حرام وحلال چندان مهم نبود ، اما از آنجهت که میدید شوهر ثروتمندش از «والده» حرف شنوی دارد ، صلاح در آن‌می دیدکه‌همرنگ جماعت شود.

ولی حالا که روضه تمام شده ، وآبها از آسیاهاافتاده بود، خانم داشت خودش را هفت قلم آرایش‌می کرد تا به‌شب نشینی‌برود... دخترها هم ، مانند مادرشان داشتند خودرامی آراستند. ودراین کارعجله‌داشتند چیزی بوقت نمانده بود آنقدر عجله داشتندکه برای زودترحاضرشدن

صحبتشان را که دربارهٔ «فیگور» های دشوار رقص تازه «راك اندرول» بود، نیمه کاره گذاشته بودند.

بیرون هوا سردترشده بود. والدهٔ حاجی آقا دعا میکرد که سید جلیل روضه خوان زودتر بخانه‌اش رسیده باشد، وخدای نخواسته سینه پهلو نکند. دوسه تا از نوکرهای گردن کلفت، توی این هوای سرد، مشغول فعالیت بودند. کسی نمی‌دانست چطور شده، انگولك کردن کلفت‌ها را کنار گذاشته‌اند، وبفعالیت افتاده‌اند دراین میان فقط آدمك برفی بود که زندگی خودش را داشت...

اما نه. آدمك برفی دیگر زندگی خودش را نداشت. زندگی تازه‌ای یافته بود ازهمان دقیقه‌ای که سید جلیل روضه خوان از کنارش رد شده، و آب دهان غلیظی با سروصدا بطرفش انداخته‌بود زندگی‌اش دچارتحولی شده بود. انگاراین آب دهان، دهانی که تاچندی قبل‌ذکر مصیبت می گفت، خاصیت جادوئی داشت که آدمك برفی را ازحالت‌قبلی خود بیرون آورده وزندگی تازه‌ای بخشیده بود که با اشخاص سر و کار داشت. دستهای آدمك برفی تکان می‌خورد. حتی اگر بچه‌ها برای اوپا درست کرده بودند، بدون تردید این پاها هم قدرت راه رفتن می‌یافتند دوتا زغالی که جای چشم کار گذاشته بودند، کم کم قوه‌بینائی‌یافته‌بودند. آدمك برفی، چشمانش برق میزد وهمه جا را میدید. گوشهایش‌میشنید، قلبش می‌طپید. وباوجود آنکه یك تکه برف مخلوط باسنك‌و شن‌بیشتر نبود، اما،احساساتی، اعضائی، حالات و کیفیاتی نظیر آدمیزادها داشت. آدمك برفی داشت‌خمیازه‌می کشید که آخرین آقای‌روضه‌خوان‌ازکنارش رد شد. فوراً خود را جمع وجور کرد و دید که آقا دارد در تاریکی چیزهائی را می‌شمارد. بعد این جمله راشنید «سی وپنج تومان... خدا

عمرشان بدهد. خدا امثال این حاجی و خانواده خداشناس و مؤمن و دین‌دار اورا زیاد کند!..»

آدمك برفی که تازه احساسات یافته بود، وازدغلی‌ها بدور بود، وقتی این سخنان‌راشنید خوشحال‌شد، بزندگی‌اش‌افتخار کرد.خمیازه‌اش راکه‌نیمه تمام مانده بود ازسر گرفت، وچون پا نداشت که حرکت کند، سرجای خودش توی سرما ایستاد. حالا و جود او همه‌اش گوش وچشم شده بود.

درهمین وقت‌صدای حرکت چرخهای‌زنجیربستهٔ‌اتومبیلی‌بگوشش رسید تابحال اتومبیلی باین‌زیبائی ندیده بود. اصلا اتومبیل ندیده بود. مدتی آنرا خیره خیره ور انداز کرد وبعد تبسمی برلبانش نقش بست.

مرد جوانی از آن پیاده شد وبسرعت بدرون عمارت رفت وبعداز لحظه‌ای برگشت. طوای نکشیدکه یك زن زیبا، که خود را هفت قلم آرایش‌کرده وپوست‌گران قیمتی پوشیده بود نمودار شد. آدمك برفی ازدیدن این زن‌که بوی عطرش ازدور بمشام میرسید، خیلی خوشحال شد. تا بحال زن ندیده بود... واصلا ازمسائل جنسی بی‌خبر بود. اما با همه این احوال، آدمك برفی آنقدر شعور و ادراك داشت‌که ازدیدن‌یك موجود زیبا احساس خوشحالی کند. آدمك برفی ازدرون این زن خبر نداشت.

وقتی جوان درقسمت جلورا بازکرد، و تعظیم غرائی بجا آورد آدمك برفی فوراً فهمید که‌این‌جوان خدمتگذار آن‌زن‌است. آنوقت فوراً پی برد که دردنیای تازه‌اش اختلاف طبقاتی هست که اوتا بحال از آن خبرنداشته است.

آدمك برفی، بروی خودش نیاورد. او که حاکم دنیا نشده بود

او که پا نداشت فقط چشم و گوش و ادراك داشت و بعنوان عکس‌العمل درمقابل این اختلاف، همه آنهارا بکارانداخت. درهمین موقع گوشهایش شنیدند :

ـ هوشنك!.. بازبی‌احتیاطی میکنی.صدباربتوگفتم که‌مقابل‌دخترها یك خورده بیشتر مواظب باش . آنها کـه خر نیستند یکدفعه افتضاحش در می آید !

جوان دست خانم را فشاری داد. این‌فشاریك‌راست به‌قلب آدمك برفی، انتقال‌یافت‌احساس کرد که‌این‌واقعه عادی‌نیست.از آن‌بوی‌نادرستی استشمام‌کرد. آنوقت بیاد آخرین آقای روضـه خوانی افتاد که پس از شمردن«چیزهائی» می گفت: «خدا امثال این حاجی‌وخانواده خداشناس ومؤمن ودیندار اورا زیادکند!.» وبی‌اختیار بدش آمد. بدنش لـرزیدن گرفت . اگرپا داشت شایدجلومیرفت،اگر دهان داشت حرفی میزد. اما هیچکدام ازاینها را نداشت، بازلرزید !

چند دقیقه نگذشته بود که‌اتوموبیل‌دیگری رسید. جوان‌دیگری ازآن پیاده شد وبسراغ اتوموبیل اولی رفت. آدمك برفی گوشهایش را تیز کرد :

ـ زن عموجان سلام . من ودوستم جمشـید عقب دختر عموهایم آمده‌ایم... ما آنها رابه‌میهمانی می‌رسانیم.

آدمك برفی بقیه حرفهارا نتوانست بشنود ، فقط دید کـه جوان به‌اتومبیل خود بازگشت، وخانم که کناردست‌جوان خدمتگذارش نشسته بود، فرمان حرکت داد انگارکه خانم این را ازخدا میخواست.

اتومبیل دوم جلوتر آمد. آدمك برفی شنید که پسرعمو بدوستش می گوید :

ـ سرخر رفت ، اول به‌نیاوران میرویم. بعد به‌میهمانی

صدای قهقهه‌های ابلیسی آنها، آدمك برفی را لرزانید. بوی تندی که تابحال برایش ناشناس بود بمشامش رسید ، احساس کرد که سرش کمی گیج می‌رود. ازاین‌بوبدش آمد. وبعد شنید که جوان دیگرمیگوید:

ـ خدا امثال این‌حاجی‌ها را زیادکند!

آدمك برفی فوراً بیاد آخرین روضه خوان ودعایش افتاد و زود دریافت که این دعاهم جنبهٔ شخصی‌دارد، وقبل از آنکه برای حاجی آقا باشد، برای منافع خصوصی است.

آدمك برفی ازوجودش، ازهیئات‌تازه‌اش، ازاینکه‌میشنید ومیدید وازاینکه میفهمید: حرصش گرفته بود، اما پا نداشت که جلوبرود.وزبان نداشت که حرف بزند، بازهم بخودش لرزید!

دخترها ازدورپیدا شدند. آدمك برفی شنید :

چرا دیرتلفن کردید. اگردوسه دقیقه دیگردیرترتلفن کرده بودید ناچارباماماان رفته بودیم. وقتی که‌مطمئن‌شدیم که میآئید، یك کمی‌معطل کردیم .

صدای «بوسه» بگوش آدمك برفی رسید. آدمك برفی که دهان و لب نداشت، نمی‌توانست مزه بوسه را درك کند ، اما چـون احساسات داشت فهمید که یك خلاف دیگراتفاق افتاده است . موقعی که اتوموبیل چرخی زد وازدر بزرك خانه بیرون رفت، آدمك‌برفی تنش داغ شده‌بود.

☆☆☆

مردی که ریش حنائی و شکمی بـزرك داشت ، پوستین کلفتی را بدوش کشیده بود . این حاجی آقا بود که جوانها هم دعا کرده بودنـد امثالش زیاد شود. این همان حاجی بودکه آبدارخانه‌اش قند داغ و آب

لیمو به‌روضه خوانها داده بود، وسید جلیل ودیگران دردینداری وخدا شناسی‌اش داد سخن داده بودند ، وزنهای همسایه باشنیدن آن‌پای‌منبری که بخاطرخواب نما شدن والده حاجی آقا تهیه شده بود، صمیمانه بسر وسینه خود کوبیده بودند !

حاجی آقا زیرلبی باخودش صحبت میکرد:

ـ دختره بد چیزی نیست، وقتی «مال» هارا جابجا کردم، امشب بسراغ اوخواهم رفت. خانه بدون کلفت جوان مثل بهشت بدون حوری است. نه بسراغ او نخواهم‌رفت‌اورا صدا میکنم که بیاید پاهایم‌را بمالد. اینطور بهتراست. وانمود میکنم که توی سرما ، پاهایم دردگرفته است . والده هم متوجه نخواهد شد ، چون آجیل مشگل گشاپاك می کند.تازه اگرهم متوجه شود، وبگوید معصیت دارد ، خواهم گفت صد تومان نذر یك بچه سید فقیرخواهم‌کرد تاخدا ازگناهم درگذرد !

آدمك برفی همه این‌هارا شنید . باهوشی که داشت دریافت‌حاجی دین‌دار وخدا شناس باسایر آدمیزاد هائی که‌تا بحال‌دیده بود، وهمه‌شان منافع خصوصی‌شان راکه هرکدام بشکلی بود دوست داشتند ، فرقی ندارد کلافه شده بود . دلش‌میخواست بجای دست، پا داشت وبسراغ حاجی میرفت وانتقام خودرا ازاو میگرفت . حرفهائی که شنیده و چیزهائی که دیده بود، روح سفید اورا سیاه‌کرده بودند ، سر تا پا نفرت و کینه شده بود !

صدای دورگه حاجی که نوکرهایش را صدا میزد، آدمك برفی‌را تکان داد . تنش داغ‌ترشد، عرق شرم بربدنش نشست وخجالت سراپایش را فراگرفت . به سید جلیل و آب دهان لعنتی‌او، نفرین کرد . نوکرهای حاجی سررسیدند، هرکدام چیزی روی کولشان بود . ازآنهابوی‌تخدیر

کننده‌ای بمشام آدمك برفی رسید و بیك سستی لذت آوری دچار شد .

صدای حاجی اورا بخود آورد :

ـ مواظب باشید تریاکها را جای نمناك نگذارید . پول بالایش رفته است ! انعام همه تان را خواهم داد . همه تان را بزیارت خواهم فرستاد !

آدمك برفی ازخوشحالی نوکرها بدش آمد وخنده‌های تهوع آور حاجی آقا اورا کلافه ترکرده بود . بدنش لرزید ، شرمش زیادتر شد ، و نفرینش را ازسر گرفت .

☆☆☆

سکوت همه جا را فراگرفته بود . آدمك برفی همه قوایش را بچشمهایش داده بود وقت خیلی دیر بود، اما نه ازهمسر ونه از دختران حاجی خبری بود . آدمك برفی ازلای پرده ها، ازتوی تاریکی غلیظ همه چیزرا میدید .

کلفت جوان که پاهای حاجی آقا را میمالید ، دستش از روی زانو روببالا درحرکت بود . نوکرها که تریاکهای قاچاق را جابجا کرده بودند ، وخوشحالی انعام برقصشان آورده بود، هرکدام کلفتی رادرکنار گرفته بودند.

در این میان ، فقط والدهٔ حاجی آقا بود که با رضایت کامل از تدارك زیارت فردا ، بخواب خوش فرو رفته بود .

آدمك برفی، طاقت دیدن این مناظر را نیاورد . او برای آن جان نیافته بود که تماشاچی نکبت‌ها ، رسوائیها وفریبکاریهای آدمیزادها باشد . صدای سید جلیل ودعایش، توی گوش او هنوز طنین داشت.

هوا سرد بود ، اما آدمك برفی ازشرم وخجالت بخودش میلرزید،

سرخ شده بود، داغ شده بود، اززندگی‌اش نفرت داشت، ولرزش‌شدیدی اندام اورا فراگرفته بود ... داغ میشد ، بازهم داغ تر!

* * *

فردای آنروز که بچه ها برای بازی با آدمك برفی آمدند ، آنرا نیافتند . توده‌ای برف که دوتا زغال رویش بود ، بچشم میخورد . بچه‌ها خیال کردند نوکرها آدمك‌برفی‌را خراب کرده اند، آنهاخبرنداشتندکه شب قبل، آدمك برفی براثر دیدن رسوائیها ازشدت خجالت آب‌شده‌ودر زیرتوده های برفی‌خود ، دنیائی ازکینه ونفرت نسبت بزندگی پر ریاو ظاهرفریب ودغل آدمیزاد ها را ، دفن کرده است .

شمع سحرگاه

از

نوّاب صفا

خواهم ز خدایم که بدلخواه بمیرم
یعنی که ترا بینم و آنگاه بمیرم
آن شبنم پاکم که بگلزار طبیعت
ناگه بوجود آمده ناگاه بمیرم
ای عشق زجان من دلخسته چه خواهی
بگذار که با این غم جانکاه بمیرم
آن به که در این وادی پرپیچ و خم عمر
گمراه بسر برده و گمراه بمیرم
شمعم من و روی تو امید سحر من
مپسند که نادیده سحرگاه بمیرم
میگفت صفا زندهٔ جاوید منم، من
روزیکه بدلخواه تو ای ماه بمیرم

خاطرهٔ غم‌انگیز

اثر خالد ضیاء - شاعر معاصر ترک

ترجمه

دکتر هاشم کاظمی

لطافت آمیخته بحزن و اندوه شب ،
احساسات تو را برانگیخته بود
انعکاس روشنائی‌ها درسطح دریا تورا مجذوب ساخته بود
در افکار وخیالات ژرف غوطه ور بودی ...
نگاهت درآسمانها میگشت .
انوار عشق ازچشمانت جستن کرده
شتابان بسوی ستارگان رهسپار میشد
خنده ها نثار آسمان میکردی .
قهقهه هایت ، مانند شهاب نورانی ،
پرتو افشان ، بآسمان لاجوردی میرسید و
تو آنها را تماشا میکردی .
بوجد آمده بودی .
دربرابر زیبائی آسمان ،
نغمه های عشق انگیز سردادی .
هنگامیکه صدای تو درعالم ملکوت طنین انداز میشد

نواهای آسمانی نیز بگوش میرسید.
گوئی، فرشتگان نیز توراعاشقانه پاسخ میگفتند .
ای فرشتهٔ آسمانی که بصورت بشر
درروی زمین نمایان گشته بودی
آیامجذوب ندای آنها گشتی؟
آری ، هیهات!
توبرای بدست آوردن مقام ملکوتی خویش
شتابان بسوی آسمان بال‌وپر گشودی..
از آن‌شب ببعد،دیدگانم درآسمانها میگردد
وبی‌شك، چشمهای‌من نور ستاره‌ای راکه
بخنده‌های توشباهت دارد میجوید...

DATE LABEL

Call No. ۲۹۸ ع۱۲۴ ۵۵۹۱۴   *Date* 12 : 4 : 55

Account No. ~~[illegible]~~ 67

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day if the book is kept beyond that day.

زندان

از:

دکتر رحمت مصطفوی

بصادق هدایت میتوان لقبی داد که مسلماً هیچ نویسنده دیگری درطی پنجاه ساله اخیر باندازه او شایستگی این لقب را ندارد ، زیرا صادق هدایت با این لقب زندگی کرد ، با این لقب رنج برد، وبا این لقب مرد.
این لقب اینست: «وجدان ایران» صادق هدایت وجدان جاندار وفصیح وبلیغ ایران معاصر بود هیچکس بوسعت او رنج های ایرانی معاصر نمی یافت،هیچکس این رنجها را بشدت اوحس نمیکرد، وهیچکس باسوز وگداز او این رنج رابیان نداشته است.
تصورمیکنم ماجرای رنجی که درقطعهٔ « زندان » میخوانید تقدیمی مناسبی برای درج یادبودنامهٔ او باشد.

ـ توقیفش کنید !
زندانی، که ازاین لحظه خودرا زندانی می‌یافت، ازجا برخاست وبدنبال سرهنگی که ماموز زندانی کردن اوشده بود براه افتاد سرهنگ اورا بدفترخودش برد وچند کلمه‌ای برروی ورقه کاغذی نوشت و اورا تحویل سرهنگ دیگری داد
درموقع تحویل ، زندانی ازسرهنك اولی پرسید :
ـ میتوانم باتلفن باخانواده‌ام صحبت کنم تانگران نشوند
سرهنگ جواب داد :
ـ کارشما دیگر بمن مربوط نیست ، ولی بهر حال تصور نمیکنم تلفن کردن شما مانعی داشته باشد .

سرهنگ دومی این سؤال راشنیده بود ، وچون حرفی نزد زندانی بخود گفت لابد تلفن کردن مانعی ندارد . سرهنگ دومی چند کلمه‌ای بر روی کاغذی نوشت وسپس براه‌افتاد وبزندانی هم اشاره کرد که دنبال او بیاید . ازدالان وسیعی عبور کردند وباطاق دیگری رفتند در این اطاق ، سرهنگ اورا بافسر دیگری تحویل‌داد که‌بارانی بتن داشت ، وچون بر روی‌سردوشی بارانی درجه‌اش‌رانگذاشته بود نمیشد فهمید چه درجه‌ای دارد . سرهنگ راه‌افتاد برود، وزندانی‌دید صحبتی ازتلفن بمیان‌نیامد و ممکن است‌نتواند تلفن کند . خطاب بسرهنگ گفت :

ـ مانعی‌ندارد که من بخانواده‌ام تلفن کنم ؟

سرهنگ جوابی نداد رفت ، وزندانی بخود گفت چون این افسر هم موضوع راشنید وحرفی نزدلابدتلفن کردن مانعی ندارد .

ایستاد ومنتظر ماند . دور تادوراطاق میزهای کوچك وبزرگ گذاشته‌بودند ونظامیانی‌بادرجات‌مختلف،ازسربازساده‌وگروهبان‌گرفته تاسرگرد ، پشت آنها نشسته‌بودندوباکاغذها وپرونده هاورمیرفتند ومی نوشتندوثبت‌میکردند .

گروهبانی که دربالای اطاق پشت‌میز نسبتاً کوچکی نشسته بود و دفتر بزرگی درمقابلش روی میزبازبود بلند صدا زد :

ـ جناب سروان ...

وافسرلاغری که بارانی بتن داشت وزندانی راتحویل گرفته بود سرش رابرگرداند وگفت :

ـ چی میگی ؟

زندانی‌همینقدر که فهمیددرجه این افسر ، سروانی است ، دیگر به‌بقیه صحبت آنهاگوش نداد.مدتی سرپا ایستاد، وبعدچون دید از قرار

معلوم کارش معطلی دارد یك صندلی در گوشه اطاق پیدا کرد ورفت آنجا نشست .

دیگر بجریانات اطاق ورفت و آمدها توجهی نکرد تا موقعی که شنید سربازی که درصدر اطاق نشسته بود بصدای بلند از گروهبانی که چند قدم دورتر درپشت میزی نشسته بود پرسید :

ـ دردفترت شخی باسم لا... ثبت کرده‌ای ؟

زندانی بجز « لام الف لا » از اسم مورد بحث چیزی نشنید . ازقرار معلوم گروهبانی هم که مخاطب قرار گرفته بود درست نشنیده بود. زیرا پرسید:

ـ شخصی باسم لاك پشت ؟

همه زدند زیر خنده ، وزندانی هم حس کرد لبانش بلبخندی بازشد.

سرباز جواب داد :

ـ مسخره کردی ؟ لاك پشت چیه ؟ میگم لاربن .

گروهبان فکری کرد، چندصفحه از دفترش را ورق زد و بعد گفت

ـ من دردفترم نه لاربن دارم و نه لاك پشت .

بازهم همه خندیدند .

سروان لاغر اندام که مدتی بود از اطاق بیرون رفته بود بازگشت . مدتی باگروهبان ها وسربازها حرف زد واز آنها سئوالاتی کرد وبعد با چند نفر ارباب رجوع صحبت کرد .

بعد یك دفتر خشتی را برداشت وباز کرد ودر دفتر خشتی چیزی نوشت وپس از چندلحظه رویش را بطرف زندانی کرد وپرسید ؟

ـ اسم اول شما چیست ؟

زندانی اسم اولش راگفت ، ولی سروان نشنید وگفت «بله ؟» .
زندانی ازجا برخاست وبسروان نزدیك شد ودوباره اسمش راگفت و

بدفتر خشتی نگاه کرد .

سروان پرسید

ـ اسم پدر؟

زندانی آنراهم گفت ، وسروان دردفتر نوشت .

دراین موقع زندانی حس کرد احساسی که ازچندی قبل ازموقعی که کلمات «توقیفش کنید» راشنیده وبدنبال سرهنگ اولی براه افتاده بود وسپس سرهنگ اولی اورابسرهنگ دومی تحویل داده بود ، احساسی که از آن موقع دراوتولید شده بود حالا ، حالا که اسمش را در دفترخشتی مینوشتند ، بمنتها درجه قوت خودرسیده است . ازهمان اول زندانی بطور مبهمی حس کرده بودکه داردخاصیت «فرد» بودن و«شخص» بودن خودرا ازدست میدهد ، وتبدیل شیئی میشود . حالاکه اسمش رادردفتر ثبت می کردند تا اورا به مأمور بعدی تحویل دهند ، زندانی حس میکرد که ، از «شخص» اوتقریباً دیگر چیزی نمانده است . تبدیل بشیئی شده که باید مأمورین درست وسالم تحویل بگیرند ودرست وسالم تحویل بدهند ، مثل یك بسته چای ، یك دستگاه رادیو ، یایك ظرف چلوکباب .

سروان پس ازاین که مشخصات اورابطور کامل نوشت، دفترخشتی رابست وپاسبانی صدا کرد . زندانی که ازاولین لحظه توقیف، قیافه مادرش حتی یك ثانیه ازنظرش محو نمی شد ، لازم دید باز حرفی بزند . گفت :

ـ بالاخره من میتوانم تلفن بکنم یانه :

سروان نگاهی باو کرد ، نگاهی بزمین ، ونگاهی بسقف اطاق .

بعد گفت :

ـ جناب سرهنگ که چیزی نفرمودند . حالا پس صبر کنید تا خودشان بیایند .

معلوم نبود سرهنگ چه موقعی خواهد آمد ؛ وزندانی براه افتادتا دوباره روی صندلی بنشیند ومنتظر شود ؛ ولی درهمین موقع در بازشد وسرهنگ وارد شد .

سروان گفت :

ـ جناب سرهنگ، آقامیخواهند تلفون کنند.

سرهنگ نگاهی بسروان انداخت ونگاهی بزندانی، وسپس زیر لب گفت :

ـ مانعی ندارد .

زندانی تلفن کرد. وقتی که گوشی‌را سرجایش گذاشت متوجه‌شد که‌پاسبانی یك‌ورقه کاغذبدست بحال‌انتظار درچندقدمی‌او ایستاده‌است. پاسبان‌را بحالت استفهام نگاه کرد، وپاسبان گفت:

ـ بفرمائید.

***

افسر نگهبان زندان که زندانی را تحویل گرفته بود، اورا وسط دالان رهاکرد.

زندانی پرسید :

ـ کجا بروم ؟

افسر نگهبان درنهایت خونسردی جواب‌داد:

ـ هرجا دلتان میخواهد .

بااین «آزادی»، زندانی احساس بلاتکلیفی کرد، وکمی با تحیر باطراف نگریست. مثل‌این‌بودکه افسرنگهبان متوجه‌حیرت وبلاتکلیفی شد،زیرا چندلحظه بعد اضافه کرد :

ـ دراطاق آخردست راست، جاهست.

زندانی بطرف انتهای دالان براه افتاد و در آخر دست راست را باز کرد و وارد شد. اطاق بسیار بزرگی بود که در وسط آن چند نفر زندانی بر روی چند تکه زیلو نشسته بودند. زندانی سلام کرد و در را پشت خود بست. زندانیها دسته‌جمعی جواب سلام اورا دادند و با او تعارف واحوال‌پرسی کردند. بعد زندانی رفت بر روی گوشه یکی از تختخوابهائی که دور تادور اطاق گذاشته شده بود نزدیك بجمع زندانیها نشست.

ابتدا مراسم معرفی بعمل آمد، و بعد صحبت شروع شد. صحبت از بیرون، یعنی بیرون از زندان، و وقایعی که آنجا اتفاق میافتد. صحبت از زندان و زندانیها، صحبت از وقایعی که سبب زندانی شدن زندانیها شده بود. صحبت از امکانات آزادی آنها، صحبت از آینده و وقایعی که در آینده ممکن است اتفاق بیافتد، وصحبت از مسائل خیلی معمولی و عادی و روزمره، صحبتی که در هر محفل ومجلسی ممکن است پیش بیاید.

درطی یکی از این صحبت‌های نوع آخر بود که زندانی ناگهان متوجه شد موضوع زندان از یادش رفته وطوری صحبت میکند و بصحبتها گوش می‌دهد که گوئی در یك کافه یا تالار یك مهمانخانه نشسته است. واقعاً هم اگر ماجرای تحویل و تحول‌ها را فراموش میکرد آنچنان بود که در مهمانخانه‌ای بعده‌ای آشنا برخورده و برای گذراندن وقت با آنها بصحبت پرداخته است، ویااینکه درطی مسافرتی در نقطه‌ای اطراق کرده و باسایر مسافرین گپ میزند.

کمی بعد که ساعت ناهار فرارسید وزندانیان از او دعوت کردند درغذای آنها شریك شود وهمه باهم بصرف ناهار پرداختند، زندانی این حالترا بیشتر حس کرد، و محیط دوستی ورفاقتی که حکمفرما بود چنان وضع گرمی در دور و بر او ایجاد کرد که باشکال میتوانست خود را در

زندان فرض کند.

زندانی فکر کرد که این احساس، ناشی ازافکار وتصورات بیشتر براساس تاریخ‌ها و افسانه‌هائی بود که درزمان کودکی خوانده‌بود تابر اساس اطلاعات واقعی وحقیقی که ازوضع زندانها دردوره معاصرداشت. زیرا اومسلماً قبل‌از آمدن بزندان میدانسته است که درحال حاضروضع زندانها با عهود بربریت و قرون وسطی تفاوت دارد، و زندان های کنونی دیگر سیاه‌چالهائی نیست که در آنها محبوسین رازجر وشکنجه دهند.

ولی‌حالا می‌دید که علی‌رغم این‌علم واطلاع مسلم وقطعی، وبدون اینکه خودش متوجه بوده باشد، تاکنون درته قلبش زندان‌را کم وبیش همان زندانی میدانسته که درافسانه و تاریخهای قدیمی خوانده است: دخمه تنگ وتاریکی که درسنگین آهنین دارد، ودر آن زندانیها رابا زنجیر های کلفت می‌بندند، ونور آفتاب فقطاز سوراخ کوچکی نفوذ میکند، وهربیست وچهار ساعت یکبار زندانبان که آدم‌خیلی خشن و بیرحم وقسی‌القلبی است‌در آهنین زندان‌را میگشاید ویك‌تکه نان‌خشك باچند فحش آبدار و دوسه لگد پیش زندانی میاندازد، وهر چند روز یکبار یا هرروز زندانی را باطاق شکنجه میبرد و آنجا میرغضب های سنگدل‌باداغ‌ودرفش وچرخهاوادوات وحشت‌انگیز گوناگون، بشکنجه اومیپردازند.

زندانی با این تصوراتی که باکمال تعجب حالا درمی‌یافت داشته است، می‌دید که دراطاق بزرگی، مثل اطاقهای لخت‌ییلاقی بااثاثیه ساده ییلاقی، نشسته است وباعده‌ای آدمهای مؤدب ومطلع ودانشمند صحبت میکند وشوخی میکند ولبخند میزندوحتی گاه‌بگاه بقهقهه میخندند.

زندانی بخودش و بتصوراتش خندید و بیش ازپیش خودش را در جمع و صحبت جمع گم میکرد.

***

آشنائی بازندان، بازندگانی درزندان، و بابقیه زندانیها بسرعت انجام گرفت. درطی بیست‌وچهار ساعت‌اولی که زندانی درزندان‌گذراند، هم بااطاقهای چهارگانه زندان وشکل واثاثیه و مختصات هریك، هم با کلیه زندانیهائی که دراین چهاراطاق زندگی میکردند، وهم با نحوه زندگی و گذران وقت درزندان آشنائی کامل حاصل کرد؛ بطوریکه از روزدوم مثل‌این‌بودهفته‌ها وبلکه ماهها‌است‌دراین زندان‌بوده‌بازندگی درآن خو گرفته است.

اطاق بزرگی که ازروز اول، زندانی بآن وارد شده‌بود بمنزلهٔ اطاق سردستی زندان بود وساکن دائمی کم‌داشت. زندانیان تازه وارد درآن‌سکونت میکردند، وبعدیا آزاد میشدند ویابزندان دیگری‌منتقل میگردیدند؛ آنهائی نیزکه کم‌کم خود را «ماندنی» می دیدند منتظر میشدندکه‌دریکی ازسه‌اطاق‌دیگر که زندانیان«ماندنی» درآنهازندگی میکردند، جائی خالی شود، یعنی یکی از ساکنین اطاق آزادشود، و آنوقت آنها جای اورا بگیرند.

زندانی‌درروز دوم‌ورودش بزندان،توانست جائی‌برای‌تختخوابش در اطاقی‌که فقط چهارنفر در آن زندگی میکردند، ویکی ازآنها رفته بود، برای‌خود پیداکند. ازسه‌نفر دیگرکه دراین‌اطاق زندگی میکردند دونفرشان برای غذا باهم‌شریك شده بودند، ونفرسوم باساکنین اطاق روبرو شریك بود.

مسئله غذارا درزندان بچهارطریق مختلف میشد حل کرد. یکی

اینکه هرروزازمنزل غذارابیاورند، دوم‌اینکه غذاراازیکی ازرستوران‌ـ های نزدیك زندان آورد، سوم‌اینکه موادّاولیه‌رابوسیله یکی ازمأمورین زندان خرید ودرزندان آشپزی کرد، چهارم اینکه چندنفر اززندانیها باهم شریك شوند، و هرروز از منزل یکی از آنها برای همه شرکاغذا آورده شود.

ترتیب اول کمی مشکل‌بود؛زیرا روزی دوبارغذا ازمنزل آوردن، وتفتیش غذابوسیله مأمورین زندان، وبعدتنها درگوشه‌ای نشستن وغذاـ خوردن ، از بسیاری جهات مطبوع و راحت نبود، ترتیب دوم علاوه بر دارابودن بسیاری ازمعایب ترتیب اول، عیب نامطمئن بودن نوع‌غذا و وضع‌پخت آنرانیز داشت. ترتیب‌سوم برای‌بسیاری اززندانیها عملی‌نبود زیرا آشنائی باپخت وپز نداشتند؛ بنابراین نوع چهارم، یعنی‌شرکت با عده‌ای اززندانیهای دیگر، بهترین ترتیب حل‌مسئلهٔغذا درزندان‌بود.

درهمان روز اول زندانش، زندانی دریکی از اطاقها یکی از دوستان قدیم خودرا پیداکرده بودوعلاوه براینکه ازداشتن یکدوست عزیز درزندان شادشده‌بود ازهمان‌روز ازلحاظ غذاباو وسایر هم‌اطاق‌ـ هایش که همه باهم شریك بودند، شریك شده بود؛ واگرچه تختخوابش دراطاق دیگری‌بود، غالب‌اوقات خودرا دراین‌اطاق میگذراند.

دراین اطاق شش‌نفر زندگی میکردند ولی علاوه بر آنها وخود زندانی، سه‌نفر دیگرهم که دراطاقهای دیگرزندگی میکردند درغذا با آنهاشریك بودند وبدین‌ترتیب عده‌شرکا ده‌نفربود. هرروز ازمنزل‌یکی ازاین ده‌نفر، برای‌همه غذا میآوردند وغذانیز بطور دسته جمعی دردور سفره بزرگی باروزنامه‌های کهنه درست میکردند صرف‌میشد. هرروز از منزل هرزندانی ناهار میآوردند، آن‌زندانی در آنروز «نظافت‌چی»

اطاق نیز بود، یعنی میبایست صبح کمی زودتر از سایرین ازجا برخیزد و چائی صبح و ناشتائی را آماده کند و برفقا بدهد، ولی شستن ظرفهای هر-کسی باخود او بود وربطی بنظافت‌چی نداشت. ظهر، نظافت‌چی میبایست سفره‌را پهن کند وغذارا بین‌شرکا تقسیم کند وبعدچای درست کند وبآنها بدهد. شب‌نیز بهمین‌ترتیب سفره‌را پهن‌میکرد وغذامیداد وچای درست میکرد. غذای‌شب غالباً‌حاضری ومرکب‌بود ازباقی مانده ناهار،مقداری خوراك سرد که از بیرون خریده میشد ، ویك غذای ساده گرم از قبیل لوبیای پخته یاعدس پخته که نظافت‌چی مأمورطبخ آن‌بود.

درفاصله بین غذاها اوقات زندانی‌ها بانواع مختلف میگذشت ،و بغیرازیکساعت گردش درباغ زندان میان سیمهای خاردار که دورتادور آنراهم سربازان مسلح گرفته بودند ، طبیعتاً تمام وقت زندانیان‌دردالان نسبتاًوسیع ودراز وچهاراطاق زندان میگذشت.

زندانیهاگاهی کتاب و روزنامه ومجله میخواندند ، چندی با یکدیگر بصحبت میپرداختند بعد دردالان زندان قدم میزدند وده بار بیست باروسی‌باروصد باردرازای دالان راباقدمهای تند یا آهسته ، تنها یابازندانیان دیگر می‌پیمودند، وبعد دوباره میرفتندروی تختخواب‌می-نشستند یادراز می کشیدند ، ویابازهم مطالعه یاصحبت بادیگران می-پرداختند.

شبها بعد ازشام مجلس ادبی تشکیل میشدوهمه زندانیان که در حدودبیست نفر بودند در آن شرکت میکردند ویکی اززندانیان که‌خود شاعری ظریف وادیبی دانشمند بود اشعار حافظ وسعدی و منوچهری و شعرای دیگررا باصدای بلند وباآهنگی مؤثرمیخواند وسایرین گوش میدادند وگاهی شوخی‌هائی می کردند ، وزمانی نیزدرباره‌اشعار بصحبت

میپرداختند واین صحبت‌هاگاهگاهی تبدیل به بحث پرشور ادبی‌می‌شد که‌زندانیان بانهایت علاقه وحرارت در آن شرکت می‌جستند.

هرچند روزیکبار نیز شوخی جدیدی درزندان پیدامیشدووسیله‌ای برای خنده وتفریح بدست میداد. مثلا چندروزشوخی «ای‌یه» مرسوم‌شد باراول که زندانی بااین شوخی آشناشد یك روزصبحی بودکه وارد اطاق‌شرکاشدویکی ازشرکاازاوپرسید حالاچندروزاست درزندان‌است. زندانی شماره روزها راگفت ، وبعد آن شریك شماره رابعلامت‌استفهام وتعجب‌تکرارکردوبعدهمه‌حاضرین هم باصدای بلند ودرحالی که‌هریك ازدوقسمت این علامت‌تعجب‌را خیلی‌میکشیدندوازهم منقطع‌میکردند ، گفتند : «ای یه!» وهمه قاه‌قاه خندیدند.

صبح همانروز شاعرجمع رابرای بازپرسی برده بودند و تصور می‌رفت تا ظهرمراجعت کند، ولی تا نزدیکی‌های غروب نیامد، ووقتی خسته ووامانده برگشت ، اولین سئوالی که ازاوکردند این بود، «استاد چندساعت طول‌کشید؟» استادجواب داد «ده ساعت»

ـ ده ساعت ؟ ای یه !

یك قسمت از صحبت های بسیار جالب زندان نیزعلت و طرز دستگیری هریك اززندانیان بود. زندانیها مشاغل وحرفه های مختلف داشتند ویکی پزشك بودویکی وکیل دادگستری ، یکی نماینده سابق مجلس ویکی استاد دانشگاه ، یکی دبیر، یکی ملاك ، یکی تاجر، یکی کارگریکی استاندار سابق ، یکی کارمند دولت ، یکی خان عشایری ... شرح علت توقیف بعضی اززندانیان ، وچگونگی دستگیری وآوردن آنهابزندان ، هریك داستان فوق‌العاده جالب وپرهیجان و موثری راتشکیل میدادوهروقت یکی ازآنها شرح توقیف خودرا میداد

سایرین سراپا گوش میشدند وصدا ازاحدی بیرون نمی آمد.

بدین ترتیب ، درمیان این داستانها واین شوخی ها واین مطالعات واین راه رفتن ها واین مجالس ادبی واین ناهارها وشامهای اجتماعی ، زندانی زندگی تازه‌ای شروع کرد وبزودی بآن خو گرفت . دوستان و آشنایان تازه‌ای پیدا می کرد ، مطالب تازه‌ای می آموخت ، بنکات جدیدی برمیخورد ، روزها شب میشد و شبها روز ، و زندگی نیز نامطبوع نبود.

* * *

صبح روز پنجم، وقتی زندانی بیدار شد میلی بپائین آمدن از تختخواب درخود ندیده مدتی چشمهارا بسقف زندان دوخت و بفکر فرو رفت. فکر مرتبی نداشت و بمطلب وموضوع معینی فکر نمیکرد؛ ازسراسر افکار و تخیلاتش فقط یك چیز حس میکرد: ناراحتی.

بعد ناگهان ، بدون اینکه خودش قبلا تصمیمی گرفته باشد، برپا جست و بیك خیز خودش رابپنجره رساند. درباغ زندان درختها سر بفلك میکشیدند وبرگهای زرد آنها نیمی بشاخه‌ها مانده بودو نیمی کف حیاط را میپوشاند. افرادی برروی آنها راه میرفتند وصدای خورد شدن برگهای خشك وزرد درزیر پای آنها مانند آهنگ روح افزائی بگوش زندانی میرسید . در وسط حیاط ، آب حوض امواج لطیفی داشت وبا فشار نسیم ملایم آهسته آهسته میغلطید . بالای سر، آسمان آبی بودو لکه‌های کوچك ابر مانند قایقهای لاستیکی دردریای بی‌انتهای آسمان روان بود ازخارج صدای بوق اتومبیلها وفریاد کاسبهای دوره گرد وصداهای عادی خیابان میآمد.

زندانی میل شدیدی وغیرقابل مقاومتی درخود حس کرد که پائین

برودو برروی برگهای خشك قدم بزندبعد یادش آمدکه تاچند ساعت دیگراین اجازه رامثل سایرزندانیان خواهد داشت وهمه باهم برای گردش یکساعته بباغ خواهند رفت ودروسط سیمهای خاردار ،که دور تادورش سربازان تفنك بدست ایستاده‌اند ، قدم خواهد زد. درست‌همین سیمهای خاردار وهمین سربازان تفنك بدست بودکه زندانی‌نمیخواست سیمهای خار داررا بردارند وسربازهاهم با تفنگهاشان دنبال‌کارشان بروند و اورا تنها بگذارند تابرروی برگهای‌خشك‌قدم بزندودرختهارا نوازش‌کند ویك انگشتش رادرآب حوض فروبرد وبعد سرش را بلند کند وآسمان آبی وابرهای سفید راتماشاکند.

ازپشت پنجره همینطورکه بباغ ودرختها وآب حوض وبرگها و عابرین مینگریست ، زندانی متوجه شدکه بعضی ازکارهائی راکه حالا آرزومیکند حتی درایام عادی نکرده است. مثلا نوازش درختهاراخیلی بندرت بیادش میآمدکرده باشد، وانگشت زدن بآب حوض راالاصلایادش نمیآمدکرده باشد.

ولی‌فرصت زیادی برای تفکردراین باره‌ها پیدا نکرد ، زیرامثل این بودکه‌این آرزوهای مقدماتی‌پیچی بودکه شیرمخزن‌بزرگی‌ازآرزو های دیگررا بازکرد وآنهارا سیل آسا جاری ساخت.

زندانی حس‌کردکه میل شدید مقاومت ناپذیری داردکه همین الان بدود برود سری به‌کتابخانه‌اش بزند،کتابها راورق بزند بمنزل خواهرش برود بابچه‌های خواهرش بازی‌کند ، بامادرش حرف بزند ، با اتومبیل بسرعت بدربند برود وبادشدید بصورتش بخورد، سینما برود ، تآتر برود ، بارفقایش بنشیندوشوخی‌کند ، درخیابانهاراه برود، ویترین های مغازه راتماشاکند، بگداها پول بدهد، وروزنامه ومجله بخرد، در

رستورانی مقابل میز بنشیند و ناهار بخورد ، چیز بنویسد، حرف بزند نطق بکند ، بحث بکند ، باستدلال دیگران گوش کند ، استدلال آنها رارد کند ، وبعد هرجائی هست بیرون بیاید وبجای دیگر برود.

درمیان سیل خروشان این آرزوها زندانی فکر کرد که هیچوقت همه این کاررا باهم ودر آن واحد انجام نمیداده است ، وهیچوقت هم باین شدت وحدت بانجام آن اشتیاق نداشته است آنوقت دریك لحظه بی‌اندازه روشن وبی‌اندازه تاریك ، دریك لحظه فوق‌العاده دردناك ناگهان بارسنگین وغیرقابل تحمل زندان رابرروی قلب خود حس کرد.

زندان یعنی همین ؛ زندان یعنی استعفای اجباری از زندگی و ازهرچه زندگی راقشنگ وروشن میکند .

ازمقابل پنجره برگشت وبرروی لبه‌تختخوابش نشست ، وفکر کرد درچه اشتباه بزرگی بوده موقعیکه زندانش را بازندانهای عهد بربریت وقرون وسطی مقایسه‌کرده و از آن راضی شده است ، زندان واقعی، زندان دردناك ، زندان‌خالص، این‌زندانی‌است که اوامروزدر آن است . خصوصیات زندانهای سابق ، تنگی وتاریکی ورطوبت و زنجیرو شکنجه و آزارو گرسنگی وتشنگی وبیماری ، همه پیرایه‌هائی‌بوده‌است که با رنج و دردش زندانی آنزمان را بخود مشغول میداشته واورا مانع از آن میشده است که رنج شدید وعمیق زندان راحس کند.

تنگی وتاریکی ورطوبت رابطه مستقیم‌ولازمی با زندان ندارد . هزاران ومیلیونها ازافراد بشردرخانه‌های تنك وتاریك ومرطوب‌زندگی میکنند. شکنجه و آزاروحس درددربدن ربطی بزندان ندارد،سربازان درمیدان جنگ مجروح میشوند ، دستشان می‌افتد، یك پایشان‌می‌افتد، شکمشان سوراخ میشود، درزندگی عادی هم آدم زمین میخورد وقلم

پایش می‌شکند ، یا آجری وسنگی از بالا می‌افتد وفرقش رامیشکافد ، حتی ممکن است دروسط خیابان یابیابان یك نفر راگرفت وصد ضربه شلاقش زد، یادست وپایش رادرمیان آلت شکنجه ای گذاشت وخرد کرد ، وبعدرهایش کرد.هیچکدام ازاینها ، وگرسنگی وتشنگی وبیماری ربطی بزندان ندارد ، ودردی ورنجی دارد که مختص بخوداست ؛ واین درد ورنج بقدری مادی وآنی است که وقتی بازندان توأم شود مانع از آنست که زندانی دردمخصوص،دردمخوف، دردجانگدازخود زندان را حس کند.فقط درزندان راحت وبی‌محرومیت است که دردبخصوص زندان حس میشود.

زندانی حس کردکه بدون‌اینکه خودش متوجه بوده باشددوباره برخاسته ومقابل پنجره رفته ودستش را برروی تخته پائین چهار چوب گذاشته‌است.

درد جانگداز زندان را بشدت حس میکرد وانگشت هاوناخن های خودرا بشدت بچوب چهارچوب فشارمیداد . بعلت ناراحتی مبهمی که ازیکی دوروزپیش حس می‌کرد ، وناراحتی امروزصبح وبی میلیش ببرخاستن ازتختخواب ، پی‌می‌برد . درزندان دررك وپی واعصاب و عضلات واستخوان‌هایش سرطان وارنفوذ میکرد واورا شکنجه میداد .

زندانی بود، یعنی باآنکه هنوز دردنیا زنی باسم مادراوزندگی میکرد ، آن مادردیگرمال اوودراختیار اونبود. زندانی بود ، یعنی با آنکه خواهرزاده‌هائی داشت ، دیگردائی آنهانبود ، وبچه‌ها حداکثر هفته‌ای نیمساعت حق داشتند اورادائی جان صداکنند . زندانی بود ، یعنی گلها ودرختها وبرگها وآسمان بالای سروزمین زیرپا وبادی که‌می وزد وباران وبرفی که میریزد دیگرباوتعلق نداشت . زندانی بود ، یعنی

حق حیات رااز او سلب کرده بودند ، یعنی اورا زنده بگور کرده بودند .

حس کرد که شقیقه هایش بشدت میزند ، حس کرد که خون در رگها ودرقلبش طغیان کرده است وموج می‌زند ، حس کرد که‌این امواج خون جرقه می‌زند، جرقه می‌زند ، جرقه می‌زند.

☆☆☆

تمام آن صبح ، حال عادی خودرا بازنیافت . باسایرزندانیهاخیلی کم حرف زد، داخل صحبت های آنهانشد ، بشوخیهای آنها جواب‌نداد برای گردش یکساعته بباغ نرفت ، وتقریباً تمام مدت را در دالان دراز زندان بسرعت قدم زد.

درطی این راه پیمائی سریع ، گاهی افکار غیرمنتظره‌ای بمغزش خطور می‌یافت . مثلاازخود میپرسید آیاوقتی یك قاتل رابـزندان می‌آورند قاتل‌هم مثل اودردزندان راحس میکند؟ دزدهـا چطوردزدی که برای رفع گرسنگی‌یك سماوردزدیده ، ودزدی که بادزدی بزرك‌خواسته یك خانه دیگر بسازد یایك ده تازه بخرد ، اینها چطور فکر میکنند ؟ اینها رنج زندان راچطورحس میکنند؟

سعی میکرد خودرا درقالب آنها بگذارد ، مثل آنها فکـر کند ، دنیارا ازنظر آنها نگاه کند . ولی دراین کارموفقیت چندانی نمی‌یافت ، وحتی گاهی ، دریك لحظه زودگذر ، خنده‌اش میگرفت . ولـی خنده و وحالت‌خنده دوام چندانی نمیکرد ، بسرعت برق میگذشت ، ودومرتبه اومیماند وزندان‌ومعمای‌زندان ورنج زندان .

همینطورکه قدمهارا بسرعت‌یکی‌پس‌از دیگری برمیداشت ،چند بار نیز بفکرعلت زندانی شدن‌خود افتاد . این‌فکر ، این‌سؤال که چرا زندانی‌شده‌است ، هیچوقت‌اورا ترك نکرده وازلحظه‌ای‌که زندانی شده

بود مرتباً اورا بخود مشغول داشته بود. حتی موقعیکه «روز اول در ناهار زندانیها شریك شده بود، وبعد، در طی صحبت با زندانیها؛ در موقع حضور در «مجلس ادبی»؛ درموقع شنیدن شوخیها و درموقع گوش دادن بداستانها؛ هیچوقت این سؤال اورا رها نکرده بود. ولی درتمام این مدت این سؤال مثل دور نمای تابلوهای نقاشی در عقب قرار گرفته بودوسایر پیش آمدها وصحبت‌هادرجلو، حرف زده بود و گوش کرده بودوراه رفته بود وناهارخورده بود و شوخی کرده بود؛ ولی درپشت اینهاودرعین حال که هوش و حواسش مشغول باینکار ها بود بعلت زندانی شدن خود اندیشید.

ولی حالا که دردزندان را حس کرده بود وبسرعت قدم برمیداشت وغلیان روحی شدیدی حس میکرد چندبار باین فکر رو آمد، خود مستقیماً ذهن اورا بخودمشغول داشت.

علت زندانی‌شدنش را باو نگفته بودند؛ فقط شنیده بود که صدائی گفت: «توقیفش کنید»؛ وبعد هم توقیف شد. درطی این چندروزهم کسی بسراغ او نیامده بود؛ سئوالی از اونشده بود؛ و توضیحی در باره علت توقیف کسی باو نداده بود.

خودش هم عیناً نمیتوانست علت توقیف را در یابد، یعنی انگشت برروی فلان کار بگذارد وبگوید باین علت مرا بزندان انداخته اند، زیرا هیچ کاری نکرده وهیچ عملی انجام نداده بود که باقانونی مغایرت داشته باشد.

ولی البته بطور کلی میتوانست حدس بزند که بچه عللی اورازندانی کرده اند. ووقتی باین علل فکر میکرد، بی اختیار آنها را باعلل توقیف سایر انواع متهمین، دزدها، آدم کش‌ها ونظائر آنها مقایسه می کرد؛

ودوباره ذهنش از علت توقیف خودش منحرف میشد وبفکردرباره آنها میپرداخت.

چند بارکه‌این‌ماجراتکرارشد، یعنی یك لحظه‌رنج شدید زندان را حس میکرد، لحظه بعد بفکر علت زندانی شدن‌خود افتاد، وبعداز زندانیان بزهکاروجنایت کاریاد کرد، کمی‌متعجب شدزیرا نه‌میل‌زیادی ونه اصرار زیادی داشت که بدزدهاوقاتل‌هافکر کند، فکرش‌ومغزش‌خود بخود متوجه آنها میشد. یك حالت مغناطیسی ذهنی او را بطرف آنها میکشاند؛ بدون اینکه خودش علت آنرا درك کند.

تعجب کرد وکوشش نمود دیگر باآنهافکر نکند؛ زیرامنطقاًوضع وحال آنها هیچ رابطه‌ای باوضع‌وحال او درآن‌موقع نداشت. ولی یك لحظه بعد علی‌رغم‌این‌تصمیم‌ملاحظه کردکه بازباآنها فکرمیکندهمانطور که ازیکی دوروز پیش‌درخود احساس ناراحتی کرده بود بدون اینکه علت ومنبع آنرا دریابد، و بالاخره امروز صبح ناراحتی ترکیده‌بود و رنج شدیدزندان، روشن‌وتیزوبرنده ازمیان آن بیرون جسته‌بود، مثل این‌بودکه این‌بار هم بدون اینکه‌خودش قبلا متوجه باشدفکرش‌وذهنش نشانه ای‌گرفته است و بطرف آن پیش میرود، چنان محکم و استوار پیش میرود که حتی در بعضی لحظات رنج زندان‌را هم از یاد او میبرد.

زندانی بسرعت قدم میزد وبشدت فکر میکرد.

***

صبح روزبعدکه بیدارشد اولین احساسی که کرد راحت خاطر کامل وبی‌سابقه‌ای بود.چند لحظه همچنان بیحرکت ماندتالذت فراوان آنرا درك کند؛ وسپس بیاد دیروز وقدم زدنها وافکارمتراکم دیروزافتاد

تمام صبح دیروزرا قدم زده بود، ودرموقع ناهار نیزچندان در صحبت‌ها شرکت نکرده بود وحتی شب بعد از شام‌ا گرچه‌درمجلس ادبی شرکت نکرده‌بود فکرش‌وذهنش بدنبال‌نشانه‌ای که گرفته‌بود. دویده‌بود . قسمت عمده روزرا بدزدها و آدمکشها فکر کرده بود مرد فقیری را دیده بود که چند روز گرسنگی میکشد وبالاخره لحاف پاره‌ای‌میدزدد تاباقیمت آن سد جوع کند. آدم مرفهی را میدید که براثر حرص و طمع دزدی کلانی‌میکند. آدم غیر متعادلی را دیده بود که بااندك‌عصبانیتی بی‌اختیار میشود و رفیق خود را بقتل میرساند. اینها و صدها نظائر آنرا از نظر گذرانده بود و بروزگار سیاه آنها که آئینه زخمهای زشت ومهیب و نفرت‌انگیز اجتماع بودخیره شده بود .

بعد دیده بود که همه این گناهها و جنایتها براثر محرومیت ارتکاب شده است . محرومیت بصورت‌های مختلف: محرومیت‌ازخوراك روزانه ، محرومیت ازتربیت صحیح ومحیط سالم .

مجرمین و جنایتکاران بر اثر محرومیت اقدام بجرم و جنایت میکردند، وبدنبال آن بزندان میافتادند ، ازمحرومیت بزندان ، بعبارت دیگرازرندانی بزندان دیگر ؛ زیرا محرومیت چیست جزیکنوع زندان؟

محرومین بهرحال درزندان بسرمیبردند، یا درزندان گرسنگی ، یا درزندان بیماری ، یادرزندان جهل وتعصب ، ویادرخود زندان .

ازاول تاریخ بشریت، اززمانهائیکه در تواریخ نوشته نشده است وکسی از آنها خبری ندارد، اکثریت آدمها دراین‌انواع مختلف زندانها میزیسته‌اند، ولی‌ازهمان‌زمانهانیز نوردرخشانی دروجدان‌بشریت‌میتابیده است، آدمها آینده بهتری را برای خود میدیده‌اند، بهشتی را درمقابل خود مجسم میکرده‌اند، ومیکوشیده‌اند تابابن بهشت برسند.

این راه طولانی وسخت ودشوار وپرمانع بوده است ، وهنوز طولانی وسخت ودشوار وپرمانع است درراه وصول ببهشت چه افراد بزرگی که جان داده‌اند چه هزاران وصد هزار مردمی که همه چیز خود را فدا کرده‌اند ، چه خانواده‌ها که ازهم پاشیده شده وچه شهرها که ویران گشته است همه این فدا کاریها بعمل آمده ، همه این کوششها شده ، تا بهشت برروی زمین مستقر گردد ، تا آزادی ، همه گونه آزادی، تأمین شود ؛ تا زندان ، همه جور زندان ، چه زندان گرسنگی ، چه زندان برهنگی ، چه زندان جهل ، چه زندان بیماری ، وچه زندانیکه نتیجه این زندانها است ویران گردد . وبهشت اگر چه هنوز خیلی دور است ، ولی مسلماً سهل‌الوصول‌تر از دیروز وپارسال وصدسال پیش وهزار سال پیش بنظر می‌رسد .

زندانی فکر کرده بود که او این بخت بزرك را داشته که از هیچ کدام ازاین زندانها رنج نبرده است . نتیجه کوشش وفداکاری وجانبازی های اسلاف بطور رایگان دراختیار اوقرار گرفته واوبا فراغ بال وراحتی خیال از آنها استفاده کرده است .

وحالا که بزندان آمده ، بازبزندانی نیامده که محرومین ، محرومین واقعی در آن جا دارند . این بخت بلند را داشته که هیچوقت مجبور نشده است دزدی کند ، وهیچوقت دروضعی قرار نگرفته وطوری نبوده است که آدم بکشد .

نه‌تنها ازاین نعمت‌ها برخوردارشده ، بلکه همین زندانی شدنش نیز نعمت غیر مترقبه‌ای است . البته درست نمیدانست بچه علت زندانی شده است ، ولی دراعماق قلبش حس میکرد که زندانی شدن او در راه وصول ببهشتی است که افراد ازهزاران سال قبل برای آن کوشیده‌اند و

فداکاری کرده‌اند. زندانی شدن اودر راه ویرانی زندانها، همـه انواع زندانها، ودر راه تأمین آزادی‌ها، همه انواع آزادی‌ها بـود. البته این ذره‌ای بود که بحساب نمی آمد، وکاهی بود که درمقابل کـوه پیشرفت بشریت نه‌دیده میشد ونه‌حس میشد.

ولی همین ذره بودن، همین کاه‌بودن، همین جزوجریان‌پیشرفت بودن، همین شروع به پرداخت دینی که تمام عمرش از آن منتفع بوده است...

زندانی برخاست و از تختخواب پائین آمد ومقابل پنجره رفت. درختها و آسمان آبی و تکه‌های ابر، همه آنجا بود. در دنیای خارج نیزمادرش وخواهرانش وخواهرزاده‌هایش وکتابهایش وهمه زیبائی‌هاو خوشی‌های زندگی وجودداشت.

زندانی حس میکرد که دیگرزندانی نیست.

گذشته تاریک

از:

دکتر نورانی وصال

تقدیم بروح پرفتوح صادق هدایت

درهم شکست سنگر پرهیز و آبرو پایان گرفت آنهمه‌وسواس ننگ‌ونام
دیگر من و هوای هماغوشی گناه بیگانه باگذشته‌ودر جستجوی کام

✡

ای‌دخمه‌های‌سردوغم‌انگیزوبیفروغ پیوند جان گسیختم از تنگنایتان
ای رهروان شهر هوس در میان راه زان قصه‌های کهنه نگویم برایتان

✡

دیراست‌دیراگرچه ،ولی‌بازروزگار گوید که‌روزهای‌جوانی‌تمام‌نیست
پیری اگرچه‌میرسدوشامگاه مرگ بیمی‌بدل‌مراخوداز‌این‌تیره‌شام‌نیست

✡

ای کاهنان معبد پرهیز ، بوی عود دیگر بجان من‌ندهد مستی‌شکیب
دریافته صفای سحر را نمیدهد در شام تیره ، پرتو قندیلها فریب

✡

در نیمه راه عمرم وزین پس بکام دل راه بهشت گمشده را جستجو کنم
ای همرهان تازه ندانم در آن دیار زانها که گفته اید کدام آرزو کنم

✡

روشن بود هنوز بمعبدهزار شمع هریك چراغ کاهن عزلت‌گزیده ای
در کنج عزلتم ندهد زین‌سپس فروغ شبهای تیره ، شمع بپایان‌رسیده‌ای

شکلک ها

از :
علی اصغر حاج سید جوادی

یك ماه پیش دریك شب تاریك ومرطوب ، درشبی که یك‌سك گر گرفته وولگرد از دوردستها ناله‌میکرد ، موجودی درپیش‌من‌مرد،هنوز صدای نفس های مقطع ومریض او درگوش من‌صدا میکند ؛ رنك مرك روی صورت‌او موج میزد .....

***

گاهی تخیلات آدم‌بصورت شکلك‌های خیلی‌زنده دردنیای‌خارج بنظر می رسد چه‌بسا اتفاق می‌افتد که برای چندلحظه بگوشه‌ای‌از در، یا دیوار یا کف زمین نگاه می کنیم ، ناگاه خطوطی بچشم می‌خورد که بادقت و حوصله مخصوصی با همدیگر جمع شده‌اند ، از مجموع این خطوط شکلی‌جور می‌شود وطرحی‌بنظر میرسد که کاملا باباطن‌ماانس، وآشنائی پیدا میکند ، مثل‌این که‌خطوط فکرترسیم یادبود ها و نقاشی گذشته های ماست ؛ یـا از این نزدیکتر تجسم خارجـی یك میل و یا یك نگرانی ودلواپسی است که‌در نهان روح مارافشارمیدهد .

این‌ابرهای‌پراکنده‌سربی رنك هم که درآسمان اینطرف‌وآنطرف پرسه می‌زنند اغلب دراین‌ولگردی بیهوده شکل‌هائی بخودمی گیرند که بعینه برگردان خطوط درهم فکرماست ، حتی‌اگر جرأت کنم میخواهم بگویم مثل اینکه آنچه که‌در باطن ما بصورت مبهم‌وپیچیده وسردرگم

مخلوط می‌شود و بزبان نمی آید بوضوح بر روی خطوط خشك شده آبی که بر زمین میریزد و یا خاکی کـه جمع میشود و باد میکند طراحی میشود .

من میدانم که شما بمن خواهید خندید اما مسلما این شکلك ها با روح ما رابطه ای دارند این‌ها انعکاسی از تاریکی حزن وشادی روح ما هستند ؛ هر کسی اگر دقت کند خطوط کلی و برجسته باطن خود را یادوسه خطی که از چپ برراست بر روی یك سنك و یا یك تکه خاك طرح شده است مانوس می‌بیند .

من از این شکلك ها زیاد دیده ام ، یك وقت یك قوی زیبا و گردن درازی رادیدم که باتمام غرورو ناز خود بر روی دیوار اطاق من بچشمم می-خورد ، وقتی که ناگهان چشمم باین طرح افتاد مثل اینکه قو بآهستگی برروی دریاچه ای شنامی کند ؛ بزودی از نظر من محوشد ودیگر هرچه چشم بدیوار اطاق دوختم اورا نیافتم بنظرم آمد که مثل یك قوی زنده در آخرین اشعه های غروب آفتاب بآهستگی دورشده درپشت نیزارهای آنطرف ساحل بخواب رفته است .

گاهی طرح هائی می بینم مثل شکل آدمهای جذامی صورت متلاشی ودماغ خرد شده وچشم های دریده زل زل بمن نگاه میکنند : در ایـن طرح‌ها حماقت و پر مدعائی بیش از هرچیز بچشم می‌خورد ؟ بدون اغراق دقایق طولانی برای دقت در ریزه کاری آنهـا وقت صرف میکنم ؛ همه طرح ها بصورت آدمهای شکنجه دیده وتازیانه خورده بنظرمی خورد. قیافه‌ها عموماً تاریك ، بیشتر ازهمهٔ اجزاء صورت پیشانی بادکرده وچشم ها ریزومایوس است .

دیشب درگوشه مستراح منزلمان طرح تازه ای دیدم که تا صبح

خواب بچشمم نرفت : برروی سمنتی که بر کف مستراح کشیده شده‌است خطوطی بهم رفته بود ، ازمجموع این خطوط قیافه ای‌درست شده‌بود که تا کسی نه بیند نمیتواند حرفهای مرا باور کند ، پیشانی‌سه‌گوش بلندبا سه خط پررنك وبرجسته بکلی رسم شکللك را واضح می کرد ، پیشانی از بالا باقاعده مثلث شروع شده و هر چه رو به‌پائین‌میآمد تنك و جمع میشد ، زمینه‌پیشانی‌سفیدبود ،درزیرپیشانی بموازات قاعدهٔمثلث بلافاصله دوچشم جا افتاده بود .

این دوچشم دنیائی را نمایش میداد که‌من‌قادربتوصیف آن‌نیستم، چشم چپ‌کور وموروب درمنتهی الیه ابرو بود : کورکور نبود مثل‌اینکه باباقوری گرفته بود ، سیاهی‌وسفیدی چشم‌درهم رفته بود ، بنظرم آمد که سیخ داغی رادر آن فرو کرده بودند آثارسوختگی‌وجراحت بادو- سه سایه روشن پیدا بود .چشم راست سالم مستقیم ودریده نگاه‌میکرد. اما فاصله آن با ابرو ازچشم چپ زیادتر بود ، بنظرمن اینطوررسید که چشم‌راست‌را مأمور نگهبانی چشم‌چپ‌کردهٔ اند هرچه در دومی سیاهی درد و عذاب بنظرمی رسید در اولی‌موذیگری ونادرستی‌احساس‌می‌شد.

دروسط دوچشم دوخط باریك‌و کوتاه‌وموازی یك دماغ‌تیر کشیده وناقص را مجسم می کرد ، مثل‌اینکه‌از منظره مهیب‌و ترسناك چشم ها ، دماغ کم کم کوچك شده بود وراه فراری پیدامی کرد .

خیلی دور از دماغ یك لب چاقالوی شهوانی معکوس یعنی لب زیر بالا و لب بالا پائین دور از جای طبیعی مثل سنگی که‌بی‌خیال تیپازده باشند درگوشه ای‌ازصورت زیرچشم راست افتاده‌بود ، از چانه اصلا خبری نبود .

این صورتك یامجموع خطوطی که‌بطورخیلی ناقص‌شرح‌دادم مثل

یك سر بریده جلوی چشم من افتاده بود خطوط بقدری موزون و پر رنك بود که تمام امراض درونی او را در اعماق چشمهایش منعکس میکرد پیشانی بر آمده سه گوش کثافت و عفونت درد مبتذل و پیش افتاده زندگی را در اضلاع خود منجمد کرده بود .

باطاق برگشتم جلو آینه ایستادم ، مثل اینکه شکلك مستراح را روی صورتم گذاشته بودند پیشانی باد کرده و سه گوش ، چشمها دورو ، تا بتا در یکی ملال و رنج و دلهره و پریشانی موج میزد ، در دیگری یکدنیا بدجنسی و موذیگری وحسادت و کینه بنظر میرسید ، دماغم رفته رفته باریك میشد و در وسط صورتم پیلی پیلی میخورد ، از ترس پریدم ، پشتم را بآینه کردم من باین شکلك ها ایمان دارم ، بیخود نیست که آنها را در روی درو دیوار و آسمانها و زمین رسم میکنند ، آنها ارواح بدترکیب و نکبت زده و مایوس ما هستند ، ما همه شکلکیم ، ما همه ارواح ملعون و گدای موجودات دیگری هستیم که اینطور سرگردان ، باین درو آن در میزنیم ، از کجا که گروه دیگری ، عده‌ای که ما آنها را نمی بینیم واز نظر ما نامرئی هستند ، صورت وشکل خود را در شکلك های ما نمی بینند ، از کجا که ما برای دیگران همین خطوط مرموز درو دیوار و آسمان نباشیم ؟ - اصلا زندگی یعنی سایه این شکلك ها ، این صورتك هائی که دسته دسته و گروه گروه ، بدون اراده ، میآیند و میروند ، همه آنها فیس و افاده دارند همه خیال می کنند که باپای خود راه میروند اما همه عروسك هائی بیش نیستند عروسك های مکانیکی که پیچ آنها را کوك میکنند و آنها را وسط میدان سر میدهند ، تند و تیز براه میافتند ، و در وسط راه یا آخر راه یا حرکت نکرده کوکشان در میرود و تمام میشوند ، معلق میزنند و یك وری میافتند ، لاشه های آنها در وسط میدان میماند و می پوسد و عروسکهای دیگری ، با رنك و لباسهای دیگر باسر و

ووضع دیگر کوك میشوند و بر روی لاشه خاك شده عروسکهای مرده چرخشان چنبر میشود، مضحك ترین پرده های سر گذشت این عروسکها همین است که به همدیگر فیس و افاده میفروشند، برای هم قانون وضع میکنند، چون میدانند که بالاخره ریق رحمت را سر میکشند ، بدلشان بدنمی آورند ودرعالم خیال دنیای دیگری میسازند ودر آن دنیا باحور وغلمان ازدواج میکنندو برغرفه های بهشت تکیه میزنند . اغلب این عروسکها در حالی که هنوز کوکشان درنرفته است دروسط راه باهم سرشاخ میشوند همدیگر را زخمی میکنند ،لاشه همدیگر را می خورند ، عده ای سر کول عده دیگر سوار میشوند ، وبهرحال وبهر صورت همه شان آخر سر میتر کند .

***

یکماه پیش دریك شب تاریك ومرطوب ،درشبی که یك سك گر گرفته ولگرد، ازدوردستها ناله میکرد ، موجودی درپیش چشم من مرد ، هنوز صدای نفس های مقطع ومریض اودر گوش من صدامیکند ، رنك مرك روی صورت اوموج میزد ،مثل اینکه میلیونها شیطان درزیر پوست او تاخت وتاز میکردند پوست بدنش چروکیده وخشك با آخرین نفس ها بسته و باز میشد، شب سنگین وخفه بود ، بادسردی زوزه میکشید ، مثل زوزه کفتار هائی که لاشه مرده ها را میخورند ، من خیال میکردم همه چیز درحال عزیمت است. فکر میکردم شب را بکالسگه مرك بسته اند ، صدای شیهه کریه اسبهای کالسگه را از توی کوچه می شنیدم ، نه یابوهای ناخوشی را که مرتب سم هارا به زمین میزدند ومیخواستند دهانه را رهانه کرده و بسوی قبرستان بگریزند .چشم های محتضر بسته بود وهر چند دقیقه خمیازه بلندی میکشید وچانه اش بی اختیار تکان میخورد ، من بالای سر او ایستاده بودم ، آخرین دقایق زندگی اورا تماشا میکردم اطاق خلوت بود ، در بیرون توی حیاط

آهسته صدای گریه و شیون بگوش میرسید ، عده‌ای مثل کرکس هائی که بالای سر مرداری گردش میکنند ، تـوی حیاط ، پشت پنجره ، توی دالان اینطرف و آنطرف میرفتند چند نفر زن با چادر سیاه مثل کلاغ های شوم سرهارا به شیشه پنجره چسبانده بانگاه‌های حریص خود داخل اطاق‌را می پائیدند. بوی مرك همه جاپراکنده‌شده بود. گربه‌سیاهی بالای دیوار کوتاه منزل جیغ میکشید. آسمان سیاه‌و گرفته‌بود ، ازاطاق‌مجاورصدای قاری‌بلند بود ، آوازخشك ومنحوسی داشت ، شب‌طوفانی‌بود ، یك‌لحظه فکرمن بسوی دنیاهای دیگری پرواز کرد ، چشم‌هارا بسته و بسوی پهنه سیاه اقیانوس‌هارفتم ، درکنارسواحل‌دورافتاده‌ودرمیان کلبه‌های خاموش صیادان بگردش درآمدم ، برفراز کشتی های سرگـردان رفتم ، دنیا در روشنائی وتاریکی پیچیده شده‌بود.همهمه آوازی دوروم‌موزبگوش می رسید ، هنوز بخود نیامده‌بودم که فریاد وشیون‌بلندشد.چشم گشودم‌ودیدم کالسکه چی مرك بردرمیکوبد وطعمه خودرا می‌طلبد ، موجودی آرام‌و خاموش درجلوی چشم من‌درازکشیده‌بود، کلاغ هاو کرکس ها بدست و پا افتاده‌بودند ، بسروسینه میزدند، شب آرام آرام‌جلومیرفت ، بادسردی زوزه میکشید ، مثل زوزه کفتار هائی که لاشه مرده هارا میخورند ، من خیال میکردم‌همه‌چیزدرحال عزیمت‌است ، فکرمیکردم‌شب‌رابکالسکه مرك بسته اند .

صدای چرخ کالسکه رامی‌شنیدم : یابوهاشیهه‌می کشیدند ، شیهه نبود ، زوزه کفتارهائی بود که‌لاشه مرده‌ها رامیخوردند ، چندلحظه بعد، روپوش سفیدی مثل مرده انداختند ، صدای شیون کلاغ ها بدر ودیوار میخورد وبرمیگشت ، تاریکی شب پس‌وپیش می شد.فانوس‌چروکیده‌ای نورپریده رنك خود رادرفضا پخش می کرد .

صدای قاری خسته ودورگه شده‌بود ، آهنك رحیل میسرود ،نه، جیغ میزد ، مثل میمون‌ماده‌ای بالای نعش نرینه‌اش جیغ میکشید ،کرکسها با پنجه های خود چهارگوشه بستر مرده راگرفتند وبلندکردند ، مرده در زیر روپوش سفیدش خط باریکی بنظر میرسید بدن‌اورا برای گودال قبر تراشیده بودنـد ، یکساعت پیش ، قلب اومیزد ، لحافی‌راکه رویش کشیده بودند مرتب بالا وپائین میرفت ، اماحالادیگرتکان نمی خورد، روپـوش سفید پرده ای صورت او را از زندگـی میپوشانید کـرکس‌ها نعش مرده را بیرون بردند ، ازبیرون‌صدای‌زوزه کلاغ‌ها بگوش‌میرسید، شب ساکت وخاموش مثل دریای بی‌کرانه‌ای نفس میکشید ، سایـه‌لاغر یابوها روی زمین می‌لرزید ،کرکسهانعش مرده‌راتوی کالسکه گذاشتند قـاری بـالارفت وبغل نعش نشست ، در کالسکه بسته شد ،کلاغ هاو کرکسها بسروسینه‌میزدند .

شب مثل قافله خسته‌وسرگردانی نفس میکشید وجلومیرفت !سك گرگرفته وناخوشی ازدوردستها زوزه میکشیدگوئی بـاستقبال کالسکه میآمد ، چرخهای کالسکه بحرکت در آمد شلاق کالسکه‌چی روی گرده اسبها فرود آمد یابوها قدمها را تندتر کردند ، صدای سم آنها گـرفته و خفه بود .

کالسکه‌دورمیشد کلاغ‌ها شیون میکردند، شبح کالسکه از دور دور بچشم میخورد ، صدای‌سم اسبها مثل کلنك گورکن نخراشیده وشوم بودکالسکه بسوی قبرستان پیش میرفت ، شلاق کالسکه‌چی درهواصفیر میزد ویابوها نفس زنان هر آن برسرعت خود میافزودند ؛آنها بدین‌راه عادت‌داشتند ، این‌راه همیشگی آن‌ها بود، تاموقعی که آب‌وجومیخوردند ونفس میکشیدند میبایستی بارخـود رادرقبرستان خالی کنند ،آنها این

خانه هائی راکه در آن زنده‌ها نفس میکشیدند بقبرستان متصل میکردند.

کالسکه از آخرین کوچه های خلوت و دوردست شهر گذشت و به قبرستان نزدیك میشد ، صدای قاری از کنار نعش بلند بود :

«کل من علیها فان و یبقی وجه ربك ذوالجلال والاکرام ...

بادتندی صدای اورا خفه میکرد ، ازدور گنبد امامزاده پیداشد ، گنبد سبز بزرگی‌بود، معلوم نبود کی زیرش خوابیده است: مسلماً نعش عقاید وافکار مومیائی شده همین مردم بود ، مردم همه عادت دارند ترس‌ها ودلهره ها ونگرانیهای خود را تقدیس کنند وبآن روح‌داده ودر زیر گنبدی‌دفنش کنند ، هرشب جمعه بزیارت آن‌میروند، دور آن اطواف میکنند ، برای امامزاده ترس‌ها وپریشانی های خود گریه میکنند ، نذر ونیاز میکنند حتی مرده های خود را اطراف آن بخاك میسپارند ، تمام این امامزاده ها رسوب غم و رنج نسل های گذشته است ، هیچ نسل شادیهای زمان خود را روی زمین نمی گذارد ، شادیها را همراه خود بگور میبرند وغم های خود را بمیراث برای نسل‌های آینده‌می گذارند.

نمیدانم شایدهمه جای دنیااین‌طور نباشد ، ماکه‌درمیان‌خودمان اینطور دیده‌ایم ، هرچه ازگذشتگان گوربگور خود بارث برده‌ایم جز مشتی غم وغصه وافسانه‌های سرشارازماتم وعزانیست . نمیدانم اصلا آن بدبخت‌هاهم‌درزمان‌خودشان شادی‌نداشتند ویااینکه چیزی برای‌ما باقی نگذاشته‌اند اما تا آنجائی که‌من‌میدانم‌درتمام دنیاهمینطوراست ،مردمی هم هستندکه به یاد انقلابی که پدران آنهاکرده‌اندجشن‌میگیرند وشادی میکنند ، اما این یادبودها هم دراصل‌مولود خونریزی و کشت و کشتار بوده است ، فرزندان یك نسل برای جهاد ومبارزه نسل گذشته شادی میکنند وپای می کوبند ، وبپاس آزادی که ازپدران خودبارث برده‌اند

خاطره آنها راتجدید میکنند ، اماخودهمین نسل آزادی را ازفرزندان خود می گیرد ، با آنها بمبارزه برمیخیزد وبالاخره همین فرزندان بروی پدران خود شمشیر میکشند ودومرتبه بافتح وغلبه زندگی وفکر تازه‌را بفرزندان آینده میدهند و آنها بیاد آن پیروزی شادی میکنند وعید می گیرند واین خیمه شب‌بازی دائم دور میزند وتاقیامت تکرار میشود ، مگر اینطور نیست ؟ واقعاً ما دریك جاده هموار بجلومیرویم وهردقیقه، دقیقه پیش را میخورد وهرقدمی که برمیداریم گذشته را از آینده دورمی کند ، یا اینکه اصلا گذشته و آینده‌ای دربین نیست ، همه‌اش یکی‌است، وماهمثل اسب روغن کشی بدور خود میگردیم ، واین مسخره بازیها را فقط برای گول زدن وسرگرمی درست کرده‌ایم ؟

کالسکه چرخی زدوجلوی‌مقبرهٔخرابه‌ای ایستاد، یابوهانفس‌نفس میزدند ، سوزسرما عرق آنهاراخشك کرده‌بود ،کالسکه چی‌پائین جست بالاپوش سیاه خود را ازتن بیرون کرد ، صداهای درهم برهمی بگوش میرسید مثل اینکه مرده‌ها نجوا میکردند ، صدای قاری قطع شده بود گنبد امامزاده مثل استسقائی بادکرده بود ، دورتادور مقبره تاچشم کار میکرد قبرهای تازه وکهنه بچشم می‌خورد ، سیاهی‌دوسه کرکس ازدور پیدا شد دور کالسکه جمع شدند وبیك چشم بهم زدن تابوت راپائین آوردند ؛ ازدرون مقبره‌صدای کلنك گورکن‌ها درفضا پخش میشد ؛ این آخرین آهنگی بودکه برای مرده مینواختند ، صدای کلنك دردل خاك مرده‌هارا بیدار می‌کرد، شاید این تنها دلخوشی مرده‌هاست ، صداقطع شده وقبر آماده شده بود،گودال سیاهی درداخل مقبره بنظرمیرسید ، سنگ وخاك مرطوب اطراف قبرریخته شده بودکرکس ها تابوت رادر بیرون مقبره‌بزمین گذاشتند ومرده راازداخل آن بیرون آوردند ،برای

آخرین بارروی مرده را برداشتند.

پارچه سفید راعقب زدند، چشم های مرده بسته بود، صورت زرد ولاغر شده بود، شکم باد کرده وبوی عرق وچرك درفضا پراکنده میشد، دهان او بازو دندانها می درخشید، مثل اینکه میخندید، تمام نفس میخندید لبهای او بطورترسناکی مچاله شده بود معلوم نبود یکی از این شکلک های مقوائی را بصورت او گذاشته بودند یاشکلك رااز صورتش برداشته بودند، درهر صورت هیچ شباهتی باآدم دوسه ساعت پیش نداشت، آن آدمی که نفس می کشید و ناله می کرد شکل دیگری داشت. صورتش راپوشاندند، کرکسها اورا در گودال قبر گذاشتند، صدای بیل قبر کن‌ها بلند شد، خاك وکلوخ رابسرو روی اوریختند، دریك لمحه وجود اوازز ندگی بریده شد، کرکس‌ها روی قبر افتادند ودردل شب صدای ناله وفریاد آنها بلندشد، هیچکدام ازاودل خوشی نداشتند مسلماً او هم با آنها میانه خوبی نداشت، اصلا تازنده بوداز این کرکسها خبری نبود، فقط دورادور باو نیش می‌زدند، صدای قاری بلند شد: کل من علیها فان ویبقی وجه ربك... وقتی که کالسکه حرکت کرد، افق روشن شده بود، برگها می لرزیدند، شبح گنبد مثل اینکه ازخواب بیدارمیشد، مقبره خرابه درمیان مه سبك صبحگاهان برهنه ولخت بود چندتا عکس قاب گرفته بدرودیوارمقبره چسبانده بودند، این‌ها عکس مرده‌هائی بودکه سالهای قبل بزیرخاك رفته بودند.

***

از آن شب به بعد، تاامروزوتاروزهای بعد، تاماهها وسالهای دیگرتا روزیکه چندتا کرکس سیاه دورتابوت من بال‌وپر بزنندو باپنجه‌های کثیف وزشت خودمرا درون گودال‌قبری‌مرطوب بیندازندا‌ین نوارسیاه بر گردن‌من آویزان خواهدبود،من‌عزای‌زندگی خودم‌را گرفته‌ام نه‌ماتم‌مرك دیگری‌را.

DATE LABEL

Call No. [illegible] *Date* 12.4.55

Account No. ~~[illegible]~~67

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

سنگ زنگی

از:

ب. فرسی

مردی که پشت فرمان ماشین نشسته بود ومانند مرغابی گرسنه‌ای که در سطح آب دنبال طعمه بگردد مرتب گردن میرقصاند، سرعت ماشین راگرفت وگفت:

- خودشونن!

آنگاه به ماشینی که از پشت می آمد راه داد بعد فرمان راسه‌ربع دورپیچاند وآندست خیابان چراغهایش را خاموش کرد وایستاد.

درحاشیهٔ خیابان، توی تاریکی، چهارزن ایستاده بودند، مردی که پشت فرمان بود به‌بغل دستی‌اش روکردوگفت:

- پاشوبابا! بپرپائین ورشوندار بیار، هرچی خواستن بگوخب، بعد هرچی دلمون خواس بشون میدیم.

بغل دستی که «بابا» صداش می کردند پیاده شد وروبزن هارفت. زنها درتاریکی ماشین رامی‌پائیدند. لحظه‌ای بعد مردی که‌پشت‌فرمان نشسته بود غرولندکنان درماشین راباز کرد:

- بیعرضه! وایساده بیخودی لفتش میده...

وبعد صدائی ازصندلی عقب ماشین شنیده شد:

- هی!... اونی که پشتش بمابود، بااونی که لب جوب وایساده‌بود، دوتادیگه شون بدرد نمیخورن‌ها...

درصندلی عقب ماشین یك نفردیگر نشسته بود که چانه‌اش رااروی پشتی صندلی تکیه داده بود وداشت از شیشهٔ عقب معاملهٔ توی تاریکی رادید میزد . این مرد ترانه‌ای رانیز باصدای خفه‌ایکه فقط خودش بشنود زمزمه می کرد:

گل‌وحشی سفیده، باشه! باشه!

بدل‌تابی نمیده ، باشه! باشه!

بعد دوستش رادید که دست زیر بغل یکجفت ازز‌نها انداخته‌است و آنها راباخود بطرف ماشین میکشاند. همینکه بماشین رسیدند، مرد بی‌اینکه چانه‌اش راازپشتی‌صندلی بردارد، زمزمه‌اش رابرید ودرماشین راباز کرد . یکی اززنها داخل شد وکنارش نشست ، زن دیگر بجلوی ماشین هدایت‌شد وماشین راه افتاد. حالادرحاشیهٔ خیابان دوزن ایستاده بودند که مرد هرلحظه آنها راتیره تر، گنگ تروفرونشسته تراحساس می کرد. زنی که درصندلی عقب ماشین نشسته بود گفت :

ـ من محض خاطر تومیام‌ها،فخری ؟!

مردچانه‌اش راکج کردوتو گوش زن گفت :

ـ اسم خودت چیه؟

زنی که جلونشسته بود بالحن لوسی جواب داد:

ـ اسمش روبرته!

ـ چی؟

ـ روبرت؟

ـ اینکه اسم مردونه‌س .

ـ خب اونم مرده!

ـ زکی ! زن هم زورکیه !

مرد به‌نیمرخ زنی که در کنارش نشسته بود دقیق شد. زن‌پوزخند زورکی بیجانی اززیر بزك غلیظش تحویل مرد داد . مرد باصدائی که فقط زن بشنود گفت :

ـ اگه این‌صورتکو‌ورداری خوشگل ترمیشی .

ـ کدوم صورتك ؟

ـ همین صورتك آرتیستی ! اگه ورش‌داری شکل خودت میشی.

ـ مگه حالا شکل کیم ؟

ـ شکل لولو

زن ذوق زده پرسید:

ـ جینا لولو؟

ـ نه...لولو، خود لولو، لولو خورخوره.

زن چشمهایش رادراند، پنجه‌هایش را آخت وخرناس صدا داری کشید. مرد گفت :

ـ نشد ، عوضی اومدی ، دیگه ازمن گذشته که‌از لولووخرناسش بترسونم .

زن دمق شد وروی برگرداند . مرد حالا میتوانست سر فرصت وراندازش کند . زن موی طلائی تمیزوبراقی داشت . یك تکه ازپوست بینی‌اش برق میزدواین یادگار سالك بود. ازاینها ببعدگوشواره،دستمال گردن ومانتوی زن جلب نظرمردراکرد .گوشواره‌اش‌مخروطی بود با قاعدهٔ منحنی‌واز کائوچوی قرمز؛ چندنگین شیشه‌ای هم درمتن آن‌نشانده بودند . دستمالگردنش ازتور سفید رنگ ومانتوش آبی بازسبکی‌بود. مرد باز بحرف آمد :

ـ روزی چقدر خرج رنگ‌کاری موهات میکنی ؟

ـ هیچی ، خیلی ، تو که پولشو نمیدی!

ـ پس کی میده ؟

ـ مردها ...

ـ درسته ! من مرد نیستم ، واسه اینکه نمیتونم مخارج رنك کاری موهای یك زن وفراهم کنم ، واسه اینکه ازاین پولا ندارم ، واسه اینکه سه‌شی ـ صنارشکم سیر کنك خودمم زورکی درمیارم ، واسه اینکه...

زن بیحوصله تو حرفش دوید :

ـ اوه ... چقدر ورمیزنی ؟! منظورم بتو نبود که...

مرد سرتکان داد . زن بالحنی که پیشانی اورا نشان می‌داد گفت:

ـ جون تو اگه یك قطره رنگ بموهام بزنم ...

مرد همراه پوزخندی که بانشئه الکل میشکست ، جوابداد:

ـ میدونم میدونم ، مال خودته ! مادرزاس ! یه راس ازمغز کله‌ت سرمیکشه ومث یه ساقهٔ طلا دور گردنت می‌پیچه ! یه خرمن طلامیشه و روپیشونیت لم میده ، یه خرمن طلای ارزون قیمت ! اصلا من‌ازسلیقه‌ت خوشم اومده ، ازموهات که بشون دستوردادی طلائی دربیان ، ازطرح و رنگ گوشواره هات ...

زن باشادی پرسید :

از رنگ قرمزخوشت میاید ؟

ـ آره، توچطور؟

ـخیلی !

ـ منهم خیلی ؛ امااز گوشواره‌هات هم خوشم میادهم میترسم .مث ناخن یه‌زن میمونه که لاك روش زده باشن . ازلاکش ، ازقرمزیش خوشم میاد، اما ازاینکه شکل یه‌ناخن بلند نوك تیزمیمونه بدنم میلرزه . حتی

این چند تانگین شیشه‌ای نمیتونه بقبولونه که تویه ناخن بلند نـوك تیز بگوشت آویزون نکرده‌ای. ببینم؟

مردگوشوارهٔ زن را لمس کرد.

ـ خب، بازجای شکرش باقیه که مث ناخن توش گودنیست.

ـ نه، توش پره!

ـ اینطور بهتره، آدم پیش خودش خیال میکنه که یك تیکه‌سنك رنگیه، نه، یه پیاله که توش خون سرکشیده باشن وته مونده‌ش دورو برش ماسیده باشه.

زن بربر مردرا نگاه میکرد. مرد ادامه داد:

ـ گمون نمیکنم حرفای مرا بفهمی، لابد پیش خودت میگی: تو همهٔ سگای تشنه ایکه هرشب سرچاهت خم میشن وآب بومیکشن اینم یه جورشه. امامن پیش خودم خیال میکنم که تویه چاه بکری هستی، یه چاه خوش‌سلیقه! که درودیوارشو با سنگای طلائی، قرمزسفیدو آبی بزك کرده اند.

زن خودش را بمرد چسباند وباخنده پرسید:

ـ این‌حرفها روازتوکتاب‌روون کردی؟

مرددرمیان قهقههٔ دیوانه واری جوابداد:

ـ آره، از توی کتاب، از توی کتابی که دوورق بیشتر نداره.

وپس ازلحظه‌ای پرسید:

خودت میدونستی که این رنگها بغل هم خوشمنا میشن؟

زن با غرور سرتکانداد. مرد بالحن لوس بچگانه‌ای گفت:

ـ دولوغ میگی!

زن بارنجیدگی ناشیانه خواست خودش را پس بکشد ، اما مرد اورا نگهداشت و گفت.

ـ نمیدونی چقدر دلم برات میسوزه ؟!

ـ اگه خیلی دلت میسوزه بیا روزی بیست تومن خرجیمو گردن بگیر .

ـ اگه یکی نتونه ، ازش بر بیادکه روزی بیست تومن کف دستت بذاره ، حق نداره دلش برات بسوزه ؟

ـ نه ! هرکی دلش میسوزه بیشتر پول میده .

ـ همین؟

چالهٔ عمیقی که ماشین را بهوا پراند نالهٔ زن را بلندکرد . زن دست روی دلش برد ولبش راگزید . مرد دست برد و شکم زن رالمس کرد ، آنگاه دستش راپس کشید وپرسید ،

ـ کسی اون توهست ؟

ـ همچی میگن !

ـ مال کیه ؟

ـ صاحاب داره !

ـ صاحبش کیه ؟

ـ تو !

ـ من؟

ـ خب تونیستی ، اویه ، یکی دیگه مث توس .

ـ چرا گذاشتی اینطور بشه ؟

ـ شد دیگه !

ـ کی تحویلش میدی ؟

ـ آنقدری نمونده .

ـ کجا میزائیش ؟ تو مریضخونه ؟

ـ نه تو خونه ؟

ـ اونوخ کی براش سجل میگیره؟

ـ باباش !

ـ زکی ! پس یارومنتظر زیارت دسپختش همهست .

ـ نه !

ـ پس الان چی میگفتی ؟

ـ میگفتم که باباش براش سجل میگیره !

ـ بابائی که معلوم نیست کیه؟

ـ چرا معلوم نیست ؟

ـ خب ، کیه ؟

ـ همون دروازه ایه که ازش خروج میکنه ؟

ـ صحیح !... پس دروازه‌ها میتونن رل باباهارم بعهده بگیرن ؟!

ـ و خیلی یای دیگه ؟

ـ خب بعد چیکارش میکنی! اگه دختر باشه ، لابد چارده ـ پونزه سال دیگه ، بازیه شبی ، یه ماشین میاد جلوپاش ترمزمیکنه واونـم مث خودت ازتوتاریکی میقاپدش ودرمیره ؟!

ـ نه ، میدم بخواهرم بزرگش کنه ؟

ـ خواهرتم اینکاره‌س ؟

ـ نه ، شوهرداره !

ـ آخ ... بسه ! همه‌ش چاخان ، دروغ پشت دروغ وچه دروغای ناشیونه‌ای . همه تون همینطورین ، دلتون میخواد پس مونده‌هاتون مث خودتون نشن، همه‌تون خواهردارین که نجیبه ومیتونه ازوصلهٔوراومده‌تون نگهداری کنه ، همه تـون اسمتون روبـرته ! درسته ، مـردائیم که بتورتون میزنن مستحق همین دروغان وتازه راسشم که بگین گـرهی از کارتون وانمیکن . امامن برك نمیخورم ، منم کاری نمیتونم برات‌صورت بدم ، اما خیلی دلم میخوادکه راستشو بهم بگن ...که مـا بـزرگترین بدبخت ها هستیم وگذشتی روکه ماداریم هیشکی نداره ... اما ، شما ها دیگه زبونتون برنمیگرده ، شماهاتوعادت خورده شده‌ین...

مرد چنگ انداخت گیس زنی راکه درصندلی جلوماشین نشسته بودگرفت وباغیظ بسمت عقب کشید . آنگاه بافریادی که میلرزید گفت:

ـ آره ... تو ، این ، همه‌تون ، همه‌تون مث یه تقارماست میمونین که توحجرهٔ یه بقال گذاشته باشن ، بااین تفـاوت که شمـارو انگشت‌انگشت میفروشن . هر رهگذری که سه‌شی‌ـ صنارتوجیبشه ودلش‌هوای ماست کرده میاد یه انگشت توتقارتون میزنه ، چـار قرون کف دستتون میذاره وراهشو میکشه میره . شماها ... شماهام سعی میکنین بـه این زندگی که از زندگی سگ کثیف تره عادت کنین . واسه اینکه آدمین ، آدم هم محض اینکه شیکمش سیربشه وبآرزوهاش برسه مجبوره بخیلی کثافتکاریها عادت کنه ...

مردساکت شد. دوستش که درعقب ماشین، سمت دیگرش نشسته بود، آرام درگوشش زمزمه کرد:

ـ ولشون کن ! چرا سربسرشون میذاری ؟

مردزهر خندی تحویل دوستش دادو گفت :

ـ هیچی نگو! گوشاتو تیز کن وفقط تماشاکن ! صدتایکی حرفای من بشون کارگر نیس.

اینا سنگن ، سنگ رنگی!

زن جلوئی ازمردی که «بابا» صداش میکردند پرسید:

ـ عرق زیاد خورده یادیووندس؟

زن عقبی که حالا مرد در چشمهایش خیره شده بود، تبسم آرامی برلب داشت . مرد روی زن خم شد ونجواکرد :

ـ حالا میتونم فقط ماچت کنم چون دلم واقعاً برات میسوزه ، اگه پولادرو اینطور میکوبیدم الان داغون شده بود. دلم برای مغزت که‌واقعاً هرزشده میسوزه ، به‌تحملت حسودیـم میشه ... طفلکم ... با همهٔ اینها دوستت هم دارم .

زن گونه‌اش رابلبهای مرد نزدیك کرد ، اما مرد دست درگردنش انداخت واورا باخود بعقب کشید .

ـ تکیه بده ! قبولت دارم ، یه ماچ طلب من ، واسه توزیادم فرق نمیکنه .

حالایك تبسم واقعی برگونه‌های زن روئید وکوشید هرچه‌بیشتر خودش را بمرد بچسباند . آنگاه باصدای گرفته‌ای درگوش مرد زمزمه کـرد :

ـ اسمم روبرت نیست ، ملیحه است .

ـ مرد زن را بخود فشرد و چشمهایش در تـاریکـی درخشید . آنگاه زمزمه آرامی راکه باتکان های ماشین کوتاه وبلندمیشد شروع کـرد :

زگل‌ها من به‌یاسی دل ببستم

بروی دامن یاسی نشستم

گل وحشی سفیده ، باشه ، باشه

بدل تابی نمیده ، باشه ، باشه

☆

حالا زن وسط نشسته بود. زلفهایش پریشان و رنك صورتش مهتابی مرده ای بود. آنطـرفش جوانی لمیده بود که داشت توی تاریکی بـا پروپاش ورمیرفت ومرد اینورش قرارداشت. جوان سرش را پیش برد و بناگوش زن را بوسید. مرد دهانش را جلوبرد وبیخ گوش زن گفت:

- برات فرقی میکنه که‌این جرجیس ماچت کنه؟

- جرجیس کیه؟

- همین رفیقمون! ما جرجیس صداش میکنیم.

زن که بزحمت پلکهایش را باز نگه میداشت گفت:

- نه ، برام فرقی نمیکنه.

و بعد خودش را کمی بالا کشید و بجوان تشر زد:

- آی ... هوای دلمو داشته باش!

جوان با لحن لرزان و تحریك شده ای جواب داد:

- قربون دلتم میرم.

مرد سرش را روی شانهٔ زن نهاد و زمزمه کرد:

دلم پرخون ، دلت پرغم

منم قمری ، توئی چاهی

برایت مـن غزل میگـم

توهم با من بخون گاهی

آنگاه بازوی زن را فشرد و گفت :

ـ جواب بده میخونی ؟ شعرشو یادت میدم باهم زمزمه میکنیم .

زن که سرش روی لبهٔ صندلی عقب ماشین لق‌لق میزد، چشمایش را باز کرد و گفت:

ـ چی‌رو میخونم ؟

مرد یکبار دیگر ترانه ایرا که خوانده بود زمزمه کرد و بعدشوق زده از زن پرسید :

ـ شنفتی؟ حالا میخونی؟ باقیشو باید دونفر باهم بخونن و یکیش باید صدای زن باشه .

زن همراه خمیازه ای که حرفش را بطرز زننده ای کش میآورد جواب‌داد:

ـ نه... تو... تنـ ... ـهائی بخون ، من خوابم میاد .

مرد سرش را میان دستهایش گرفت و بشقیقه‌هایش فشار آورد:«یه‌تغار ماست ، یه تغار ماست که انگشت ـ انگشت میفروشنش، نه ، هیچوقت یه‌تغارماست نتونسته صدابصدای کسی بده» وبعدباصدای بلنداضافه کرد:

ـ توباید خوشحال‌باشی که امشب دوانگشت ازماست‌جوشیده‌ات فروش رفته ، امامن انگشتم پاکه ، مشتری این چیزا نیستم چون دلم برات میسوزه ، من‌فقط میتونم برات لالائی بگم، آره تنهائی میخونم ، تو بخواب ، سعی کن هرگز بیدار نشی.

وبا صدای بلند پرسوزی شروع بخواندن کرد :

من ازگلهای زرد وسرخ و آبی
تو را دیدم ، پسندیدم ، حسابی

وبعد مثل اینکه بخواهد حرفش را معنی کند، گفت :

ـ آره، همه تون مث گل میمونین، گلهای رنگ برنگ و تا پرپر بشین دست بدست میگردین. شماهام گل‌هستین، منتها گلهای وحشی! یعنی اون‌رودرواسی کشکی رم که زنای دیگه‌دارن‌شماها گذاشتین‌کنار خیلی‌حرفارو میشه بهتون زد وهیچ هم نمیرنجین، شاید همینه که من بشماها بیشتر نزدیکم ....

زن خواب بود. جوانی که آنطرفش نشسته بود همچنان با پرو پاچه‌ش‌ورمیرفت. مردی که‌پشت فرمان بودسرعت‌ماشین‌راگرفت، فرمان را سه ربع دورپیچاندو آنطرف‌خیابان‌چراغهایش راخاموش کردوایستاد. زن سرش راازپشتی صندلی برداشت وچشمهایش راباز کرد، جوان با پکری دستش راازلنگ زن بیرون کشید. آنگاه زن دستش رابطرف‌مرد دراز کرد. مردباا‌ندوه دست زن‌رافشردو گفت :

ـ خداحافظ! من‌هیچ‌وقت‌یخ آرزوهام نمیگیره، بنابراین آرزومی درحقت نمیکنم، شاید اصلابرات بی‌تفاوت باشه ...

زن تبسمی بسوی مردفرستاد وپیاده شد. ماشین راه‌افتاد. مرد رو برگرداند، چانه‌اش راروی پشتی صندلی گذاشت وخیابان را دید زد. دوزن درحاشیهٔ خیابان، توی تاریکی راه میرفتند. بعد چراغ های‌قوی وگرسنهٔ ماشینی چشم‌اندازش رابرید، لحظه‌ای بعد مرد حاشیهٔ‌خیابان‌را ساکت وتهی یافت.

قهقههٔ دوستانش مرد را بخود آورد. با تأثر پلك زد، سرش را برگرداند وزمزمه اش را سرداد.

گل وحشی سفیده، باشه، باشه

بدل تابی نمیده باشه، باشه

DATE LABEL

Call No. .... Date 12.4.55

Account No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

در خانه من

از :

محمد زهری

دیریست که بیهوده چو مرغان خموشم
از یاد فراموشم و با خلق نجوشم
در نم نم باران بهاران نگریزم
یك جام ننوشیدم و یك جام ننوشم

شب خفتم و با مرغ شب، آواز نکردم
با همنفسی ، عقدهٔ دل ، باز نکردم
یاران کهن را بره خویش سپردم
از دام رها بودم و پرواز نکردم

در میکده خواندندم و آنجا ننشستم
زنگی شدم و آینهٔ باده شکستم
گلگشت رها کردم و در بزم نماندم
شب ، رشتهٔ سیمابی مهتاب گسستم

در گوشه ای افتادم و رخساره نهفتم
چون لالهٔ کوهی ، به نهانگاه شکفتم
ازخویش دو صد طعنهٔ دلسوز شنیدم
رنجیدم و اما سخن سرد نگفتم

من با کسی از خویش نگویم که نگویم
کس هیچ نداند که چسان مست از اویم
گلزار من وشعر من و بادهٔ من اوست
درخانه خود هرچه بجویم، همه جویم

DATE LABEL

Call No.......... Date....12:4:55....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

چکاوک

از ب . پ . شلی

شاعر معروف انگلیسی

ترجمهٔ :

خدابنده فرزانگی

درود برتوای روح شادمان ، ترامرغ نام نتوان نهاد ، تـراکه از فرازطارم فلك مسرت انباشته دل خویش را بصورت آهنگهای نوین فرو میریزی .

تو از زمین مانند شعلهٔ آتش بلند میشوی ، هردم فـزونی گرفته ، عمق نیلگون آسمان رابابالهای خویش درمی نوردی ، آنزمان که به اوج برشوی بخواندن گرائی وزمانی که نغمهٔ سازکنی به پرواز درآئی .

آنگاه که خورشید در آنسوی افق بخواب میرودوابرها برفرازپرتو زراندود ، شفاف تربنظر میرسند تومانند روحی که تازه ازکالبد خاکی رسته باشد درمیان ابرها شناوری وهردم گریز مینمائی .

شامگاهان ، زمانی که درمیان ابرها به سیر می پردازی ، رنگ ارغوانی افسرده خویش را تغییر میدهد وتـومانند ستاره‌ای که در میان آسمان دروسط روز درخشندگی داشته باشد ناپدید هستی ومن آهنگ صاف شادمانی تورامی شنوم .

این آهنگها در صافی به اشعه نقره فام ماه میماند که در سپیده سیمگون صبح پرتو نورانی آن خاموش میگرددوصاحب خبران بازحمت بسیار بمشاهده آنها موفق خواهند گشت .

مانند قرص ماه که در شب آرام وصاف در پشت پاره ابری که از نظرها دور است بنای نورافشانی را گذاشته همه جا را از پرتو نورانی خویش انباشته میگرداند، آهنگ صاف شادمانی تو پهنه زمین وعرصه فضا را پر کرده است.

تو چیستی و از چه بوجود آمده‌ای؟ نمیدانیم، ترا با چه چیز شباهت است؟ زمانی که ابرها برفراز رنگین کمان آسمان آغاز باریدن نموده قطره های باران فرو میریزند، آن قطرها هیچگاه در زیبائی وطراوت با تصنیف های تو برابر نیست.

به شاعری میمانی که محو افکار خویش بوده هردم اشعار تازه‌ای میسراید تا دنیای بی‌خبر از بیم وامید را بهمدردی با همان بیم وامیدها برانگیزد.

به دوشیزه اعیانی میمانی که در اطاق آخرین اشکوبه کاخ خویش نشسته، قلب پراز آلام عاشقانه خویش را با نواختن آهنگهای موسیقی که بحلاوت عشق مانند است تسکین داده، اطاق خویش را از طنین آن آهنگها پر میکند.

به کرم شب‌تاب شفافی میمانی که درمحفظه پراز شبنم قرار گرفته، معهذا پرتو سیمگونی که بهوا مانند است وبچشم نمیآید در میان همان برگها پراکنده میسازد.

برسرخ گلی شباهت داری که محصور کاسبرگهای خویش بوده و چون نسیم گرم بر آن وزان گردد رایحه عطر آگین خویش را بدم نسیم می سپارد، وبادها ازهمان عطرها انباشته گشته دررفتن سستی وسنگینی می نمایند.

آهنگ تگرگ در بهاران ، زمانی که ازساقه های علفهائی که ازقطرات باران درخشندگی دارند شنیده میشود ، و آهنگ بارانی که گلهای خفته را ازخواب بیدار کند ، هیچ کدام ازاین آهنگها که دارای اینگونه صفات باشند باتصنیف های توبرابر نیست .

ای پرنده،ای روح شادمان ، بما بازگوی خداوند چه افکار شیرینی هستی !

من هیچگاه سخنی بدین شیفتگی درمحامد دلدار یادروصف شراب نشنیده‌ام که تو اینسان درطنین آهنگ خویش سیل آسا بجهانیان نثار میکنی .

سرود زناشوئی ونغمه پیروزی زمانی که با آهنگهای تو برابر گردند به رجزهای پوچ مانده‌اند که درطنین آهنگ آنها یکنوع نقصی هست وما احساس آنرا توانیم کرد .

اساس اینهمه آهنگهای سرور انگیز تو به‌چه چیز بستگی دارد ؟ به کشتزارها، موجها ؛ کوهها؟ به‌چه‌شکل آسمان یازمین! کدام دلبستگی یاران و خویشان ؛ به‌کدام بی خبری از درد ؟

درمسرت پاك وبی‌غل وغش توسیری وخستگی وجود ندارد ، سایه‌اضطراب هیچگاه پیش توراه نیافته ، توعشق میورزی ولی هیچگاه طعم آن نفرتی که ازافراط درعشق تولید میشود نچشیده‌ای .

دانستنی‌های تودرخواب وبیداری راجع بزندگی پس‌از مرگ بیشتر از آگاهیهای ماست. آنگاه که در رؤیا بسرمیبریم ، اگر چنین نبود آهنگ توغم انگیز جلوه میکرد و اینقدر صریح و واضح بنظر نمیرسید .

ما با آنچه که از دست داده یا چیزهائی که فراچنك نیاورده‌ایم دائماً دراضطراب وتشویش هستیم ، شیرین ترین تبسم های ما آمیخته با دردوناکامی است ودلپسندترین آهنگهای ما نواهائی هستند که غم‌انگیز ترین خاطره‌های مارا دربرداشته باشند.

اگرما موجوداتی می‌بودیم که برنخوت ، ترس و نفرت خویش فائق میآمدیم وقطرات اشك هیچگاه بدیدگان ما راه نمییافت نمی دانستیم که آیادر آن وضع بازهم می‌توانستیم باندازه توشادمان باشیم .

ای پرنده‌که مدام از زمین گریزانی ، نیرو ومهارت تو درنظر یك شاعرازتمام قوافی و آهنگهای مسرت انگیز، ازتمام گنجهائی که در سینه‌کتاب توان یافت گرانبهاتر است .

اگر درست نیمی از لذتها و شادمانیهاکه روح تواز آن سرشار است مرانصیب میگشت ، آنچنان شور آهنگهای موسیقی ازلبانم فرو- میریخت که همه جهان به‌شنیدن آن گوش فرامیدادند ، همانطورکه من اینسان به‌طنین آهنگ توگوش فراداده‌ام .

DATE LABEL

Call No. ٢٩٨ ١٢٣ ٩٩١٤
Date 12.4.55
Account No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. If The book is kept beyond that day.

هراس

از:

حسن هنرمندی

شاید «هراس» نیز در یادبودنامهٔ هدایت
بزرگ بتواند جای کوچکی برای خود باز کند.

شبها چو گرگ در پس ویرانه های روز
آرام خفته‌اند و دهان باز کرده‌اند
بر مرگ من که نغمه‌گر صبح روشنم
آهنگهای شوم کهن ساز کرده اند

می‌ترسم از شتاب تو ای شام زودرس
می‌ترسم از درنگ تو ای صبح دیریاب
می‌ترسم از درنگ
می‌ترسم از شتاب

منهم شبی بشهرتو ره جستم ای‌هوس
منهم لبی زجام توتر کردم ای گناه
زانشب هزار ناله فرو مرده درسکوت
زان لب هزارقصه فروخفته در نگاه

می‌ترسم از سیاهی شبهای پرملال
می‌ترسم ازسپیدی‌روزان بی‌امید
می‌ترسم ازسیاه
می‌ترسم ازسپید

می‌ترسم ازنگاه فرومرده درسکوت
می‌ترسم ازسکوت فروخفته درنگاه
می‌ترسم ازسکوت
می‌ترسم ازنگاه
می‌ترسم ازسپید
می‌ترسم ازسیاه ...

DATE LABEL

Call No. .... Date 12: 4: 55

Account No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

بدرُود.

از :

مؤیّد ثابتی

درین چمن بتفرج دمی چمیدم و رفتم
تجمل گل وخواری خار دیدم و رفتم
ازاین شکفته گلستان بنامرادی وحسرت
دودیده بستم وسرزیر پر کشیدم ورفتم
بدست همت مردانه قید وبند علائق
زپای خواهش دل یك بیك بریدم ورفتم
اگر چه سیر نمی‌شد دلم زسیز گلستان
چو گل زباد صبا نکته‌ای شنیدم ورفتم
مرا نبود درین بوستان مجال تفرج
دمی نشستم وخوش ساغری کشیدم ورفتم
بسان لاله دلم داغدار ماند زحسرت
کزین شکفته گلستان گلی نچیدم ورفتم
حجاب وهم وگمان بودسد راه حقیقت
حجاب وهم وگمانرا زهم دریدم ورفتم
صبازساحت قدسش رساندچونکه پیامی
چو گل شکفتم وسویش بسر دویدم ورفتم
نبود جای من این تنگنای وحشت و ظلمت
هزار شکر که از این قفس پریدم و رفتم

شبی بر مزار خیّام

از :

عماد خراسانی

خیام بوی عشق دهد خاک کوی تو
امشب ز باده مست ترم کرده بوی تو
امشب بباده خانهٔ عالم رسیده ام
بیهوده منت از می و مینا کشیده ام
آری چو بخت رهبرم آمد بسوی تو
بس بود بهر مستی من خاک کوی تو
عمری اگرچه باده خوری بوده کار من
هرگز نگشته مست دل غمگسار من
هرگز ز باده اینهمه مستی ندیده ام
وین سرخوشی ز باده پرستی ندیده ام
امشب بهار و ساغر می مست کن تر است
مهتاب و آسمان و زمین رنگ دیگر است
گیسوی سنبل اینهمه هر ساله چین نداشت
سلطان گل جمال و جلالی چنین نداشت

آری شگفت نیست چواینجامزار تست
در این چمن بدیدهٔ نرگس غبار تست
ذرات این فضـا همه مستند و بی قرار
گلهای این چمن همه دارند بوی یـار

☆☆☆

امشب زجای‌خیز که‌مهمان‌رسیده است
ازره‌عمادمست وغزلخوان رسیده است
بایك سری که شور قیامت در آن بود
بایك دلی که دشمن دیرین جـان بود
با حالتی خـراب تر از کار روزگـار
افتاده مست یکه و تنها بر این مـزار
مهتاب روی باغ سفیداب کـرده است
ازوجد غنچه خنده بمهتاب کرده است
مستانه بـاد، زلف سمن شانـه میزند
خودرا به‌باغ سرخوش ومستانه میزند
از راه دور ناله مرغی رسد بگوش
مرغی‌چومن که‌داده‌زکف‌عقل‌وصبروهوش
البته عاشقی است جدا مانده ازحبیب
وین ناله ها زجورحبیب است‌یا رقیب
با ماه گرم درد دل عاشقانه ای است
آهنك او ز خانه خرابی نشانه‌ای‌است
اینسان‌که او نوای غم انگیز سرکند
بسیار مشکل است‌که‌شب راسحرکند

مستانه سر گذاشته‌ام من بروی دست
با خویش گرم‌زمزمه‌ای سوزناك وپست
کامشب ندانم ای بت زیباچه میکنی
مابی‌توخون خوریم توبی ماچه‌میکنی
گردیده خاطرات مجسم برابرم
وز اشك خود زهر شبه باآبرو ترم
الحق اگر زیاد رود خاطرات ما
آسان شود زمحبس حسرت نجات ما

✡✡✡

ایدل‌براه عشق غم هست ونیست نیست
هستی و نیستی ببر عاشقان یکی است
امشب ز باده آتش دل باد میزنم
دیوانه میشوم بخداداد می زنم
ای اوستاد و رهبر مستان هوشیار
برخیز می‌خوریم علی رغم روزگار
برخیز باده دارم واین باغ‌خلوت است
ای میزبان‌مخواب‌که دورازفتوت است
برخیز با عماد دمی هم پیاله شو
و زسیرو گشت مبهم گردون بناله شو
من‌یك غزل بخوانم از آن عاشقانه ها
تو یك ترانه سر کنی از آن ترانه ها
گاه از گلوی شیشه بر آریم ناله ای
گاهی کشیم ناله و گاهی پیاله ای

با هم نوای عشق و جنون ساز میکنیم
می خوریم و مشت فلك باز می کنیم
«آنقدر در میان قفس داد می زنیم
کاتش به آشیانهٔ صیاد می زنیم»
پروانه وار سوخته شب را سحر کنیم
با بال های سوخته باهم سفر کنیم

☆☆☆

اما نه هر که رفت دگر بار بر نگشت
وز سرّ خاك تیره کسی با خبر نگشت
الحق جهان فسانهٔ پرپیچ مبهمی است
شام دراز تیره با خواب توامی است
این گیرو دار عمر بغیر از خیال نیست
معلوم نیست حاصل این گیر ودار چیست
امشب عجب زیاده مرا فکر درهمی است
با عالم خیال مرا باز عالمی است
ورنه چو خاك گشته دل و آرزوی تو
بیهوده دل کند هوس جستجوی تو
خیام من بخواب که منهم بر آن سرم
کز این قفس بگلشن آزادگان پرم

DATE LABEL

Call No. ٢٩٨ ٥ ١٣٤ ع Date 12. 4. 55

Account No. 67

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, the book is kept beyond that day.

پایان غم انگیز یک شب عروسی

از :

احمد سروش

تنك غروب بود: صدای خیال‌انگیز موذن در کوچه‌های تنك و تاریك درخونگاه پیچیده بود.

من زیر کرسی نشسته ودرسایهٔ نور کم رنك چراغ نفتی دود زده باقلم نی‌مشغول نوشتن مشقی بودم که همانروز ازمعلم‌مشق خط سرمشق گرفته بودم:

قناعت توانگر کند مردرا!

هنوز دوخط ازسرمشق کذائی را ننوشته بودم که خانم گلین با پنجه‌های باریك واستخوانی خود دراطاق را بازکرد و باهمان صدای زیروزننده ولی آشنا ومهرانگیز گفت:

« صاب خونه مهمون نمیخواین؟ » وبدون اینکه جوابی ازکسی بشنود باتفاق دخترش عصمت وارداطاق شده زیر کرسی چپیدند.

خانم گلین آنشب ازهمه شب پیرتر، فرتوت‌تر، ناتوان‌تر بنظر می‌رسید.

با اینکه زیر کرسی نشسته بود بدن لاغرش زیرچادر نماز آبی گلدار میلرزید و ازحرکات چشمها و پره‌های بینیش معلوم بود خیلی عصبانی وناراحت است.

خانم گلین بعد از خوردن چای قوطی سیگار ورشوی رنك و رو

رفته خودرا از جیب کت پاره و مندرسش درآورده سیگاری پیچید و چنین گفت :

بجای کهربا کاهی نشسته　　بجای شیر روباهی نشسته
بجای آن علم دار رشیدم　　کلاغ کوریك پائی نشسته

خدا بیامرزه مرحوم میرزاعلی اکبرخان فراش باشی روکه تازنده بودوتوی این خونه باغی می‌نشست خیرش بهمه اهل محل میرسید.

روزهای قتل وشبهای عزیزخرج میداد، ماهی یکدفعه روضه‌خونی میکرد، اونم چه روضه‌ای .

از این آب انبار دراندشت این خونه ، همه آب میبردن ، همین عصمت من‌توی دامن‌پری خانم،دخترمست وملنك میزعلی اکرخان،بزرك شده دورازحالا جونش بود وعصمت .

اما ازوقتی که این حاجی خرگردن جای اونها نشسته ازیك آب تنهاترهم ازمردم مضایقه میکنن .

من امروز هرچی التماس کردم یه‌پارچ آب بمن بدن ندادن که ندادن، آخرسرم گفتن ما وقت غروب آب ازخونه بیرون نمیدیم ....»

وقتی خانم گلین پری را برد،سایه روشن مبهمی‌ازپری پیش‌چشمم نقش بست،مثل‌اینکه‌ازپشت‌یك هوای‌مه آلود آن رووی زندگی رامیدیدم وسایه‌های متحرکی که نشان ازیك زندگی‌خیالی میداد بچشمم‌میخورد. بخاطر آوردم گیسوان بلند و طلائی ، چهره مغموم ، چشمهای سیاه پری را بیاد آوردم که پیشانی پری باهمه جوانی و زیبائی‌مثل غروبهای تهران غم افزا وماننند قبورپایمال شده مبهم وخیال انگیز بود...

خانم گلین یك محکمی بسیگارزد ودود آنرا بلعیده ازسوراخهای گشاد بینی بیرون داد وگفت:

«امشب شب جمعس، شب خیرات ومبراته ، یه حمدوسوره واسه اموات بخونین .»

من وعصمت که حمد وسوره را درست بلد نبودیم ، الکی لبهای خودرا بهم میزدیم . چشمهای شوخ عصمت بمن میخندید و تبسم ملیحی کنج لب داشت .

خانم گلین سوره را خواندو بطرف نامعلومی فوت کرد وبرای کلیه «اسیران خاك» طلب مغفرت نمودو گفت :

«راستی که این چشم ماچه‌چیزها که تواین دنیا ندیده؟ پری‌دختر نبودگل لای جل بود . یك پارچه جواهربود. شب عروسی وقتی درسش کردن اززیربند مثل ماه شب چارده بیرون اومد .

قوم وخویش دوماد همینطور انگشت بدهن خیره مونده بودن و همه میگفتن‌عروس خیلی‌ازدوماد سره .

اونروز ناهارمن‌خونه اونها بودم ، نمیدونم چرا بیخودی‌قلبم رپ رپ ومزد .

طرفهای عصرصدای دراومد من رفتم دم در، دیدم دوتازن جوون وجاهل باچادراطلس دم دروایسادن. تاچشمشون بمن افتاد گفتن اطاق خالی دارین خانم ؟

من اول خیال‌کردم ازاین جنده شاشوها هسن و از دست آجان دررفتن،حالاالکی دراین‌خونه‌رومیزنن که خیرسرشون بگن مام‌نجیبیم. خواسم دروببندم وبیام توکه زنیکه جوون تره‌گفت نه خانم مام مقصود داریم. یه دخترخوب اینجا بما نشون دادن ، شما دخترخونه دارین؟

من بهشون گفتم بی‌زحمت یه دقه صبرکنین و دویدم پیش فاطمه

خانم و گفتم پاشو که واسه پری خواسگار اومده و در پنجدری رو واکردم ورفتم خواسگارو تعارف کردم تو.

پری وقتی فهمید خواسگار اومده رفت تو حیاط طویله قایم شد و یواشکی دستی هم بسر و روش کشید.

خواهر دوماد ازون زنهای لوند واطواری بود که نگو! همون یه دقه که اونجا نشسته بود هزار او رو اطوار اومد، یه پیرهن قرمز تنش بود که باسینه بلوری و گل و گردنش جنك می کرد. اما اون یکی که جاری خواهر دوماد بود ازون زنهای هفت خط رنووت بود که با زبون چرب و نرمش مارو از سوراخ بیرون می کشید.

فاطمه خانم یه چارقد گارس قالبی نواز توصندوق در آورد و یك چادر نماز اطلس گلدار سرش کرد و اومد تو اطاق.

اول بمن دروغکی گفت: خانم گلین، پری خانم هنوز از حموم نیومدن؟

بعد از دوماد و کارو کاسبیش و شئوناتش سئوالات کرد.

بدك نبود، من رفتم یه کاسه آب که علامت روشنائیست بدست پری دادم که بیاره تو.

طفلی اصلا نمیخواست بیاد تو، مثل مخمل قرمز شده بود، من بزور تادم در پنجدری آوردمش و او نوقت خودش اومد تو و زیرلبی سلامی کرد و پائین اطاق نشست و روشو سفت گرفت.

خواسگارها زل زل به پری نگاه می کردند. اون زنیکه ارقه گفت:

خانم جون، اینجا که مرد نیست روتو سفت گرفتین.

واسه چی موهای باین قشنگی رو زیر چادر قایم میکنین؟ ترو خدا

حیف نیس ، فاطمه خانم که قند تودلش آب کرده بودن گفت واخانم شما از کجاموهای پری خانمودیدین ؟

پری حرومزاده که دست کمی ازخوار شوهره نداشت زیر چادر چند تا اورو اطوار وغمزه اومد واون گیس گلابتو نواز زیر چادر بیرون انداخت .

اما واسه اینکه دختر نجیب وخوبی بود و خیلی وقتم از شوهر کردنش گذشته بود قلبش رپ رپ می کرد.

خواسگار ها آب خوردن و پاشدن ، وقتی میخواسن برن خیلی گرم و نرم که علامت پسندیدنه گفتن باید ببخشین،زحمت دادیم، بازم خدمت می‌رسیم.

دوسه روز گذشت، پری خیلی دلوا پس بود، طفلك خیال می کرد خواسگار ها نپسندیدنش اما بسکی باحیا وباعصمت بود بکسی حرفی نمیزد .

روز چارم بازم همـون دو تا زن با شش‌تاینگه اومدن، چـون اومدن دفعه دوم علامت خواستند چائی وقلیون وسیگار آوردیم. خیلی حرف زدن آخرسرم گفتن :

ما دختررو خواستیم ، تحقیقم کردیم ، شمام تحقیق کنین و وقت معلوم کنین و بماخبر بدین .

من و داداش فاطمه، که طفلی جوون مرك شد،فردا صبح گیوه‌هارو ورکشیدیم ورفتیم تحقیقات کنیم !

من ازاهل محله هفت تن از خونه حاج مم تقی مسگر ، از بازار و همسایه‌هـای دکون پسره سئوالات کردم ، همه گفتن پسر سر بزیر و نجیب وخوبیه، فرقه مرقه‌ای هم نداره، مسلمون‌ومسلمون زاده‌ام هست .

من خودم رفتم خونه دوماد گفتم فردابیان نمیدونی بمن چقدر احترام وعزت گذاشتن ، دیگه من خانم بالا وپائین شده بودم . یك خانم گلین میگفتن هفتا ازدهنشون درمیومد، یه چادر نمازمش‌مش ویه دستمال شیرینی هم بمن مشتلق دادن .

بله برون تموم شد ومردهای طایفه اومدن واسه خرج برون، فاطمه خانم خدابیامرز بااینکه زبونش میگرفت ، نمیدونی او نروز بچه بلبلی افتاده بود .

عموی دوماد یك چای دیشلمه خورد وگفت :

خب حالا بیام سرمطلب ، سر معامله ، حالا شماخشکه میخواین یا با اسباب ؟

فاطمه خانم گفت اختیار دارین آقا هیچی نداده روباهیچی بستون کار نیست .

هر گلی که زدین بسر خودتون زدین .

دختر که شتر نیس .

جهیز را بارشتر میکنن.

ما دختر باچادرمیدیم که باکفن برگرده مهرو کی داده کی گرفته؟

اما هرچی مهر وصداق بیشتر باشه عزت وحرمت دختر بیشتره .

عموی دوماد گفت همه اینها درسته ، دوتاجوونو باید بامید خدا دستشون‌تودس هم گذاشت بقیش درس میشه، مگه‌خودماهاچکار کردیم؟ اما ما بالاخره باید بدونیم که چی‌چی تهیه کنیم . باید یه‌جوری‌بکنین که دوماد خیلی توخرج نیفته ،واسه اینکه دودش توچشم دخترخودتون میره . عاقبت بعدازدوسه ساعت که حرف زدن قرار شد :

چهارتا کله قند ، دوتا کیسه حنا ، یه‌ری ذغال ، یه‌ری شکر ،

یه چارك چائی ، یك توپ مخمل ، یه‌خونچه اسفند ، یه خونچه نون، یه خونچه پنیر وسبزی ، یك کلام‌الله مجید ، یه جفت جار ، یـه آینه قدی ، دوتا خونچه شیرینی ،هف دس لباس ، یـه چادر چاقچور روبنده، شال و انگشتر وصد تـومن پول حموم و بند اندازون ، یك جفت کفش ،سه تا جوراب، هفصد تومن مهر،شیربهام که مال مادر عروسه خدا بده برکت باین چیز کم .

منکه تا حالا باین سن و سال رسیدم همچین خرج برون ندیدم بیچاره قـوم دومـاد همه اینهارو قبول کـردن و گفتن بچشم منت داریم ..

آدم واسه دختر نجیب پدرمادر دارهرچی بده کم داده، هـرچی خرج کنه کم کرده ، همه‌زنهای‌طایفه مامیگن‌خدایکی‌شویکی والحمدلله مردهای فامیلم یه زنه هستن ...»

دراین موقع عصمت یك آه سردوطولانی کشید .

خانم گلین روبدختر خودکرده گفت :

« آره ننه ، این حـرفها دهن همه دخترارو آب میندازه » وبعد بشوخی گفت :

« تورو که من‌باید ترشی بندازم تو حالا حالاها باید بزمین بمالی بخدابنالی .

استغفرالله این مرده شور برده که نمیذاره دهن آدم بسته‌باشه ،

راستی یادم رفت بگم‌یه روزپیش ازشیرینی خورون ، همون‌زنیکه هفت خطه، جای خواهردوماد آمد خونه‌عروس اول گیسای گلابتونی‌پری رو واکرد ودونه دونه دیدکه نبـادا عاریه بـاشه ، جورابهای دختره رو کندکه یك وقت شش انگشتی‌از آب‌درنیاد . زنیکه‌پتیاره‌توسوراخ گوش

پری رم بو کرد که نبادا بو بده .

او نوقت بعد از تموم اینکارها قرار گذاشتن روز عید قربون شیرینی بخورن خرج شیرینی خورنم که معلومه با مادر عروسه .

اون خدا بیامرز او نروز خیلی خود کشی کرد . واسه ده بیست نفر آدم بقدر صد نفر تهیه تدارك دیده بود .

عصر روز عیدقربون که ازخونه دوماد اومدن یه کاسه نبات ویه طاق شال ویه انگشترم آوردن .

واسه اینکه روز عید قربون بود ؛ دوتا شاخ گوسفندم طاق شال بسته چشم حیوونه سرمه مالیدن ؛ خلاصه حیوون زبون بسته رو یه‌دس بزك کردن واسه عروس آوردن .

قوم دوماد بعدازشیرینی خورون وقتی میخواسن برن دو تا تنك شربت ویه دسمال شیرینی واسه دوماد بردن .

فردا صبح زودم فاطمه خانم یه‌شب کلاه، یه جفت‌جوراب،یه کیسه پول ، یه‌کیسه مهر وتسبیح ، یه جلدقلمدون ، یه شونه چوب شمشاد با قاب ، جونم واست بگم، یه جامهر، یه عرق چین ، یه پیرن‌زیر جومه ، واسه (دومادنشون) فرستاد .

ازخونه دومادم یه تخته قالیچه کاشی‌واسه(عروس نشون)فرستان.

تخمیناً دوماه بلکه بیشتردوماه‌نیم وسه‌ماه عروس شیرینی‌خورده بود ، فاطمه خانم خسته شده بود ، جرش در اومده بود میگفت نمیدانم چرا انقده اینکار سنگین شده؟

بعد ازسه ماه یه روز ازخونه دوماد اومدن اجازه بند اندازون دادن پری حیوونی بعد از شیرینی خورون غم وغصش بیشتر شد ، طفلك همیشه پکرو غصه دار بود ، اصلا هنوز خونه شوهر نرفته وچند تاشکم

نزائیده پلاسیده شده بود ، شکمش پراز چین وچروك‌شده‌بود :

فاطمه خانم همیشه میگفت :

ننه پری جون چرا انقده غصه داری ؟

بگو بخنده، حالا دیگه چه غصه‌ای داری ؟

شوهر جوون و خوشگل وپولدار و مسلمون‌گیرت نیومـده که اومده پدر ومادوخوب ومهربون که دسشون بدهنشون برسه نداری که داری .

خوشگلی وسر ریخت که داری ، جهاز که داری .

آخه دیگه چه مرگته ؟

آخه نه‌نه عیبه ، بده ،

میدونی که دهن‌این‌مردم چاك بس نداره.

وقتی مردم چشمهای تورو گلی به بینن ، وقتی به‌بینن عوض‌اینکه خوشحال باشی همیشه یه‌گوشه‌کز کردی وغم وغصه داری ، میگن‌لابـد خاطر خواس . آها . بلکی دلت واسه شادوماد تنك شده ؟

غصه نخور ننه،پرش‌رفته‌کمش‌مونده ، توهم‌میری سرخونه‌زندگی خودت میری سراغ بخت وبالین خودت .

توهم بمقصد خود میرسی شتاب نکن .

خلاصه ، دوروز مونده بعقدکنون دستهای پری‌روسر انگشتی‌حنا بستیم ، تموم اهل محل تواین خونه باغی جمع شده بودن .

این ملوك خانم زن اوس اکبر سلمونی بـاجاریش ودختراش سه چهار تا دایره سه زنجیره دسشون‌گرفته بودن میزدن ومیخوندن :

این حنای مراده

یار مبارکش باد

از برای شادامادە

اینشالا مبارکش باد

شب بعداز حنابندون بند اندازون بود .

اونروز دیگه این زنهای بیکاره ولنگار واین خلق خدااز کوچه کلیسا وگذرمستوفی وبازارچه قوام الدوله وکوچه حموم میرزا حسین خان تکیه دباغ خونه هم اومده بودن خونه میزعلی اکبر خان .

کوکب خانم بنداندازِ ، زن اوس غلامحسین خیاط باهمه سك و سك توله هاش واسه بند اندازون‌اومده بود .

حالا مگه این پری سرسفره بند می نشس ؟

باهزار خواهش وقربون صدقه نشوندیمش سرسفره بند.

کوکب خانم همینجورکه نخ میتابید میگفت :

آره خدا ازته دلت بپرسه ؟

یکی توبدت میاد ، یکی این فاطمه خیرندیده من.

بیابشین ننه ، بشین خانم ،کارداریم ، دیرمیشه.

کوکب خانم که بااون دندون گردش میخواس خرج یه‌سال‌خودش وبچه‌هاشو از این بند اندازون درآره سرعـروس وبست ومنتظر انعوم نشس .

اول‌ازعمه عروس یه‌اشرفی ازجیبش درآورد وباآب دهنش‌خیس کرده و چسبوند به پیشونی عروس .

فاطمه خانم که نمیخواس ازخوارشوهره عقب بمونه، بااینکه‌خدا بیامرزپولش به‌بند جونش قایم بسته بود یه اشرفی چسبوند .

خلاصه همه‌قوم و خویشهای عروس بچشم و همچشمی همـدیگم که شده بودهر کدوم باندازه وسعشون یه چیزی به‌بنداندازدادن.

کوکب خانـم بسکی ذوق زده شده بـود آب دهنشو نمیتـونس قورت بده.

اگه بگم کوکب خانم اونروز سی‌تومن برد، باور کن.

سی تومن پول اونروز خیلی قیمت داشت ، خیلی پول بود.

این مشد علـی شیری همون سال همین خـونه رو پنجاه تـومن خریده بود .

اونم خودشون میگفتن ، اونروز باسی تومن میشدیه خونه خوب خرید وازاین خونه بدوشی راحت شد .

کوکب خانم که اززور خوشحالی چشماش پلق زده بود بیرون ، همینطور که خرت وخرت موهارومیکند هی‌پشت سرهم میگفت:

به‌لای گله عروس !

گل‌لای جله عروس!

ماشالا هزار ماشالا مثل ماه شب چارده از زیر بند درمیاد، من اینهمه عروس بند انداختم هیچ عروسی باین خوشگلی از زیر بند در ـ نیومد ....

خانم گلین قوطی سیگار خـودرا در آورده همینطور کـه مشغول پیچیدن سیگار بود گفت:

من واسه عقد و عروسی پری خیلـی زحمت کشیدم ، خدمتی کـه من باون ناکوم کردم هیچکس نکرد.

وقتی کوکب خانم این گیسهای بلندگلابتونی پری روقرچی چید منکه دلم هری پائین افتاد .

نمیدونی ، مونبود. یه‌خرمن طلابود !

من خودم دوتا گیس بریده عروسو پیچیدم دورطلسم سوسن‌غسال

ومتیل متکارو واکردم گذاشتم تومتکای عروسو دوماد.

همین حموم قبله روفاطمه خانم قرق کرده بود.

فاطمه خانم که خیلی آرزوی شوهردادن پری رو داشت تادلت بخواد میوه وشربت وشیرینی فرستاده بود حموم.

مریم سلطان دلاك پری دیگه نمیدونی چکارمیکرد؟ زنیکه پیره زن هفهفو همچین بشگن میزد و قر میدادکه بیا و ببین.

کوکب خانم که تواون شلوغی وقت گیرش اومده بودویه حموم مجانی پاداده بود هول هولکی چرك خودش وبچهاشم گرفت.

ملوك خانم و زادو ذکورشم واسه خود شیرینی یه لگن دسشون گرفته بودن هی میزدن ومیخوندن:

عروس مثل گل میمونه

گل لای جل میمونه

حسن خدائی داره

مثل شاخ گل میمونه

شادمادرفته حموم چاردیوار

اشاره میکرد عروس وزود بیار

پنجدری روبقبله شروشر آبش میاد

عروس ما بچه ساله سرشب خوابش میاد

ای یارمبارك بادا

ایشالامبارك بادا

ازبس حموم شلوغ وداغ بودوازبس سروصدا پیچیده بودبیچاره عروس قلبش گرفته بودرنگش پریده بود!

بمیرم الهی ، طفل معصوم . مثل یك آهو بربر بمن نگاه‌میکرد: انگار باچشاش بمن میگفت خانم گلین جون دسم بدامنت یه‌فکری واسه من بکن.

مریم سلطان یه نوار قرمزدورسر عروس بسته بود که آب حنا تو صورتش نریزه ، وبااینکه بقدرت خدا توی تن بلوری این دختره ناکوم یه دونه موپیدانمیشد یه کاسه واجبی بـه پشتش مالیدکـه مـوی حروم کنده بشه .»

دراین موقع عصمت پرسید موی حروم چی‌چیه دیگه ؟ خانم گلین گفت « موی حروم یك موئیه‌که توتیزی پشت هر دختری هس ، واجبی میمالن که مو کنده بشه .

عصمت آهسته و آرام بدون اینکه کسی بفهمد ، بهوای خاراندن پشت دستش را ازپیراهن بـه پشتش رسانید و معلوم بودکه دنبال موی حروم کذائی‌میگردد. خانم گلین باهمان هوش واستعدادعجیب خودفوراً پی به‌مقصود دخترش بردو گفت :

«حروم لقمه پی چی‌میگردی؟ چرا آنقدر و ول‌میزنی، پدرسوخته پتیارو حیا رو خورده آبرو رو قی کرده ، حالا آدم شـدی واسه من پی حروم میگردی ؟»

عصمت که رنگش برافروخته شده بود دستش راکشیده گفت:

موی حروم چی چیه؟ آدم جرئت نداره‌تنشم بخارونه...

خانم گلین جواب عصمت را نشنیده گرفته گفت :

«باری بهرجهت، حموم آنقدرداغ بود که‌پری‌هی ازاین لمبر باون لمبر میشد،هی لگن زیر شومیداد آب سردروش میریختن که‌روش بشینه آخر سرم خسته شد ، جیغ کشید که مـردم، خفه شدم، بسه دیگه ، اما مگه

مریم سلطان دس از خود شیرینی ور میداشت

همینقدر بهتون بگم ماصبح رفته بودیم حموم بله دو ساعت از دسته بالا اومده بود که از حموم اومدیم بیرون من دیگه از زور گشنگی روده کوچکم داشت روده بزرگمو میخورد .

سر بینه مریم سلطان که الهی دسش بشکنه یه دست لباس سفید فاخر تن پری کرد و لباس کهنه‌هارا واسه خودش ورداشت.

راستی که پیرن سفید به پری می برازید و بس ، باور کن مثل ملائکه شده بود .

اونشب تاصبح صدای دینبل و دینبل بلند بود منکه تا وقت اذون که پاشدم نماز بخونم خوابم نبرد.

ملوك خانم تاصبح که سفیده زد دست از بیعاری و لودگیش ور نداشت، به حالاش نگاه نکن که اگه دماغشو بگیرن جونش درمیره ، اونوقتا یه سروشور دیگه‌ای داشت .

پری تاصبح همینطور بخودش مثل مار گزیده می پیچید ، از این دنده باون دنده میشد ، اگرم یه چرتی میزد : توخواب باخودش حرف میزد ، دعوا می کرد ، دری وری میگفت .

فقط فاطمه خانم بی خیال خوابیده وخرو پفش بهوا بود .

فردا عصری دیگه عقدکنون بود .

تو همین اطاق کوچکه بغل آشپز خونه واسه اینکه زیرش خالی نیس ، من یه سوزنی ترمه کشمیری رو بقبله پهن کردم ، یه خونچه اسفند رنك کرده و یه خونچه نون و پنیر رنك کرده و یك کلام‌الله مجید گذاشتم توی اطاق .

فاطمه خانم تو یه چراغ موشی عسل وروغن ریخت وسرش پنبه

گذاشت وروشن کرد ، دوتاشمعم گذاشت کله دوتاجار روشن کرد وبمن گفت خانم گلین جون ، من حواسم پرته قربون دسات برم ، یادت باشه که شب نون وپنیر سرعقد و کمر عروس به بندی .

صغری خانمم داد تو قهوه جوش عروس شاشید که توش تخم مرغ بپزه بعداز عقد عروس ودومادبخورن وواسه اینکه عروس زود«تصرف» بشه همه بندها ودکمه هاشو واکرد .

یه تیکه نباتم گذاشت وسط لنك عروس »

عصمت گفت وسط لنك که بندنمیشه . خانم گلین گفت خفه شوذلیل مرده ، گذشت او نجای عروس که بعدازعقد بزاره دهن دوماد .

تویه سوزن ابریشم هفت خط بی گره کشیدوهی فرومیکردتوچلوار سرعروس و هی درمیآورد تاازون چلواریه زیرجومه واسه دومادبدوزه.

دوتا زن یك شوهره سفید بختم کله قند روسر عروس سابیدن .

صغری خانم به پری میگفت ، پس اینهمه درس واسه چی خوندی ؟ مگه سوادته آب برده ؟

ماشالا سوادکه داری ، ننه قرآن بخون وبهش میگفت بگو .

یا عزیزالله ، عزیزم کن

یا عزیزالله ، عزیزم کن

دوساعت بغروب مونده ، آقا اومد که خطبه عقد بخونه .

بعدازاونکه آقاخطبه خوندهرچی میگفت عروس خانم راضی شدی؟

علیا مخدره وکیلم ؟

قبول کردی ؟

رضایت داری ؟

ازهمه جا صدا بلند میشد غیر از پری خانم .

مادردومادهول‌هولکی چندسکه طلاقیمتی وچندتااشرفی بعروس زیرلفظی داد اما بازهم هرچی آخوند بیچاره میگفت :

راضی شدی ؟ وکیلم ؟ جوابی نمیشنفت .

صغری خانم هی‌تند وتند میگفت :

باباش اجازه داد ، ننش اجازه داد ، داداشش اجازه داد . دیگه چمیدونم سك وگربه‌خونشونم‌شمرد وگفت اجازه داد ، اما بازم‌اگه‌صدا ازاین دیواردراومد ازعروس دراومد .

فاطمه خانم بیچاره که دس پاچم شده بود با اون زبون تته‌پتیش ، هی میگفت :

به به‌به بله آقا ، وهی بعروس میگفت‌به‌به‌به بگو آره‌را را داراحتم کن ،اینکه خجالت نداره ، منکه دیدم هو اخیلی پسه و الآنه که بگن عروس یاخاطر خواس یادومادو نمیخواد وقتی آقادفعه آخری گفت‌وکیلم، من‌صدامو نازك کردم‌و گفتم(بله).

تامن گفتم بله یه‌هو صدای هلهله بلندشدوهرچی نقل بود ریختن روی سرعروس .

تو این‌شلوغیها صغری خانم یه منقل‌آتش آورد ویه مشت فلفل ریخت تودست عروس‌و بهش گفت بریز توآتش‌وبگو :

ای‌فلفل وای دل‌دل
ای‌مهر منت دردل
ریزریزه گانت کو ؟
رو بر من‌وپشت بر گردانت کو؟

کوکب خانم یه‌قاتمه سیاه‌دستش گرفت ، که‌بحساب‌خودش‌دوماد وببنده‌وهی بقاتمه گره میزد ومیگفت :

بستم بستم بستم

بحق سلیمان‌نبی‌بستم

بروی خلق‌خدا غیراز پری

بستم بستم بستم

بحق نوح نبی بستم

بحق یونس نبی بستم

بستم‌زبون‌دومادو قوم دومادو بستم

اونوقت اطاقو خلوت‌کردیم که عروس دوماد همدیگر و به‌بینن من ازجاکلیدی در نگاه میکردم

طفلی پری رنگش مثل میت پریده بود ، سرشواز زمین‌بلندنمی‌کرد ، وقتی نباته داد به دوماد همینجور اون دستهای سفید و پنجه های کشیده اش میلرزید .

دیگه صدای دینبل ودینبل بفلك میرسید.

چراغ توریها خونه رومثل روز روشن‌کرده بود .

زنها ودخترها دسته جمعی میخوندن :

عروسك چادر بسر کن حالاوقت رفتنه .

من نمیام ،من‌نمیام ، خونه بابام بهتره

خونه بابا نون‌وماسه

خونه شوهر چوبه راسه

من ، نمیام ، من نمیام ، خونه بابام بهتره

خونه بابا نون و انجیر

خونه شوهر بند و زنجیر

خونه بابا نون و پسه

خونه شوهر غم و غصه

من نمیام ، من نمیام ، خونه بابا بهتره

دوماد وقتی میخواس بره مثل بخت النصر اخماش توهم بود ، من خودم شنیدم که بخواهرش میگفت :

خوبه ، خیلی قشنگه ، اما مثل اینکه منو نمیخواد؟! توچی فهمیدی یعنی منو میخواد ؟

این یه ساعت که پیشش نشستم یه کلوم بامن حرف نزد .

نکنه مثل ننش لال باشه ؟

خواهر دوماد گفت عیبی نداره داداش ، آخه هرچی باشه دختره خجالت میکشه ! ها چی چی گفتی دوباره بگو بشنفم لال باشه ؟

ماشالا مثل بلبل شاطهماسب حرف میزنه ، مایه چیزی واست گیر نیاوردیم که بشه بهش ایراد گرفت ، ماهفت محل تهرون و گشتیم تا این دخترو پیدا کردیم . دست شما درد نکند آقا داداش ، دیگه چی ؟

شب وقتی چادر انداختیم سر عروس که ببریمش خونه شوهر ، دخترها میخوندن:

اومدن ، باز اومدن ، ازخونه داماد اومدن

همه کور وهمه کر وهمه چشمانم نمی

صغری خانم خیر ندیده بشکن میزد و میگفت

مادرشوهر واره کردیم

بلای دره کردیم .

مارشوهر مار بچش مارمولك

خواهرشوهر خارو بچش خارخاسك

پری‌شروشر مثل بارون اشك میریخت و نمیخواست ازخونه بره ، اصلا پاش‌پیش نمیرفت ؛ میزعلی‌اکبرخان‌وفاطمه‌خانم تلپ تلپ ماچش میکردن ومیگفتن ، بروبابا ، عادت‌میکنی ، شوهر کردن که گریه نداره، کار عارو ننگی که نکردی.

بالاخره اینجا میای‌میری مام‌اونجا میآیم میریم .

بالاخره‌باهرحقه‌ای بودعروسوازخونه بیرون آوردیم ،سربازارچه هفت تن که رسیدیم بزرگترها زیر بغل دوماد و گرفتن آوردن‌پیشواز.

دم‌درکه رسیدیم صغراخانم چادرسیاه عروسو ورداشت و چادر سفید سرش کرد که شگون داشته باشه !

توخونه پیش ازما‌ملوك‌خانم و کوکب‌خانم‌وخیلی اززنهای‌ولنگار محله جا گرفته بودن‌و میخوندن .

پنجدری روبقبله شروشر آبش میاد

عروس ما بچه‌ساله‌سرشب خوابش میاد

خلاصه چه دردسر بدم ، پدردوماد عروس‌ودومادو دس بدس داد وشاباش کردن .

اگه بگم صدتومن اشرفی ولیره و شاهی‌سفید سر عروس و دوماد ریختن باورکن . نصفه‌های شب‌بود که‌عروس‌ودوماد و کردن تو اطاق ، صغرا خانم‌رفت تو، یه دس‌ازعروس یه‌دس از دوماد ، یه‌پا ازعروس،یه‌پا از دوماد گرفت وبا آفتابه‌لگن که‌توش گلاب ریخته بودن‌شست .

شام عروس ودوماد و گذاشتن تو اطاق ودرو بستن‌و همه اومدن بیرون .

دوماد خیلی حرومزاده بود ، همه‌لاماها وسوراخ‌سمبه ها ودرزها روگرفته بود ،جلوی‌شیشه‌هاپرده کشیده‌بود ،بااینحال‌این زنهای‌ولنگار بی‌عار از سرو کله هم بالا میرفتن که‌ازلای‌در تواطاقو نگاه کنن .نمیدونم کدوم حرومزده‌ای قبل‌ازوقت ، پرده یه‌شیشه رویخورده عقب‌زده بود که همه چی‌معلوم بود .

امادوماد خیلی‌طول‌داده‌بود.

صغری‌خانم پشت در میگفت .

ده زود باش .

بعد از مدتی در اطاق واشد ودوماد مثل دیونه ها تنش‌میلرزیدو ودهنش کف کرده بود،پری‌خانم نشسته بود های های‌گریه میکرد .

دوماد دوباره‌دراطاق‌وبست،دیگه‌همه دلواپس بودن ، نمیدونسن چه خبره ؟

یکدفعه صدای دوماد بلندشد :

که من کلاه بیغیرتی سرم نمیزارم .

توکه دختر نبودی وخودتو لو داده بودی‌چرا شوهر کردی ؟

صدای گریه‌وهق‌هق پری‌دل‌من‌وصغری خانمو خون‌کرده‌بود.

هرچی در میزدیم‌در‌وانمیشد هرچی زور میدادیم‌در‌وانمیشد.

من ازبس سروصورتم وباناخون‌کندم آش‌ولاش شده‌بودم .

یه دفعه‌یه‌صدائی بگوش من‌رسید ، من‌دیگه‌حال خودمو نفهمیدم همینقدر دیدم‌که پری بااون پیرهن سفید مثل‌مرغ داره تو خون خودش غوطه میخوره .....»

☆☆☆

داستان غم انگیز گلین‌خانم بسر رسید ، نفت‌چراغ تمام شده‌وپت

پت میکرد ، صدای زننده خروخر کرسی نشینان وقیافه‌خواب‌زده آنان با آن دهانهای بازوچشم‌های نیمه‌بسته‌رنجم میداد ونار احتم‌میکرد .

همینطور قیافه پری‌باپیراهن‌بلندوسفید و گیسوان‌طلائی درحالیکه ناکام بخون خود میطپید در نظرم مجسم بود ، طنین‌یك آوازدسته جمعی درمغزم پیچیده بود این شعر شوم همینطوردر گوشم صدامیکرد .

پنجدری رو بقبله شروشر آبش میاد

عروس‌مابچه‌ساله‌سرشب‌خوابش میاد

میدیدم که پری‌بخون‌خودمیغلطد ، میدیدم‌که آرزوی‌شصت‌ساله یك پدرومادر پیر وامیدهای دوروردراز عهد جوانی یـك دوشیزه‌زیبا در حلقوم خوفناك مقررات ورسوم وجهالت یك اجتماع متعصب ومنحطفرو میرود ونابود میشود .

می‌دیدم نوگل زیبائی پرپر میشد

طایر قشنگی بخون می‌طپید

دوشیزه جوانی جان میداد .

زندان زندگی

از:

حسن مسعود انصاری

«ماهمه مان تنهائیم ، نباید گول خورد ، زندگی یك زندان است ، زندان های گوناگون.»
«از گجسته دژ ـ نوشته صادق هدایت»

«من دیگه نمیتونم این بارسنگین روتحمل کنم ... دیگه کافیه ... تاحالا هرچه بوده بسه ... از آینده باید صرفنظر کرد.»

جعفراین حرف‌هارا باخودش زیرلب تکرارمیکرد وباقدمهای تند آخر وقت از اداره بیرون میآمد ، از این چهار دیواری اطاق اداره خسته وملول شده بود ، همیشه عادت داشت دراداره اطاق کارش را به زندان تشبیه کند.

زندانی که بحکم اجباروبرای کسب روزی ناچاربود ازصبح تا غروب درآن محبوس بماند وهرچند لحظه ازسایرین ساعت رابپرسد و وپیش خودش حساب کندکه به آخروقت چقدرمانده‌است.

باقدم‌های بلند ازاداره بیرون میآمد بدون اینکه عقب سرش را نگاه بکند . همینکه پایش راازاداره بیرون می گذاشت قیافه گرفتهٔ او اندکی بازمیشد گوئی می اندیشید که درمحیط بیرون از اداره دنیای‌تازه وخیال‌انگیزی‌وجوددارد که‌وی‌میتواند در آنجا بهتروراحت‌تر نفس بکشد، یاپشت دیوار اداره معشوقه‌اویامشتی از دوستان‌دوره بچگی انتظارش

را میکشند ومیخواهند نویدها خوشحال کننده ای باو بدهند. اماوقتی که اندکی ازاداره‌دورمیشدتازه‌می فهمید که بز ندان‌دیگری‌قدم گذاشته‌است، یعنی وارد محیط زندگی خصوصی‌خودش میشدکه برایش تنگ‌وخفقان آوربودومانند کسی که در غرقابی افتاده باشد دروسط توده‌های انبوه جمعیت همین حالت باو دست میداد زیرا زندگی خصوصی او که فرسنگهاازمحیط اداره دوربود اورا همیشه بدترازجا درمیکرد. ازفکر درباره خصوصیات زندگی اش یکطور حالت پکری و دلخوری خاصی سراپای وجودش را تصرف میکرد خودش خوب میدانست که ازروز اول منظورش ازاداره رفتن گذشته ازکسب معیشت جستن وسیله‌ای بودبرای عقب‌گذاشتن زندگی ازدست رفته وملال انگیزوبرای فراموش کردن خودش بوده‌است. اماوقتیکه این چندساعت روزتمام میشد دوباره همه چیزازسر نوبرمیگشت ، ساعت‌های اداره‌حکم داروی بیهوش کننده‌ای را داشت که موقتاً فکروحواس جعفر را گنك میساخت وبرای‌مدت کوتاهی اورابه‌چیزهای موهوم و مجهولی امیدوارمیکرد . اما هنگامیکه این ساعت‌ها باآخرمیرسید تازه اول ترس ووحشت بود، دنیا درنظرش وضعی پیدا میکردکه گوئی دیگرجهانیان احتیاجی بوجودش ندارند وخودرا درمیان سایرین زیادی‌میدید. هیچکس باو نگاه نمیکردومحل نمیگذاشت. هیچ گذرنده‌ای متوجه‌اش نمیشدواگرهم احیاناً کسی نگاهی باومیانداخت فقط ازنظر کنجکاوی بودولی بعدازچند لحظه که ردمیشدند و میرفتند صدای خنده وپچ پچشان بلند میشد وهیکل ناموزون ودرازش رامورد تمسخرقرار میدادند بطوریکه اوحتی اغلب جرأت نمیکرد چشمش را اززمین بردارد وبه‌قیافه‌های بدخواه و شروراین عابرین سنگدل نگاه کند.

از بس که تنها و بیکس مثل سایه ویلان و سرگردان در خیابان‌ها و کوچه‌های شهر پرسه زده بود دیگر جان بلبش رسیده بود، مگر چقدر میتوانست اینطور زندگی بکند؟ تا کی میتوانست تنها و بیکس بماند؟ «من دیگه نمیتونم این بار سنگین رو تحمل کنم دیگه کافیه، هرچه بوده بسه ... از آینده باید صرفنظر کرد». در حالیکه جعفر این کلمات را زیر لب میگفت از چند کوچه و پس کوچه گذشت. طرف های عصر بود و هوا رفته رفته تاریك میشد. مدت ها بود که جعفر روی راحتی و آسایش را ندیده بود. سال های زیادی میگذشت که از صبح تا شب خون دل خورده بود، نفسش مدام از فرط خستگی و افسردگی پس میرفت و بغض گلویش را میفشرد. اما آنروز مخصوصاً از صبح احساس کسالت و سنگینی عجیبی میکرد. یکنوع کسالتی باو دست داده بود که شدتش از همه وقت بیشتر بود و از اول صبح روح و جسمش را عذاب میداد. جعفر مثل سایر عصرها برای اینکه قدری راه رفته باشد بکر و ناامید کوچه‌های خلوت و دور افتاده شهر را برای قدم زدن انتخاب کرده بود، بی اختیار بدون اینکه ملتفت شده باشد گذرش از خیابان تخت جمشید و کوچه‌های خلوت و ساکت شمال شهر افتاد. سال های متمادی جعفر کارش همین بود. هر وقت از کار اداری فارغ میشد بآنطرف ها و بسوی آن کوچه های خلوت کشیده میشد، مثل اینکه قوه مرموزی او را وادار میکرد که از محله های پرت و دنج دیدن بکند اما بمرور زمان از این گردش های یکنواخت هم خسته و بیزار شده بود، از رفتن بگورستان‌ها هم زده شده بود و یکنوع بیقیدی کشنده و عذاب دهنده‌ای تمام زندگی بیهوده و موهومش را فرا گرفته بود. همیشه بیادش میآمد که چطور از زمان بچگی کمرو و باملاحظه بود. هیچوقت بکسی ابرازی نمیکرد، هیچ موقعی عقیده کسی را راجع بخودش نمی‌پرسید.

هیچ گاه خودش را جلوی راه کسی نمیانداخت ومزاحم کسی نمیشد به اصطلاح از آدم های متملق وتودل برونبود.

رفته‌رفته هرچه زمان روبجلومیرفت ترسوئی وبزدلی اش‌افزایش میبافت. هرروزی که از عمرش میگذشت احساس میکرد که ترس و واهمه‌اش ازاین زندگی ومردم بیشتر میشود. ترس و وحشتی که همیشه ازمشاهده ریخت عجیب وغریب خودش باو دست میداد، فرار وگریز ازافکارمنقلب ودرهم وبرهم که همیشه برای دیگران نامفهوم وغیرقابل درك مانده بود، در نهادش یکنوع اضطراب ونگرانی شدیدی بوجودمیآورد، یکجورنفرت وانزجاری دراوپیدا میشدکه ضمن این اکراه‌دنیا ومافیهایش را پیش خودش بباد نفرین میگرفت.

تنك غروب بود وآفتاب پشت دیوارهای خرابهٔ بیرون شهر گم میشد. ازیك جای دوری که جعفرخودش نمیدانست کجاست صدای آواز پسربچه‌ای بگوشش میرسید، این آواز باندازه‌ای دوروخیالی بود اصلا مانند اینکه یکسر بافسانه‌های قدیمی‌منتهی میشد وازنقاطی برمیخاست که جعفرمیل داشت آنجاباشدوهمانجا بمیرد ودیگرهرگز مجبورنباشد ازسرنو خودش را داخل هیاهووغوغای مبتذل‌زندگی‌شهری واداری کند.

نزدیك آخرین پیچ خیابان، سرنبش کوچه، خانه بزرگی سر بآسمان کشیده بود، جعفرهرموقع از آنجا عبورمیکرد بهوای دیدن در وپنجره‌های همین خانه بود واز مشاهدهٔ آن خاطرات سال‌های جوانی دوباره درمغزش زنده میشد، یکطورتسلی خاطرمبهم وغیرمستقیمی پیدا می کرد که درواقع برای اویگانه مرجع استخلاص ازدست‌مصائب‌روزگار بشمارمیرفت. یادش می آمد که یکوقتی دراین خانه دختری زندگی می کرد واوسخت خاطر خواه این دخترشده بود، موقعیکه سرحساب

کردن وقت میرسید میدید که هفت هشت سال از این مقدمه میگذرد ، خودش نمیدانست که برای چه اثرعشق این دختر آنقدردروجودش رخنه کرده بود؟ باندازه‌ای عشق دختر درروحش نفوذ کرده بود که بعضی وقت‌ها، روی تمام بدبختی‌ها و ناکامی‌های زندگی‌اش پرده فراموشی میکشید، ولی هر وقت بیاد قیافه زشت وبهت زده وخشکیده خودش می‌افتاد بی‌اختیار از جلوی راه آندختر کنارمیرفت تاریخت خود را باو نشان نداده باشد.

با تمام اینهادرزندگی‌اش روزی وجودداشت که هرگزازخاطرش محو نمیشد، روز بسیارخوبی بودروزیکه تمام عصاره زندگی‌اش در آن جمع شده بود. شایدهفت سال ، هشت سال‌یا بیشتر درست نمیدانست فقط یادش بود که‌یکی ازروزهای ماه خردادبود، آنروزجعفر بعدازاینکه ماهها‌ی متوالی الفاظ وعبارات مخصوصی راهزاردفعه تمرین کرده بودودرمغزش میچرخاند برای‌اولین‌مرتبه از نزدیك، خیلی نزدیك با آندختر برخورد کرده بود. هنوزتمام جزئیات آنروز تاریخی را بخاطرداشت ، همین جا ، نـزدیك همین خانه‌پنج اشکوبی درانتظار آندختر ایستاده بود. تااوساعت چهار بعد ازظهرازمدرسه بمنزل برگردد

سیمین قیافه ملیح وریخت قشنگی داشت، پیدا بود که خیلی بـا خودش ور میرفت تا جلـوی پسرها بیشتر جلب نظر کند. موهایش را عقب میانداخت. قامـتی بسیار هـوس انگیزو دلفـریب داشت اغـلب دامن های تنك وکوتاه میپوشید وجوراب‌های ساق کوتاه و رنگارنگ بپامی کرد اما جعفر ازتمام اینهافقط از یك چیزش خیلی خوشش میآمد وآنهم طرزی بودکه سیمین کتاب‌های درسش را زیر بغلش میگـرفت. این حالت باویك نمای بی‌تکلف وساده‌ای می‌بخشید که خواه ناخواه تا حدی جلفی ظاهری اورا جبران میکرد. برای همین جعفر آنقدر از این

موضوع لذت میبرد بگمان اینکه چون سیمین با کتاب سر و کار داشت از آندخترهای توخالی وسبکسر نبود .

بعد ازاین جعفر یادش می آمد که چطور همانروز سیمین حتی بدون اینکه نگاهی باو بکند ازمقابلش ردشد، موقع رفتن بخانه‌دررا باعصبانیت محکم ازپشت بست، هنوز چشم‌های غضب آلود و نگاههای کینه توزو تحقیر آمیز سیمین جلوی نظر جعفر مانده بود. سیمین باو طوری نگاه کرده بود که جعفر یکباره همه چیزرا فراموش کرده‌وتمام الفاظی را که قبلا یاد گرفته بود ازیاد برد، بی‌اختیار مثل همیشه خودش رادوباره کنار کشید و از آنجا دور شد .

پس ازاین واقعه مدت‌ها دنیا جلوی نظرش محوو ناپیداشده بود. سالهای زیادی جعفر پیش خودش این جریانرا حلاجی میکرد وتفسیرهای جور و واجور برای این قضیه میساخت ، بازهم هرگزموفق نشد دریابد که چگونه ممکن است بعضی‌ها جواب عاطفه‌ومحبت را بارفتارخصمانه بدهند. در آن‌نگاه سرد و پر از کینه سیمین، جعفر فقط یك چیزرا خوب خوانده بود و بکشف یك حقیقت موفق شده بود، دریافت که دراین دنیا همواره یك موجود زیادی بوده است. دانست که باید ازاین پس بیشتر ، ازقیافه زشت و کریه خودش بترسد ، پی برد که نه تنها سیمین ، بلکه بعدها هیچکس باو نگاه نخواهد کرد، حس کرد که باید برای ابد تنها باشد وتنها بمیرد .

هوا تاریك شده بود ودیگر صدای آواز پسر بچه ازپشت خرابه‌های دوردست شنیده نمیشد، جعفر بدون اینکه منظوری داشته باشد تقویم بغلی راازجیبش بیرون کشید ونگاهی سرسری باوراق آن انداخت، دید که تاریخ ششم خرداد است. ناگهان بفکرش گذشت که دریکی ازهمین

روزها بود که سیمین آنقدر نزدیك ازکنارش عبور کرده بود که صدای نفسش راهم شنیده بود. یك حالت کیف و نشئه‌دور ومبهمی باودست‌داد، یك لذت مبهمی که بمرورزمان بزخم گودی‌تبدیل شده‌بود، زخمی ژرف وخطرناك که بتدریج چرك می کرد، ریشه‌میدواندوهستی‌اش را میخورد وازبین میبرد . اتفاقاً موقعیکه میخواست راه بیفتد و برگـردد اتومبیل آخرین سیستم وسیاه رنگی از درگاراژخانه سیمین بیرون آمد.اتومبیل ازپیش پای جعفرعبورکرد، در اتومبیل زن خوش لباسی کنار یك آقای شسته و رفته نشسته بود ، با اینکـه تقریباً دهسال از روزهای عاشقی و جوانی جعفرمی گذشت اوفوراً آنزن را شناخت ، اوهمان سیمین بودکه لابد با شوهر کامیاب‌وثروتمندش بسینما یاشب نشینی‌میرفت، سیمین خیلی خوب وجوان مانده بود. درست مثل روزاول بود.

اتومبیل بسرعت ازنظردورشد وگرد وغباری که بلند کرده بود یواش یواش میخوابید.همه جارا ازنو سکوت و خاموشی فرا گرفته‌بود، جعفردر تاریکی شبانگاهی مثل جانوری‌که روی پشتش قوز بـرآمده باشد ، افتان وخیزان ازکناردیوارهای مخروبه بطرف منزلش مراجعت میکرد. جعفریکی دیگراززندانهای زندگی‌اش برمیگشت .

انتظار

از:

نادر نادرپور

این شعر، نه‌درزمان حیات «هدایت» سروده‌شدکه به‌شخص اوارمغان گردد و نه پس‌ازمرگش، بیاداو انشادشدکه به‌روانش نثارآید؛اما بااینهمه گوئی زبان دل اوست که دردنهانش را بازمی گویدو بهمین‌سبب، انتشارش در این مجموعه بیجاو بی مورد نخواهدبود.

دیگر در انتظارکه باشم؟
زیرا مرا هوای کسی نیست
روزی گرم هزار هوس بود
امروز، دیگرم هوسی نیست

✩

زندان من که زندگی ام بود
دیوارهای سخت و سیه داشت
جان‌مرا به‌خیره‌تبه کرد
عمرمرا بهرزه‌تبه داشت

✩

درمن سرودگمشده‌ای بود
کانراکسی نخواندو نپرداخت
هرگزمرا چنانکه‌منستم
یك آفریده زینهمه‌نشناخت

✩

بس درد داشتم که بگویم
اما دلم نگفت و نهان کرد
بیهوده بود هر چه سرودم
با این سروده‌ها چه توان کرد ؟

☆

دردا که کس نگفت و نپرسید
کاخر چه بودو چیست گناهم
گر سرنوشت من همه این بود
نفرین به سرنوشت سیاهم

☆

ای مرگ ، ای سپیده دم دور !
بر این شب سیاه فروتاب
تنها در انتظار تو هستم
بشتاب ، ای نیامده ، بشتاب !

DATE LABEL

Call No.......... Date....12:4:55....

Account No.........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. If The book is kept beyond that day.

تب

از :

امیری فیروزکوهی

با ز آوای رعدی بکهسار   بانك بر زدبجان خموشم
خندهٔ این عجوز فسونکار   آیت مرك خواند بگوشم

گویدم زود از این خانه بر خیز
زود بر خیز و چون برق بگریز

گوید اینك تب آمد تب آمد   دامن افشان خرامان خرامان
راست گوید که تب هر شب آمد   تا کند پرسش تلخ کامان

همدم من کسی غیر تب نیست
همدمی گرمخوتر ز تب کیست

در جوانی وطفلی دریغا   کز دو آتش شرر درمن افتاد
هر دو آتش مرا سوخت اما   آن درون دل این درتن افتاد

آن همه گرمی و روشنی بود
وین بتاریکی و سردی افزود

چوب خشکی شدم آخر کار   لیك چوبی که بسیار سوزد ؟ !
جزمن آخر که دیده است یکبار   چوب خشکی که صدر بار سوزد؟!

تب گر اینگونه آتش فروزد
مشت خاکسترم نیز سوزد

آتشم پای تا سر ولیکن   دل همانگونه سرد و فسرده است
وای بر من که این پاره از تن   زودتر ازمن خسته مرده است !!

ماندهام بیدل نیمه جانی
نیمه جانی ومشت استخوانی !!

عالمی دارم از تب که تب را — عالمی زاین عوالم برون است
کس نبیند چنین حالی، اما — تا نه بینی ندانی که چوناست

تن درون پلاسی نهفته
جان بیکدم بصد جای رفته

گاه بینم که خواند بگوشم — مادر، افسانهٔ کودکی را
گوید ای طفل بی‌تاب وتوشم — بازگو زانچه گفتم یکی را

باش تاقصه پرداز ایام
قصه ها گویدت صبح تا شام

بینم آن روستای کهن را — با همان دیده‌کش دیده بودم
خانهٔ طفلی خویشتن را — وآن‌کناری که بگزیده بودم

می کنم یاد از یاد رفته
و آشیانهای بر باد رفته

ناگهان بینم از جنبش باد — لاله ای راکه در یاد دارم
وآید از بوی آن لاله در یاد — رنك آن روز و آن روزگارم

ای دریغا که آن رنك زیبا
رنك دل بود نه رنك دنیا

یکزمان در نظر آید از دور — نقشی از آشیان خرابم
لیك چون واکنم چشم رنجور — جای آن نقش راهم نیابم

یاد هر خاری از آشیانم
آتش دیگری زد بجانم

گاه بینم که جاکرده‌ام باز در بر دایه و دامن داه
گویدم دایه کای مایهٔ ناز بازکن لب بـه خنده بـرماه

لیك چون واکنم لب بـه لبخند
وهم گوید منم، لب فروبند!!

یاد باد آنزمانی که از ناز پای بردوش صد چاکرم بود
خیلی از کودکان هم آواز بام تا شام فرمانبرم بود

با چنین کودك ناز پرورد
پیر زال فلك نازها کرد

آه آنجا نهان شد به یکبار آنچه سرمایهٔ زندگانیست
واینزمان غیرانسی جگرخوار چیزی از خان ومانم بجانیست

مانده از لانهٔ باد برده
درکفم مشت خاری فسرده

دردلم باز شوری دگرخاست عالم اکنون بچشمم جوان‌شد
بانگی‌ازرعدخاموش‌برخاست برقی از تیره ابری عیان شد

دردلم شوری از عشق سرکرد
یاد روز جوانی گذر کرد

بینم اکنون که صبح بهاراست هیچ چیز جهان بی‌صفا نیست
زشت‌وزیباوزنگی نگار است درد درمان و غم شادمانیست

تا نگاه جوانی بکار است
چهار فصل طبیعت بهار است

آید از یاد روز جوانی بوی صبح جوانی بسویم
آنکه با پیری و ناتوانی بازهم زنده از یاد اویم

عشق صبح بهار جوانیست
بلکه صبح شب زندگانیست

از دم کرم تب در مشامم بوی آغوش گرمی گذر کرد
بوی آغوش گرمی که کامم ناگه از اشك من تلختر کرد
درمشامی که‌چیزی دراو نیست
همچنان بوئی از عشق باقیست

سرخی لاله گون تب آرد رنك پیراهنی را بیادم
رنك پیراهنی را که دارد صد نشان از دل نـامـرادم
روز شادی چوبر باد می رفت
کاش یادی هم از یاد می رفت

گر شهید محبت شنیدی نیك بنگر من خسته را بین
کشتهٔ عشق وذوق ار ندیدی اینك اینك بیا بین بیا بین
آری آری مرا بین که بینی
یك جهان عشق را در زمینی

من همان‌عشق مهرآفرینم کـز فلك بـرزمین او فتادم
من نه از جنس اهل زمینم اینك این فطرت پاکزادم
وای برمن‌که از بام افلاك
سر نگون گشته‌ام در دل خاك

وای بر من‌که با نفس قدسی هیچ نسبت باین عالم نیست
وای بر من که بانیك نفسی با چنین مردمی بایدم زیست
جـای رحمست آزاده‌ای را
کاندر این عصر آید بدنیا

آه ، کاین دیو ودد زادگانرا — این جهان عرصهٔ جنك و کین است
و این بجان هم افتادگانرا — زندگی از برای همین است

طالب گنج را خوی ماراست
ماررا با محبت چکار است ؟ !

آن فضائل که بگزیده بودم — پای تاسر رذائل شد امروز
وآن رذائل که بشنیده بودم — در شمار فضائل شد امروز

درچنین عصر و با این چنین زیست
هیچ درد از فضیلت بتر نیست

من کجا ؟ واینهمه سخت جانی — نیست زین مردم آب و گل من
نیستم مرد این زندگانی — اینك این عمر و این حاصل من

ای تب از شعله های شرر بار
درمن این نیمه جان نیز مگذار

جنایت

از:

رضا ثابتی

«هذا ما جناه ابی علی وما جنیت علی‌احد»
اینست جنایتی که پدرم برمن کرد ، ومن بر کسی جنایت نکردم .
«نبشتهٔ سنگ گورابوالعلاء معری شاعر وفیلسوف عرب»

کاش ای پدر بجای نفسهای‌مادرم
آنشب بگونه های توماری نشسته بود
یا پیش از آنکه دست تو افتد بگردنش
مینای آرزوی تو درهم شکسته بود

☆☆☆

این رنجها که مایهٔ ناکامی منست
یك گوشه از تباهی نفس پلید تست
دنیای من که درخور اندیشهٔ تو نیست
دور از سراب تیرهٔ وهم‌وامید تست

☆☆☆

یك لحظه کامرانی بیگاهت ای دریغ
بنیادکرد ، خانهٔ ویرانهٔ مرا
آنشب اگر نگاه تو براو اثر نداشت
نشنیده بود ، هیچکس افسانهٔ‌مرا

☆☆☆

یك عمر نامرادی ویك لحظه سرخوشی
این بود انتظار تو وروزگار من
برمن هر آنچه میرسد از کرده های توست
بیهوده نیست گریه بی اختیارمن

✩✩✩

زین پس درون کلبهٔ اندوهبارخویش
در انتظار مرك ، نشینم بگوشه ای
اما چو پا براه تمنای خود نهم
جز وحشت زمانه مرا نیست توشه ای

✩✩✩

زین رنگها که سایهٔ نیرنگهای ماست
با آنکه جز سراب فریبنده‌ای نبود
امید من بخاطر آینده شد تباه
اما بانتظار من آینده ای نبود .

DATE LABEL

Call No.......... Date...12 : 4 : 55....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last ~~stamped~~ date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, the book is kept beyond that day.

گل خودرو

از:

آذر خواجوی

گل خود رویم ودر دامن کوه
دل سنگ سیهی جای منست
در شکافی چودل تیره گور
زندگی خواهش بیجای من است

✩✩✩

چه بسا روز که هرشب سرزد
وندر این تیره مغاکم نخزید
برمن تشنه بسا چشمه گذشت
لیك یك قطره بکامم نچکید

✩✩✩

گاه در سینه سرد یخ وبرف
غنچه‌ها کردم وگلها دادم
گاه درگرمی سوزندهٔ تیر
تشنه بر پای هنر استادم

✩✩✩

تادر این بستر غمناك حیات
همه بینند سراپا هنرم
وندر این کنج فراموشی ورنج
گوی از باغ نشینان ببرم

✩✩✩

چه‌هوسها که بدل پروردم
که‌مرا کاش بگلزار برند
غنچه زود رس سرخ مرا
تحفه ای جانب بازار برند

☆☆☆

شود آیا که زگلزار دمی
باغبان روی نهد در طلبم !؟
بستر از خار وخسم پاك کند
قطره ای آب رساند بلبم !؟

☆☆☆

شود آیا که دمی درهمه عمر
بشنوم راز ستایشگر خویش ؟
بچشم دردل این دخمهٔ تنك
لذت لطف نو از شگر خویش !؟

☆☆☆

وای برمن که بنومیدی وددرد
فرصت عمر بیغما دادم
وای برمن که‌بامید محال
نقد ایام بیکجا دادم

☆☆☆

تشنگی سوختم ای دایه ابر
قطره ای برگل‌وبرگم بفشان
وندر این خانه که‌خود گور منست
لذت آب بکامم بچشان

DATE LABEL

Call No.......... [illegible] *Date*....12.4.55....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. If The book is kept beyond that day.

تجربهٔ تلخ

از:

ناشناس

بین نامه هـای محبت آمیز دوستان نامه ای بی امضاء بهمراه داستانی بدست مارسیده است .

گرچه مامتن هیچ یك ازاینگونه نامه هارا دراین کتاب درج نمی کنیم ولی بطوراستثناء متن نامه این دوست نـاشناس را بـامتن داستانی که برای ما فرستاده است درزیر نقل میکنیم .این داستانی است که هرخواننده ازظواهرآن چنین می پندارد که ترجمه ای از نوشته های خارجی است ولی بنا به متن نامه این اثری «ازیك نویسندهٔ بزرك معاصر وازاین قبیل نیست بلکه اثرفردی است که تنها علاقهٔ اوبـه هدایت وی راباعث شده است که درتنهائی مطالعه کندواحیاناً چیزی بنویسد » :

امسال شش سال ازمرك هدایت می گذرد. اگر بخاطر بعضی حرفها نبودشاید بهتر بود میگفتم امسال پنجاه وششمین سال مرك صادق هدایت است مرك هدایت حادثه ای چنان جبران ناپذیراست که محال است بتوانیم دوری اورا منکر شویم . ودراین دنیاجای یکنفر خالی است واین جای خالی هم بتوسط هیچ موجودزنده ای چه درحال و چه در آینده پر نخواهد شد . آنقدر هست که ما می توانیم نشانه و گوشه ای ازوجود اورادردوستان باشرف و باهمت او نظیر شما بیابیم که اجازه نداده اید سالی بدون یاد او بگذرد - چون این تنها کاری است که میشود کرد .

از یك دوست صدیق و باوفا انتظاری جز این نمیتوان داشت . امسال هم یك نمونهٔ دیگر از فکر خودرا، که بقول شما درارو پا هم معمول است، جهت یاد بود نامه هدایت ، اختصاص داده اید وجای هر گونه هنر نمائی رادر تحت نام بزرك هدایت باز گذارده اید. آنچه درزیر بنظر شما می رسد ازیك نویسنده بزرك معاصر...و

ازاین قبیل نیست بلکه ازفردی است که تنها علاقه او بهدایت او را باعث شده‌است که درتنهائی مطالعه کندویااحیاناً چیزی بنویسد خوشبختانه شما خودتان جای هر گونه ابراز وجود را برهر کس اعم از کوچك یابزرك ، بازگزارده اید ـ اصل تشخیص شماست وادعا ازهرناحیه ای که باشد برای شما بی‌معنی‌است ونمی تواند شما را بفریبد واینك آن داستان :

فرانتز سوت زنان درحالیکه یکمشت روزنامه زیربغل داشت‌در اطاقش را باز کرد و وارد اطاق شد روزنـامـه هارا مثل همیشه روی تختخوابش انداخت وبطرف یخچال کنار اطاقش رفت تاچیزخنکی برای خوردن پیداکند ـ چون هوا خیلی گرم بود ـ اما بـدبختانـه دریخچال چیزی نیافت . یادش آمدکه صبح هم یخچال را وارسی کرده بـود وجز شیشه های خالی چیزدیگری در آنجا نبود . اوقاتش تلخ شد وخودش‌را ازاین بی حواسی سرزنش کردکه چراتوی خیابان‌بیاد این‌موضوع نیفتاده بود، بفکرش رسیدکه تاکفش رادرنیاورده برودوازسر کوچه چیزی تهیه کند . اما موقعی که‌می‌خواست بیرون برود ، تکه کاغذی کنار در دیدکه نظرش راجلب کرد ـ گویا این کاغذ را ازلای شکاف در بداخل انداخته بودند. آنرا برداشت واینطور خواند : « آقای عزیز درچندقد می خانـه شما زندگی یك زن درخطر است باوکمك کنید . اوبکمك‌وجوانمردی شما نیازمند است . » فرانتز نامه راباأوقات تلخی‌مچاله کرد وبگوشه‌ای انداخت وبسرعت ازاطاق بیرون رفت وپس ازچند دقیقه دیگر که‌با یك بطر مشروب ومقداری غذا وارد شد و آنهارا بدقت روی میزچید بکلی موضوع نامه از نظرش رفته بـود . بعداز غـذا سیگاری آتش زد وروی تختخواب افتاد وشروع بخواندن روزنامه‌ها کرد . بعکسهای آنهابادقت نگاه می کرد وبعضی مطالب کوچك آنها رامی‌خواند وباین ترتیب‌وقت

خود را می گذراند بعدهم که گرما شدت پیدا کرد رفت پنجره را باز کرد نظری بکوچه انداخت. کوچه خلوت بودو کسی در آن گرمای بعدازظهر دیده نمیشد. روبرویش عمارت تازه ساز وزیبائی بود: ساختمانی دوطبقه باشیروانی های سرخ، تمام درهاو پنجره های آن بسته بودومثل این بود که گرمای زیادی دور و بر آن موج میزد نور خورشید با شدت تمام به شیروانی ومیله ها ودروپنجره خانه می تافت اما نمی توانست در آن نفوذ کند.

فرانتز دوباره روی تختخوابش درازکشید واینددفعه طولی نکشید که بخواب عمیقی فرورفت. صورتش درخواب آرام بنظر میرسید وپیدا بود که گرما اورا بی حس وسنگین کرده است. دوساعت بعد که هراسان ازخواب برخاست بنظرش آمد که دم هوافرو کش کرده است اماهنوزهم هوا گرم بود چون چنددفعه مجبورشد پیشانیش راکه ازعرق پوشیده بودپاك کند. در کوچه آفتاب ازجلوی پنجره اطاق اوردشده بودو نسیم ناتوانی که بزحمت ازلای میله های پنجره بدرون میآمدنمایندهٔ این بود که طرفهای عصراست...

فرانتز روی تختخوابش نیم خیز شده بود وچشمهایش بگوشه ای خیره مانده بود، ازقرار بخواب بدی که لحظه ای پیش دیده بودمیاندیشید: درخواب دیده بود که زنی باپیراهن گشادچروك خورده وچهرهٔ رنك باخته وسفید دستهایش راعاجزانه بطرف اودراز کرده وازاوطلب کمك میکند. دوباره درازکشید وچشمهایش را بست اینددفعه دید که در کنار استخر شلوغی ایستاده وهوا بی نهایت گرم است. بعد آن مردم ومناظر ازنظرش پاك شد ودید که در کناردریاچه ای تنهاایستاده ودر آن ازهمه مردم خبری نیست ـ ازدور درمیان دریاچه زنی را دید که سرش از آب بیرون مانده

ودستهایش را بطرف او تکان میدهد ـ دوباره چشمهایش را گشود وتوی تختخواب نشست ـ آیاخواب دیده بود . اما این اصلاخواب نبود چون یکدقیقه هم نمیشد که خوابیده بود. پس چشمهایش رابا ناراحتی باطراف دوخت مثل اینکه چیزی راجستجو میکرد . دراطاق همه چیز درهم و برهم وکثیف بود . ظرفهای ظهر نشسته روی میز کارش که خیلی بنظافت آن علاقه داشت با روزنامه ها ویادداشتها بطرز نامنظمی بچشم میخورد. پیش خودش گفت که راستی این ژاك پیشخدمت زحمت کش ونادری است چون همینکه یك روز ژاك بمرخصی میرفت اطاق او بکلی تغییر صورت میداد وهمه چیز از ریخت اصلیش میافتاد وبی نظم میشد ـ چیزی که او خیلی بدش میآمد امروزهم یکشنبه وطبعاً روز مرخصی ژاك بود . در اینوقت درگوشه اطاق چشمش بکاغذ بعداز ظهر افتاد ،نفس راحتی کشید چون حس کرد ازاول هم درذهنش دنبال آن میگشت . حالاافکار واضح تری باودست داده بود ومی توانست حواسش را درست جمع کند . بدون شك خوابی که دیده بود نتیجهٔ مستقیم همین کاغذ بود وخیلی تعجب کرد که این تکه کاغذ بی اهمیت اینقدر درفکر او مؤثر واقع شده است. تصمیم گرفت یك دفعه دیگر آنرا بخواند ـ کاغذ را برداشت وبدقت پشت وروی آنرا بررسی کرد، چیز تازه‌ای در آن ندید جز اینکه کاغذاز نوع کاغذهای کلفت وبی خط بود که معمولا درخانواده های درجه یك واعیان بکارمی رود. ازطرز نوشتن هم میشد فهمید دستخط زن است وقتی مشاهده کرد که کاغذ هیچ امضاء یا اسمی ندارد برتعجبش افزوده شد اماچه بامهارت نوشته شده بود ! سراسر نامه ازسه جمله تجاوز نمیکرد ، ولی جملات خیلی کوتاه ومقطع بود بطوریکه هیچ چیز را ثابت نمی کرد امادرعین حال آدم را بشك میانداخت . پیش خودفکر کرد . آیااو (فرانتز) در معرض یك

شوخی بچگانه قرار نگرفته است. آیا نخواسته اند اورا دست بیندازند وبخندند ـ سابقاً شنیده بود که گاهگاهی نامه های بی امضائی برای اشخاص مهم میفرستند و آنها را تهدید بمرك میکنند! وحالاخودش را بازیگر یکی از آن داستانها تصور میکردو نهانی در دل بخود میبالید.

اما اودرشهر (ب) دوستان زیادی هم نداشت وشایداصلادوستی نداشت چون او کارمند اداره بیمه بود و برخورد اوباسایر اعضای شرکت هم از حدود سلام وتعارف معمولی تجاوز نمیکرد. نه اینکه اوواقعاً آدم خشکی بود وازتفریح وخوشگذرانی ومعاشرت بامردم پرهیز میکرد ـ نه، برعکس او خیلی هم باینجور مجالس شلوغ رفت آمدداشت او اصولا کارمندان اداره شان را دوست نداشت ومخصوصاً درمدتی که دراداره بود دلش می خواست خیلی جدی وخشك باشد ووظایفش را بنحواحسن انجام دهداما بمحض اینکه پایش را ازاداره بیرون میگذاشت آدم دیگری میشد بهر میخانه‌ای سرمیزدودرهر مجلس مهمانی میرفت و پیوسته فرصت داشت برنامه های مفرحی برای گذراندن وقت خود ترتیب دهد.

بنابراین فرستادن این نامه از جانب همکاران اوفرض غیر قابل قبولی بنظر میرسید ـ فقط یك چیز ممکن بودو آن اینکه واقعاً زنی از او طلب حمایت کرده است. ولی مگر اوشوالیه بود که ازاوچنین کمکی بخواهند؟ دراینجالبخندی زد، فکر کرد که اگریك قرن پیش بود میتوانست دامن همت را بکمر بزندیك شمشیرچوبی بدست بگیرد ومثل دون کیشوت از بانوان بی‌پناه حمایت کند. ولی دو باره چهره‌اش غمگین شد چون منظره دریا و آن آبهای فراوان چندد‌قیقه قبل جلوش مجسم شده بود ـ اگر واقعاً بیاری او احتیاج داشتند، اگر فقط اورا محرم دانسته‌اند وباوروی آورده‌اند وظیفهٔ اوست که حتی بقیمت جانش هم شده هر گونه خطری

را استقبال کند در اینصورت بی اعتنائی را مخالف اخلاق ومردانگی می دانست و آنرا زشت می پنداشت.

بالاخره لباس پوشید وهنگامیکه چراغها تازه روشن شده بود از خانه بیرون آمد. فرانتز قیافهٔ نسبتاً زیبائی داشت - قَدمتوسط زلفهای مشکی - گونه بر آمده وچشمهای خاکستری ولبهای نسبتاً درشت‌داشت واین جورشکل وشمایل اگر چه ازنظر عموم تا اندازه‌ای دور از ذهن جلوه میکند ولی اتفاقاً برای فرانتز بی‌صرفه هم نبود وتاحدی‌درموفقیت اودرکارهایش دخیل بود چون قیافـه اوهمان نظر اول دربیننده احترام خاصی را نسبت باو برمیانگیخت پس تعجبی ندارد اگربگوئیم که وقتی فرانتز متفکرانه قدم بخیابان گذاشت توجه گذرنـدگان ومخصوصاً زنها را بطرف خود جلب کندکه زیرچشمی نگاه محبت آمیزمی کردند. اما فرانتز امروز بیشتر از آن ناراحت بودکه بـاین نگاهها پـاسخ بدهد. موضوع نامه آرامش اورا بکلی بهم زده بود - مدتی‌درخیابانها قدم زد، چند دفعه‌تصمیم گرفت بسینما یا به‌تاتر برود وحتی یکدفعه تاجلوی یك سینماهم رفت ولی دوباره‌پشیمان شدوبرگشت. بالاخره آخرشب خسته وکوفته بمنزل برگشت. ژاك از مرخصی آمده بـود وغذای او روی میز حاضر بود. غذایش راخورد وبرختخواب رفت وتاصبح خوابهای بی‌سرو وته، از زمانهای گذشته،دوران بچگی، و رفقای‌دورهٔ تحصیلی خوددید.

فرداصبح فرانتز طبق معمول بیدارشد لباس پوشید وباداره رفت. خوشبختانه کارش آنقدر زیاد بودکه باید بهمهٔ آنها جواب‌بدهد. ظهر که بمنزل برمیگشت دم درژاك را منتظر خود یافت که هراسان جلو دوید. وگفت: آقا.. شمارا ازبیمارستان محل‌خواسته‌اند. - فرانتزدیگرمعطل نشد قلبش ازهمان اول حادثه بدی راگواهی میداد بعداز آنـکه نشانی

بیمارستان محل را ازاو گرفت یکربع بعد خودرا به‌بیمارستان رسانید. درسرسرای بیمارستان رفت و آمد زیادی بود. پرستارهای جوان با باپیراهن های سفید بلند وصورت های ساکت‌مومی بسرعت‌دررفت‌و آمد بودند وسکوت آنها بیشتر فرانتز راعصبانی میکرد چون او باین جور جاها عادت نداشت. بمحض رسیدن، او را باطاقی راهنمایی کردند که چندنفر گرد هم نشسته بودند و آهسته نجوا میکردند وبمحض دیدن‌او حرف خود راقطع کردند.

فراتز خیلی تعجب کرد وقتی که دید همه آنها جلوی پای او برخاستندو بایك جورحق شناسی ومهربانی اورا نگاه میکردند درمیان آنها ندیمهٔ خانه مقابل اطاق خودرا شناخت بالاخره خانم کشیده قامت ونسبتاً سنی که هنوز ته‌رنگی اززیبائی داشت وپیدا بودکه اطرافیانش احترام خاصی‌برای اوقائل‌اند جلو آمد، درحالیکه صورتش ازترس‌سفید شده بود، بالکنت شروع بصحبت کرد. هنگام ادای کلمات صدا های مخصوصی ازگلوی اوبیرون میآمد وبیهوده سعی میکردکه آرام باشد واینطور گفت:«آقا ... من‌نمیدانم- چطور... (شدت احساسات‌نمیگذاشت که وی حرفش راتمام‌کند بعلاوه کمی‌هم میترسید.)... چطورازاین‌محبت وبزرگی شما.. (فرانتزباخودش تکرار کردمحبت وبزرگی) سپاسگزاری کنم - شما درواقع فرشته هستید - (بازفرانتززیرلب‌تکرار کرد :فرشته) اگر بدانید دختره - فرانتز از اسم دختره تکان سختی خورد چقدر بشما علاقه داشت. بعد حرفش را صحیح کرد وگفت: دارد.. شکر خداکه نجات یافت. باورکنید اگر یکساعت دیرترباو رسیده بودیم سم کارخودش راکرده بود. شما.. شماچه بگویم مرد بزرگی هستید..»

فرانتز کم کم داشت چیزهائی میفهمید وخاطره های عادی گذشته

رفته رفته درذهنش بیدارمیشد این گذشته ها اگرچه بی‌اهمیت بود اما حالا تقلامیکردند که ذهن اورا بشکافند و بصفحات اول حافظه‌باز گردند فرانتز حالا میفهمید که مغز اودرطی مدتی که او زندگی میکرده است بیکارنبوده است...

او حالا بطور واضح بیاد بیآورد که اینها همسایه ویعنی ساکنین همان خانه روبروئی بودند. واین (دختره ..) هم بی‌شك دختر آنها بود مثلا دختر همین خانم محترم و ترسو - این را همینطوری کشف کرد - فرانتز بیادآورد بعضی‌روزهاکه باداره میرفت ازپشت پنجره قیافهٔ‌مغموم و بهت زده و تاحدی ملیح و زیبای این دختر را که چشم های درشت احساساتی داشت، میدیداما هیچوقت اورا توی کوچه یادرخیابان‌ندیده بود وبعدهم یکبار از ژاك شنیده بودکه این دخترافلیج است (اماهرگز نگفته بودکه بفرانتز نظردارد) وثروت زیادی دارند. بی‌شك ژاك این خبررااز ندیمهٔ خانه آنها بدست آورده بود. ولی فرانتزتا بحال هیچ نوع باین قضیه فکرنکرده بود،نه بدختر آنها ونه به‌ثروت آنها چون بعقیدهٔ اوهمسایه و خانواده های‌کنارهم بحکم منافع مادی - ماشینی و متقابل دورهم گرد آمده‌اندوانسان باید همانطورکه بگفتگوهای رفقای‌اداری خودگوش میدهد بحرفهای آنهاهم‌گوش بدهد وکارهای آنهارا نگاه کند. اما حالا قضیه صورت جدی بخودگرفته بود. اوباید انتخاب کند، چه‌کارمشکلی، مطلب خیلی ساده بود دختراورا دوست داشت - چیزی که هرگزفکرش را نمیکرد! - وبخاطراو (فرانتز) میخواسته خودکشی کند چون رویش نمیشده احساسات خودرا نزد او ظاهر کند.فرانتز باید صریحاًبگوید نه! آنوقت چطوراین نگاهها، این نگاههای التماس آمیز راکه مستقیماً بروی اودوخته شده بود تحمل کند و نادیده بگیرد، چه

طوروجدانش را راضی کند . این وجدان لعنتی را !. ویااینکه ..دست بکار بزرگی بزند وبا دختر ازدواج کند .

اینجا رحم دقیقی بدلش هجوم آورد حس کرد که بدنش دارد گرم میشود ومیخواهد که واقعاً مرد بزرگی بشود .

دوباره همان خانم اولی ازنوشروع بصحبت کرد . (این موضوع فرانتزرا خوشحال کردوچنین اندیشید که نیروی رفته‌اش کم کم بازمیگردد) «...به‌بخشید. ماهیچ فکر نمیکردیم که شما تشریف بیاورید» خانم محترم سعی‌میکرد که لغات احترام آمیزی اداکند ومرتباً توجه فرانتزرا بعظمت کاری که باید انجام بدهد جلب کند . « . . هیچ معلوم نیست که این قرصهای لومینال لعنتی را ازکجا پیداکرده بود (نگاه مشکوکی بطرف ندیمه انداخت .) خدارا شکر که نجات یافت . آقا چه بگویم ..شمامرد بزرگی هستید . شما حامی هستید . این فداکاری شما بی‌نظیر است. . »

فرانتز همچنان ساکت وبی‌حرکت بود چنان مینمود که ازدرون خود با خود درنزاع وکشمکش است اما هرکلمه‌ایکه می‌شنید نیرو واطمینان اورا بیشتر میکرد .

ناگهان سرش را راست گرفت . غرور تازه‌ای درخود یافت .حس کرد که افکارش برخلاف میل طبیعی‌اش طبیعت محول ، طبیعت الحاقی ، که پیوسته دیده بود ، که پیوسته باوتلقین کرده بودند ، شاید هم یادگار خوشگذرانی های بیش از حدش بود ، دارد بزرگ میشود . دیگر این گذشت بنظراو کوچك میآمد. حس کردمیتواند دست بگذشتهای بزرگتری بزند . این حس باوالهام شده بود ..

حالا همهٔ آن چیزهائیکه درباره عشق وحکمت بیخودی وسبك روحی شنیده بود برایش امری طبیعی مینمود . اوحالا کتابهای زیادی در

باره حامیان بیچارگان، پهلوانان و قهرمانان خوانده بود اما همیشه آنها را پیش خود مسخره کرده بود ولی حالا نسبت بهمهٔ آنها رحم و عاطفهٔ غریبی درخودحس میکرد و آنهارا مردمان غیر معمولی و شریف میبافت.

چند دفعه لفظ حامی و فداکاری را باخود زمزمه کرد اما متأسفانه این لفظها آنطور که دلش میخواست راضیش نکرد گویاهنوزهم میخواست چیزی را پیش خودش ثابت کند باخود گفت:

«خوب. من باید بفهمم که کار بزرگی انجام میدهم. گرچه هیچ فکرش را نکردم بودم. اما اهمیت ندارد - حالا من آدم فداکاری هستم. باسایرین خیلی فرق دارم. چون می‌توانستم خوش بگذرانم. درست است که ... من درفکر ازدواج نبودم اما همیشه برای سرگرمی زنهای خوشگلی انتخاب میکردم وحالا باید ازتمام آنهاچشم بپوشم وخیلی چیزهای خوب دیگررا بوجود این دختر صلح کنم.

آری ... باید بخاطر این دختر افلیج و بیچاره فداکاری کنم چون همهٔ امیدش بمن است. واین موضوع آخری خیلی برای من اهمیت دارد چون تنها دلخوشی من همین فکر است -.»

در این وقت دواحساس کاملا مخالف در او بوجود آمد. میدید که هم خوشحال است وهم غمگین اما معنی هیچکدام از این دواحساس رانمی‌فهمید.

فقط فکر میکرد که اگر باومهلت داده بودند واین موضوع راالاقل دو روززودتر باو گفته بودند او آنوقت فرصت داشت که آنرا بادقت بررسی کند - و آنوقت باسر بلندی موافقت خودرا اعلام میکرد وافتخاری هم در نظر خودش کسب مینمود.

بالاخره تصمیم گرفت که بخانه باز گردد. بنابراین بجانب همان خانم برگشت و باتعجب مشاهده کرد که چشمانش از اشك نمناك است. و گفت:

«بسیارخوب. خانم، من قبول کردم بعد ژاك رامیفرستم. حالا باید بخانه برگردم.»

سپس با قدمهای گشاد و لاابالی از اطاق بیرون آمد وارد باغ جلوی بیمارستان شد. هوا گرم بود اما نسیمی که از روی درختهامی وزید باو حال خوشی میداد. چند پرنده گرمازده روی درختها با بیقراری میخواندند. آرام از زیر درختها میگذشت. جلوی رویش خیلی دور یکمرتبه کوههای بی رنك و بخار آلود بچشم میخورد و او که هیچوقت بمناظر طبیعی علاقه خاصی نشان نداده بود حالا روحاً و جسماً عاشق مناظر طبیعی شده بود.

در خیابان فرانتز. سرش را یکوری گرفت وسعی کرد که دستهایش را هم از پهلو تکان ندهد وباوقار راه برود. خیلی دلش میخواست یکنفر پیدا میشد واورادراینحال میدید امامثل این بود که نورخورشید همه مردم را آب کرده است وباوجودیکه خیلی ازشیوه راه رفتن خودش راضی بود هیچکس درخیابان پیدا نشد که رفتار اورا تحسین کند. توی دلش مردم را از این بی‌خیالی مذمت کرد. البته فرانتز انتظار داشت در مراجعت جمعیت زیادی را به بیند که منتظر او هستند تا فرانتز شجاع را روی دست بلند کنند وپی درپی باو تهنیت بگویند..

اما دیگر انتظار این اندازه خلوت را هم نداشت.. وازهمه بدتر این گرما.. این گرمای طاقت فرسا.»

اندکی که راه پیمود. یکی از دوستانش ازدور پیدا شد که کلاه

خود را برداشت و بطرف او آمد. فرانتز بسیار خوشحال شد و پیش خود گفت:

«لابد او میداند که من چه کار بزرگی کرده‌ام.» اما وقتی که دوستش از این موضوع چیزی نگفت باطناً غمگین شد و بالاخره طاقت نیاورد و گفت:

«راستی هیچ میدانی که من چه کار بزرگی کرده ام. آن دختر روبروی اطاق مرا می‌شناسی. من با او ازدواج میکنم.» لحنش ناشیانه بود مثل اینکه باك داشت از اینکه کار خویش را بی‌پروا برخ دیگران بکشد. دوستش لبخندی زد و گفت:

«فرانتز راستی که بتو تبریك میگویم ـ فکر خوبی کردی درست است که افلیج است، ناقص است ولی عیبی ندارد عوضش پول دارد، شرافتمند است» فرانتز در دل باین استدلال دوستش خندید دوباره با لحن غمگین ادامه داد:

«آره.. اما برای این نبود.. من فداکاری کردم.»

ـ بسیار خوب. بسیار خوب امیدوارم موفق باشی! و بعد باعجله از فرانتز خداحافظی کرد و رفت، فرانتز دوباره تنها ماند. مدتی دیگر درخیابانها قدم زد کم کم عصر شده بود هوا خنك میشد و مردم دسته‌دسته از خانه‌هاشان برای گردش بیرون می آمدند.

وقتیکه شب شد فرانتز بخانه برگشت. ژاك که دم در انتظار اورا میکشید. جلو دوید و گفت:

«آقا. دختره مرد.» اما فرانتز فقط بهت زده اورا نگاه کرد و نتوانست بفهمد که چرا در ته دل کمی خوشحال شد و چون چراغها روشن شده

بود تصمیم گرفت دوباره بخیابان برودقدم بزند .

☆☆☆

از آن به‌بعد فرانتز خیلی کم حرف‌میزد . دیگر آن‌روحیه آزادو وخوش گذرانش را ازدست‌داده‌بود ، پیرامون‌زنها کمتر میگشت . هرگاه در مجلسی نشسته‌بود که صحبت از شخصیت‌های بزرك وفداکاری میشد اوفقط سرش را تکان میداد واگر نظراو رامیپرسیدند باتمجمج میگفت :

بله ـ فداکاری یك‌چیز .. غریبی است . »

شب بی پایان

از:

سیاووش کسرائی

چه سپید کوهساری ، چه سیاه ماهتابی !
نرسد بگوش جز نالهٔ کرکس وعقابی .
همه دره‌های وحشت بکمین‌من نشسته ،
نه مقدرم درنگی نه میسرم شتابی .
به‌امید همزبانی بسکوت نعره‌زددل
نشنیده ام طنینی که گمان‌برم‌جوابی .
همه لاله های این کوه زداغ دل فسردند
چو نتافت آفتابی و نداد چشمه آبی .
بنشین درون‌ظلمت که‌بر آسمان این‌شب
ندمید اختری کو نشکست چون شهابی .
به رواق‌دیدگاهم، بکرانهٔ نگاهم
نه بود بشب شکافی و نه‌ازسحر سرابی .
تن من گداخت ازتب، عطشی شکافتم لب،
«سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی؟ *»

---

* سعدی

بوقلمون

اثر آنتوان چخوف

نویسندهٔ بزرگ روسیه

ترجمهٔ:

نعمت‌الله آزادگان

بمناسبت ششمین سال درگذشت نویسنده رئالیست و عـالیقدر ایران صادق هدایت، ترجمه داستان بوقلمون اثر نویسنده نامی انتوان چخوف را بروان تابناك آنمرحوم تقدیم میدارم.

اوچوملف ٭بازرس شهربانی درحالیکه کتی گل وگشاد ونوبتن، و بسته‌ای در دست داشت از بازار عبورمیکرد. پشت سر او پاسبان سرخ‌موئی بایك الك مملو از انگور فرنگی ضبط شده، باقدمهای بلند گام برمیداشت. تمام آن حول وحوش غرق سکوت بود. داخل بـازار نفس از احدی بر نمی‌خاست، دکانهای کوچك واغذیه فروشیها باوضعی غم آور مثل گرسنه بطرف دنیای خدا، دهان باز کرده بودند. حتی دوروبـر آنها گدا هم دیده نمیشد.

ناگاه صدای کسی بگوش اوچوملف رسید که میگفت. «آها، توئی که گاز میگیری، تو، سك ولگرد بازاری! نگذارید فرار کند، مردم!

٭ چخف غالباً درانتخاب نام شخصیت‌های داستان خودذوق خاص نشان‌میدهد ونام هریك را بمناسبت خصائص آنهاازخودمیسازد. مثلا دراین داستان بنا به یادداشتی که مترجم انگلیسی به ترجمه خودافزوده است، چخف نام «اوچوملف» رااز کلمه‌ای روسی بمعنی دیوانه یاابله ونام «خریوکین» را از «خریو - خریو» که صدای خوك است ساخته‌است.

این روزگار گاز گرفتن ممنوع است . نگاهش بدارید! اهه !»

صدای ناله سگی شنیده شد . اوچوملف رویش را بطرف محل صدا برگردانده چنین دید: سگی دوان دوان ازمحوطه چوب فروشی پیشکین بازرگان خارج میشد . بدنبال او مردی با پیراهن آهاری و جلیتقه‌ای باتکمه‌های نبسته درحالی که خم شده وپای عقب سگی را گرفته بود دولا دولا بجلومیراند. صدای یك زوزهٔ دیگر متعاقب آن فریاد دیگری که «نگذارید فرار کند!» بگوش رسید. ازدکانهاقیافه‌های خواب آلودی متوجه بیرون شد ودریك لحظه جمعیت انبوهی که گوئی اززمین جوشیده بودبدور محوطهٔ چوب فروشی حلقه زد.

پاسبان گفت :

ـ «مثل یك اغتشاش عمومی است، قربان!»

اوچوملف چرخید وبسمت جمعیت روانشد . درست مقابل در بزرگ محوطه شخصی راکه دربالا گفتیم باجلیتقه‌تکمه نبسته‌اش دیدکه دست راست‌خودرابلندکرده وانگشتی راکه خون‌ازآن می آمدبجمعیت نشان میدادوبنظرمیرسید،که برصورت خرف اوعبارت «بحساب‌توخواهم رسید،شیطان‌شرور!» همچون شعاری نقش بسته وانگشتانش بعنوان‌علم پیروزی است‌که برافراشته نگاهداشته است. اوچوملف، اوراکه‌زرگری بنام خریوکین بودشناخت. متهم که سگ کوچکی بود درحالی که‌پاهای جلویش‌ازهم بازبود وسراسربدنش ازترس میلرزید وهمچنین دارای‌بینی نوك داربودوخال زردی نیزبرپشت داشت، درست دروسط جمعیت دیده میشد. چشمهای پرازاشك اونشانهٔ فلاکت ووحشت بود.

اوچوملف باشانه خود ازوسط جمعیت راه بازکردوپرسید: «این سروصداهابرای چیست ؟ شما اینجاچه میکنید؟ چراانگشت خودرابلند

کرده‌اید؟ این دادو فریادازجانب چه کسی بود؟»

خریوکین دست خودرا مشت کرده جلودهانش گرفت سرفه‌ای کرده سپس شروع بصحبت کرد:

«قربان، من دراینجا بامیتری میتریچ کاری مربوط بچوب داشتم که ناگهان این جانور موذی بدون هیچ دلیلی انگشت مراگازگرفت. ببخشید من‌یك آدم کارگری هستم ... صاحب این سگ را وادار کنید که غرامت‌انگشت مرا بپردازد زیرا احتمال دارد که تایکهفته نتوانم‌انگشت خودرا تکان بدهم. درقانون، قربان، ذکری ازاینموضوع بعمل‌نیامده است که ماباید گاز حیوانات درنده راتحمل کنیم. اگربناباشدهرحیوانی بگازگرفتن بپردازد دیگردنیا ارزش زیستن رانخواهد داشت...»

«هوم ... بسیارخوب، بسیارخوب» اوچوملف سرفه‌ای کرده‌ابروها را درهم کشید وبا حالت جدی گفت، «خوب .. این سك کیست؟ من از سراین کار نخواهم گذشت. بکسانی که سك خودرا توی کوچه‌ها ول می‌کنند درس عبرتی خواهم آموخت! حالا دیگروقت آن رسیده‌است که درمورد آقایانی که میل باطاعت ازمقررات را ندارند تصمیمی اتخاذ شود! صاحب این سك‌هم جریمه خواهد شد، پست‌فطرت، باوخواهم فهماند که رهاکردن سگ و گله و انواع واقسام حیوانات همینطور توی‌کوچه وخیابان چه معنائی دارد! به اومی‌فهمانم که اوضاع ازچه‌قرار است.» سپس روبه پاسبان کرده گفت «ایلدرین، ببین سك‌مال کیست، و یك‌گزارش تنظیم بکن. سگ‌را باید بدون درنك نابودکرد. ممکن است هارباشد ...این سگ مال کیه؟؟»

از میان جمعیت صدائی برخاست: «گمان میکنم مال‌ژنرال ژیگالوف‌باشد.»

- «ژنرال ژیگالوف !هوم . بیاایلدرین کمك کن کتم رادر بیاورم ... اوف چقدر هوا گرم است! مثل اینکه خیال باریدن دارد.» بازرس شهربانی سپس بطرف خریوکین برگشته گفت : «یك نکته رامن درست نمی‌فهمم چطورشد که او گاز گرفت؟ سگی باین کوچکی وتو آدم باین‌قد بلندی ! آنوقت چطوراوتوانسته است خودش رابانگشت توبرساند؟ حتماًخودت بامیخ بانگشتت خراش دادی باین خیال که مبلغی بتوبپردازند.من شمارا می‌شناسم ! یکمشت مردم شریر!»

پاسبان گفت:

- «قربان ، اوبرای شوخی، با آتش سیگار نوك بینی سك راسوزانید وسك هم باوپریده گازش گرفت .

تقصیر کسی نیست . این خریوکین ازین کارها زیاد میکند.»

- «دروغهای تراکسی باور نمی کند . لوچ !توکجا دیدی که من همچو کاری بکنم ، چرا دروغ میگوئی ؟

جناب آقای بازپرس خودشان شخص فهمیده‌ای هستند وخودشان خوب تشخیص میدهند که چه کسی راست میگوید و چه کسی دروغ . قانون گردنم را بزنند اگر دروغ بگویم ! درقانون گفته شده ...تمام‌مردم اکنون متساوی‌الحقوق هستند.

من خودم برادری دارم که در شهربانی است . اگر می خواهید بدانید ...»

- «مشاجره نکنید!»

پاسبان باتعمق اشاره کرد.

- «نه ، این سك ژنرال نباید باشد . ژنرال همچوسگی ندارد . سگهای اوتمام توله ماهرخ اند.»

ـ «مطمئنی؟»

ـ «کاملا قربان.»

ـ «درست میگی! سگهای ژنرال قیمتی و تربیت شده‌اند و این یکی، درست نگاه کنید! زشت و گر است و یك سك ولگرد بیش نیست! چطور ممکن است کسی چنین سگی را پیش خود نگاهدارد؟ مگر دیوانه‌ای؟ اگرچنین سگی احیاناً در مسکو یا در پطرزبورگ دیده بشود، میدانی چه بلائی بسرش خواهد آمد؟ دیگر کسی در فکر اینکه قانون چه میگوید نخواهد بود، اصل اینست که کلك آن سك کنده شود. خریوکین، تو صدمه دیده‌ای و ازسر این موضوع هم نباید بگذری. بصاحبش بایددرس عبرتی داده شود! وقت مناسبی است ...»

پاسبان افکار خودرا برزبان آورد:

ـ «بعدازهمهٔ این صحبت‌ها بلکه صاحب آن واقعاً ژنرال باشد. بادیدن که نمیشود حقیقت را دریافت.

من یکروز نظیرهمین سگ راتوی حیاط منزلشان دیده‌ام.»

صدائی ازمیان جمعیت گفت: «البته این سك ژنرال است.»

ـ «هوم! کتم را بگیر تا بپوشم ایلدرین... مثل اینکه باد تندی میوزد. دارم می لرزم، سك را بمنزل ژنرال ببر و موضوع را بپرس. بگو که من آنراپیداکرده‌فرستاده‌ام. به آنهابگو که‌نگذارندباز سك توی خیابان بیاید. شاید سگی قیمتی باشد و آنوقت چنانچه هر بیرحمی خیال کند که میتواند آتش سیگار به بینی او بچسباند، حیوان ازقیمت بیفتد.

سك موجود ظریفی است، توهم دیگردستت راببینداز پائین، احمق، لازم نیست بهر کس که میرسی هی انگشت احمقانه‌ات را نشان بدهی، تقصیر با

خودتست...»

«سر آشپز ژنرال دارد میآید ، ازخودش می‌پرسیم .. آی پراخور بیااینجا رفیق قدیم ... این سك راببین مال شمانیست؟»

«خوب منظورچیست !... ماهرگز چنین سگی در همه زندگیمان نداشتیم ؟»

اوچوملف گفت:

ـ « دیگر احتیاج بتحقیق بیشتر نیست . معلوم شد که این سك ولگردی است . اینجا ایستادن و گفتگو کردن چه فایده‌ای دارد. بشما گفته شد که سك ولگردی است . بله بی شك سگی است ولگرد کلکش رابایدکند وبقضیه خاتمه داد .»

پراخور ادامه داد: «این سك مال‌مانیست ولی متعلق ببرادرژنرال است که‌تازگی آمده. ژنرال‌بسگی‌ازاین نژادعلاقه‌ای ندارد حالا برادرش میل دارد...»

اوچوملف که‌تبسمی‌حاکی‌ازخوشحالی‌برچهرهٔاو گسترده شده‌بود فریادکرد :

ـ «چی ؟ برادر ژنرال آمده ؟ ولادیمیرایوانویچ ؟ من راستی هیچ نمیدانستم ، آمده است که بماند؟»

ـ «بله .»

ـ «راستی نگاه‌کن ! عجیب است ! من احتیاج بدیدن او داشتم وابداً نمی‌دانستم که اواینجاست. خوب ، پس گفتی که این سك‌مال‌اوست خیلی خوشحالم ! برش دار ... سك کوچولوی خوشگلی است! انگشت اورا زخمی کرده ؟ ها ـ ها ـ ها ـ ! موچ موچ پاشوبیا ... مرتیکه‌حالا عصبانی است !.. چه تولهٔ خوشگلی است !»

پراخور سك‌راصدازد و با آن‌ازمحوطهٔ چوب فروشی خارج شد.

مردم به خریوکین می‌خندیدند.

اوچوملف درحالی که کت کلفت وگشادش را بدورخود می‌پیچید روبه خریوکین کرده بالحنی تهدیدآمیز گفت: «امابه‌حساب توهم خوب خواهم رسید!» سپس براه خود دربازار ادامه داد.

عشق

اثر: گی دوموپاسان

ترجمهٔ:

هوشنگ مستوفی

الان درمیان اخبار یکی ازروزنامه‌ها ماجرای حـزن انگیزی از عشق وهوس خواندم، مردی زنی رابقتل رسانیده وبعدهم خودش راکشته است ، پس حتماً موضوع عشقی درمیان بوده قاتل این زن رادوست می‌داشته‌است. برای من این زن ومرد هردو یکسانندواهمیتی ندارند، اما آنچه برایم اهمیت داردفقط عشق آنهاست، چون این عشق یادآورخاطره‌ای از روزهای جوانی من است، خاطره‌ای عجیب ازحادثهٔیك شکار که واقعیت عشق رادردل من ظاهر ساخت همچنانکه صلیب دردل آسمان بر مسیحیان ظاهر شد.

در آن ایام من دارای تمام احساسات یك موجود کامل بودم ودیوانه‌وار به‌تیر اندازی وشکار نیزعلاقه‌داشتم باینهمه دیدن منظرهٔیك پرندهٔزخمی که خون ازبالهایش بروی دستم فرومیچکید چنان قلبم رادرهم میفشرد و متأثرم میساخت که اغلب آرزو میکردم که ایکاش میتوانستم این خون رابند بیاورم .

آنسال دراواخرپائیز ناگهان هوابشدت سردشد ویکی ازپسر - عموهای من که «کارل دورویل» نام داشت مرابقصرش دعوت کرد تادر آنجا یکروز قبل ازروشن شدن هوا برای شکاراردك بکنارمرداب‌های اطراف برویم .

پسرعموی من کارل مرد چهل ساله وزیبا وخوش اندامی بود، موهای سرش قرمزوریشش بلند بود، درحقیقت مردی بودنیم وحشی با صورتی بشاش و درعین حال خشن. وقتی شقاوت وخشونت او باشیرینی گفتارو بذله گوئی فرانسویش مخلوط میشد معاشرتش قابل تحمل بود.

قصر اودرمیان درهٔ وسیعی قرار گرفته بود، ازوسط این دره رودخانهٔ خروشانی میگذشت، تپه‌های دوطرف پوشیده ازجنگل بود،این جنگلها بمالکین بسیار قدیمی تعلق داشت و هنوز هم کمیاب ترین شکارها و پرندگان وحشی در آن زندگی میکردند.

درقسمت پائین دره چمنزار پهناوری قرار گرفته بود که برکه‌های بیشماری درسطح آن بچشم میخورد، برکه‌هائی که با دست طبیعت از یکدیگر جدا شده بودند، قدری پائین تررودخانه میگذشت که آب زیاد آن دریك قسمت از دوطرف توسعه پیدا کرده و تشکیل مرداب بزرگی میداد.

این مرداب بهترین شکارگاهی بودکه من بعمرخود دیده بودم و وهمین محل قبلهٔ تمام آمال و آرزو های پسر عمویم کارل بود و بهمین جهت آنرا باتوجه وعلاقه خاصی نگهداری میکرد. کارل باکمك رعیت های خود درمیان نیزارهای بلندی که سطح این مرداب را پوشانیده و آنرا بصورت اسرار آمیزی در آورده بود راهروهای تاریکی درست کرده بودکه باقایقهای ته‌صاف و باکمك چوبهای دستی بآرامی و آسانی ازمیان آنها میگذشت، بدنه قایق باصدای خشکی به‌نیهای دوطرف کشیده میشد وماهی‌هارا فرار میداد وپرنده‌های وحشی باسرهای کاکل داروسیاه خود ناگهان می‌پریدند وخودرادر اعماق آب غرق‌میکردند.

من آب رادیوانه‌واردوست میدارم، دریارا میپرستم بخاطر آنکه

چنین پهناوروعظیم وچنین پرشوروپرهیجان وباحرکت است ، هرگز نمی‌ایستد وهیچکس هم قدرت متوقف ساختن آنرا ندارد . رودهای خروشان وپرصدارا دوست میدارم برای آنکه چنین زیبا ودل انگیزند، میگذرند ومیگریزند ... اما بیشتراز همه اینها مرداب رادوست دارم و بدان مهرمیورزم. مرداب ! یعنی مکانیکه همیشه وجودناشناس‌ونامرئی پرندگان آبی سطح آرام و ساکت آنرا بلرزه درمی آورد و مرتعش می‌سازد.

مرداب برای خودش دنیای کاملی است ، دنیائی که همه چیز آن مخصوص خودش است ، ساکنین دائمی ومسافرین تندگذر آن،صداهای خیال انگیز که تنها متعلق بهمان دنیاست. در این جهان هیچ چیز جاندارتر، هیجان انگیزتر ودرعین حال‌رعب آورتر ازمرداب نیست! چرا همیشه وحشت‌مبهمی‌براین دشتهای آرام پوشیده از آب حکومت‌میکند؟ آیااین‌انعکاس نجوا وزمزمه حزن انگیزو آهسته‌نی‌هاست ؟ آن‌روشنائی عجیبی‌که شبها برفراز مرداب دیده میشود چه چیزاست ! سکوت و آرامشی‌که شبهابر آن سایه میافکند چه عمق وعظمتی دارد؟

مه غلیظی که سطح آنرا می پوشاند همچون کفن سفیدی است یا پرده ای نامرئی‌است که با این نرمی وملایمت برروی مرداب گسترده میشود! اینهاست که‌مرداب‌رادر نظرمن‌شبیه‌سرزمین‌های‌افسانه‌ای‌ورویائی جلوه میدهد.

نه ، رازدیگری بدان تعلق دارد، شاید این رازخلقت باشد. مگر طبیعت خود در اوائل خلقت آب راکد وگل آلودی نبودکه در وسط سرزمین مرطوبی زیرحرارت سوزان آفتاب قرارگرفت تا آنکه نخستین نطفهٔ حیات در آن صورت‌هستی یافت ورفته‌رفته‌بصورت امروزی‌در آمد؟

☆

آنروز عصر وارد قصر پسرعمویم شدم ، هوا بقدری سرد بود که سنگ میترکید ، میزشام در سالن بزرگی قرارداشت که تمام دیوارهای آن پوشیده از مرغها و پرندگان و شکارهای خشك شده بود، درمیان این پرندگان همه چیز از عقاب تاجغد و مرغ شب بچشم میخورد. کارل لباسی ازپوست سك آبی بتن داشت ، هنگام خوردن شام برای من تعریف کرد که باچه زحمت طاقت فرسائی این حیوانات گوناگون و عجیب را در سرزمین‌های سرد و پوشیده از یخ شکار کرده است وضمناً شرح برنامه‌ای راهم که برای شکار آنشب داشت داد، گفت:

ـ باید امشب ساعت سه بعداز نیمه شب حرکت کنیم تا بتوانیم ساعت ۵ر۴ صبح بمقصد برسیم ودرانتظارشکار بنشینیم . در آن محل کلبه‌ای ازقطعات بزرگ یخ درست کرده‌ایم تامارا ازسوزسرما و باد وحشتناکی که درست درهنگام روشن شدن هوا آغاز می‌شود حفظ کند. این باد بقدری سردوسوزان است که گوشت بدن انسان رامثل اره پاره میکند ، مثل تیغه کارد میبردومثل آتش میسوزاند.

کارل بعدازشام دستهایش رابیکدیگرمالید و گفت :

ـ هرگزچنین سرمائی بعمرم ندیده بودم ، تازه حالا سرساعت ۶ بعدازظهر ۱۲ درجه زیرصفر است.

من بمحض تمام شدن شام باطاقم رفتم وروی بسترم افتادم و در کنارنور سرخ رنك آتشی که دربخاری شعله میکشید بخواب رفتم.

درست سرساعت سه بعدازنیمه شب بیدارم کرد، کت پوست بره‌ام راپوشیدم کارل‌هم لباسی ازپوست خرس برتن کرد، بعد ازنوشیدن دو فنجان قهوۀ داغ براه افتادیم ، یك راهنما و دو سك شکاری نیز همراه

داشتیم.

از نخستین لحظه‌ای که بیرون آمدیم تامغز استخوانهایم یخ کرد، یکی از آن شبهائی بود که بنظرمی‌رسید دنیاازسرمایخ زده ومرده‌است. هوای سردمثل جسم آشکاری بصورت انسان میخورد وگوئی مقاومت میکرد، بدن راگاز می گرفت، درختها رامیشکست، مرغها و پرندگان بسیاری سرراه ماخشك شده وازشاخه‌های درختان بـرروی‌زمین سفت افتاده بودند.

ماه که فقط یکربع بالای آن روشن بودگوئی در وسط فضـایخ زده‌است چنان ضعیف وناتوان بنظرمیرسید که حتی‌قدرت نداشت ازنور خودهم بکاهدمثل اینکه‌سردی وانجماد هواآنرا دروسط زمین‌وآسمان معلق نگاهداشته بود. نورآن سردوحزن انگیز بود، همان نور مرده و کمرنگی که همیشه ماه درآخرین روزهای عمرخود بمانثار میکند.

من و کارل‌شانه بشانه راه میرفتیم، پشتمان خم‌شده بود،دستهایمان درجیب شلوارمان بود و تفنگها را در زیربازو داشتیم، پوتین هایمان روکش پشمی داشت تاروی یخ رود خانه نلغزیم و صدای پایمان شنیده نشود، من‌به بخارسفید رنگی که ازدهان سگهای‌کارل خـارج میشد نگاه میکردم.

بزودی بلب مرداب رسیدیم ووارد یکی ازگذرهای تنك شدیم که ازمیان نیهای بلند می گذشت وبجنگلی ازدرختهای‌کوتاه منتهی میشد.

ازبرخورد بازوهای مابابرگهای درازونـوار مانند نی‌هـا صدای مبهمی بگوش میرسید، من باهیجانی عجیب تحت تأثیرمرداب‌قرارگرفته بودم، گوئی راستی این مرداب مرده بود! ازسرما ویخ بندان مرده بود! این سکوت مرك را هنگامی کاملا درك کردم که همراه کـارل از میان

گذرگاه تنگی بطرف جلومیرفتیم. سرپیچ یکی ازاین گذرگاه‌ها ناگهان چشمم بکلبه‌ای افتاد که ازقطعات یخ ساخته شده بود، فوراً وارد، این کلبه شدم وچون یکساعت وقت داشتیم تامرغابی های سرگردان بیدار شوند سعی کردم درگوشه ای بنشینم و با پتوئی که همراه آورده بودم خودم راگرم کنم. آنوقت بپشت درازکشیدم و مشغول تماشای هلال ماه شدم که ازپشت سقف نازك وشیشه مانندکلبهٔ قطبی میدرخشید. اما بزودی سردی زنندهٔ این دیوارهای یخی بشدت درمن اثرکرد و سرفه سختی گریبانم راگرفت. کارل ازدیدن این وضع خیلی ناراحت شد و گفت:

- هیچ اهمیتی ندارد اگرنتوانیم شکاری بدست آوریم، بخاطر شکار که نباید ازسرما مرد! خوبست آتش روشن کنیم.

وبعد بلافاصله براهنمای مادستورداد مقدار زیادی ازنی‌ها راببرد ودرون کلبه آتش روشن کند، هنگامی که شعله‌های سرخ آتش بالارفت یخهای دیوارکلبه شروع بآب شدن کردند، قطرات درخشان آب مثل قطره‌های شبنم صبحگاه ازدیواروسقف چکیدن گرفت.

کارل که دربیرون بود فریاد زد:

- بیابیرون تماشا کن.

وقتی ازکلبه خارج شدم منظرهٔ بسیارزیبا وهیجان‌آوری دربرابر خود دیدم، کلبهٔ یخی که دردرونش آتش میسوخت ازبیرون درست مثل یك تکه الماس درشت سرخ رنگ بنظرمیرسید، وقتی دوباره وارد کلبه شدم سگهای کارل رادیدم که تاحد امکان نزدیك آتش نشسته اند و وخودشان راگرم میکنند.

ناگهان صدای فریادی که شبیه فریاد موجود گمشده و سرگردانی

بود بگوش رسید، وقتی بببالانگاه کردیم در پرتو آتشی که در کلبه میسوخت دستهٔ بزرگی ازاردکهای وحشی رادیدیم که باسرعت میگذشتند.

هیچ چیز هیجان انگیز تر از شنیدن صدای فریاد موجود زنده‌ای که در هوای نیمه‌تاریك صبح باسرعت میگذرد و بچشم نیز دیده نمیشود نیست، برای من فریاد این مرغهای وحشی که در آسمان با عجله بال میزنند و دور میشوند شبیه ناله روحی است که ازدنیای دیگر بگوش برسد.

ناگهان کارل فریاد زد:

- آتش کن، هواروشن شد.

درحقیقت رنك ازرخ شب پریده بودوسحر گاه باصورت خاکستری رنك خودرفته‌رفته هویدا میشد وپروازاردکها در آسمان خطوطنامرئی وطولانی رسم میکرد. روشنائی افق مشرق آسمان راروشن کرد ودامن تیرگی شب رایکباره شکافت. کارل آتش کردو بلافاصله دوسك شکاری بطرف جلودویدند. ازاین لحظه ببعد مابمحض مشاهدهٔ پرنده‌ای آتش میکردیم وتیرهای پیاپی می‌انداختیم وسگهای شکاری نیز نفس زنان اماباخوشحالی بسیارمیدویدند ومدتی بعد پرنده‌هائی راکه‌ازبالهایشان خون میچکید وگوئی هنوزهم چشمهای وحشتزده‌شان بانگاه‌دردناکی بسوی مامینگریست میآوردند وروی یخهای جلوی پای مامیگذاشتند.

☆☆☆

آفتاب ازپشت کوه بالا آمده‌بود، روزدرخشانی بود با آسمان‌صاف وفیروزه‌رنگ‌ماهم کم کم درفکر مراجعت بودیم که ناگهان دواردك با نوکها وگردنهای دراز وبالهای گسترده بالای سرمان ظاهرشدند وبا سرعت گذشتند. من دوتیرپیاپی انداختم و یکی از آنها درست جلوی پایم روی زمین افتاد. مرغابی وحشی درشتی بود با سینه نقره رنك.

دراین موقع ناگهان بالای سرم درفضای آبیرنك صدای فریادی شنیدم، صدای خشك فریاد پرندهٔ دیگر !

این فریادها کوتاه ، پشت سرهم ومقطع وشبیه نالهٔ کسی بود که درمرك عزیزی زار بزند. وقتی بالا نگاه کردم آن اردك کوچك جفت گم کرده را دیدم که در آسمان آبی رنك دایره وار میچرخید وفریاد میکشید و بجفت خود که بیحرکت در دست من بود مینگریست .

کارل با اشتیاق ودقت فراوان تفنك را بشانه خود تکیه داده و نشانه گرفته بود تا هروقت پرنده وارد میدان تیرش شد آتش کند ،درهمین حال فریاد زد وگفت :

ـ اردك ماده راکشتی دیگر ممکن نیست جفت نر او از اینجا برود .

و راستی عجیب بود که اردك نر بهیچوچه خیال رفتن نداشت و همچنان بالای سرمن دایره وار میچرخید وفریاد میکشید .

هرگز در زندگی نالهٔ دردناك هیچ موجودی باندازهٔ فریاد های وحشت آوراین مرغ جفت گم کردهٔ سرگردان دل مرا بدرد نیاورده است . گاهی همانطور که در آسمان میچرخید درست در برابر لولهٔ تفنگی که حرکاتش رادنبال میکرد قرار میگرفت ،گاهی بنظر میرسید که میخواهد پرواز خودرا بتنهائی ادامه دهد اما معلوم بود که چنان ضربه ای بر او خورده که نمی تواند تصمیم بگیرد ، دومرتبه برمیگشت تاجفت خود را بیابد .

کارل فریاد زد :

ـ اردك تیرخورده را روی زمین بگذار جفتش نزد اوخواهد آمد.
وهمینطور هم شد ، وقتی اردك مرده را روی زمین گذاشتم . اردك

نر بدون توجه بخطر درحالیکه گوئی عشق‌سوزانی‌پریشان و دیوانه‌اش کرده بود پائین‌تر آمدولحظه‌ای‌بعد در کنار جفت تیرخوردهٔ خودبزمین نزدیك شد . درهمین‌موقع ناگهان‌صدای گلولهٔ کارل‌درفضا پیچید.درست مثل آنکه طنابی‌راکه‌این‌اردك‌بدان‌آویزان بودقطع‌کرده باشندیکمرتبه سایهٔ سیاهی بطرف زمین افتادو صدای افتادن جسمی چندقدم آنطرفتر میان نی‌ها بگوش رسید . یکی‌ازسگهای‌شکاری‌دویدومرغابی‌راکه‌هنوز هم از بالش خون‌میچکید نزدمن آورد . هردو مرغابی را که یخ بسته بودند توی کیسهٔ شکارم گذاشتم و همانروزعصر بپاریس‌بازگشتم ...

رؤیای زندگی

از:

لعبت شیبانی

بروح بزرك صادق هدایت که چشم باز و روشن اورا خارهای «هستی» خلید و برای ابد در دل بستری از گلهای «نیستی» بخواب رفت

در جلوه گاه روشن صبح بهار عمر
در نقش سایه های هوس خیز آرزو
آنگه که نغمه های نشاط آور امید
با دختر خیال در آید بگفتگو

☆

آنجا که لاله های بهاری شکفته اند
چون جامهای باده خواب آور شباب
سر مست بوسه های شراب امیدوعشق
چشمان دختری شده غرق خیال‌وخواب

☆

هر جام لاله ، جلوه یك آرزوی اوست
درنقش آن ، نشان صفائی نهفته است
عشق و امید و شادی و زیبائی و مراد
اینجاست بستری که بر آن‌مست خفته‌است

☆

در خواب ناز تکیه بر افسون گل کند
آسوده از دو رنگی چرخ ریا سرشت
با چشم بسته کی نگرد بر کتاب عمر
کانجا چه ها ز غارت باد خزان نوشت

☆

فریاد من ، میان لبم محو میشود
کای نوعروس خفته ، خدا را بهوش باش
این تکیه گاه نیست ، بر آن سر منه بناز
اینست آنچه هست ، بر این قصه گوش باش

☆

« امید » جلوه های فریبای زندگیست
همچون سراب ، تشنه ترا میکشد بخویش
وین پرنیان ابر که افتاده بر کویر
دارد تنی ز نیزهٔ خورشید ریش ریش

☆

«شادی» بجز ترانه غمهای خفته نیست
درسایه های شوق ، نهان گشته رنگ او
چون خنده ای بروی سرشك نهفته ایست
زخم دل است زخمهٔ آوای چنگ او

☆

افسانه های «عشق» فریب وجود ماست
بیهوده دل مبند به نیرنگ روزگار
مهر و صفا مجوی که غیر از فسانه نیست
پای طلب ز کاوش این کیمیا بدار

☆

« زیبائی » ترا که چو گلهای نو بهار
یکچند بوستان جهان را صفا دهد
دست خزان سرکش غارتگر زمان
روزی بیك اشاره بباد فنا دهد

☆

کس را ره «مراد» بجز راه مرگ نیست
از ساکنان صومعه و مسجد و کنشت
از نامراد و کامروا، شاد یا غمین
پایان یکیست در شب تاریك سرنوشت

✩

بیدار شو که تکیه گه سست پایه ایست
این سایبان که بستر نقش وجود تست
این قطره های تلخ که‌درجام لاله هاست
شهد و شرنك میکدهٔ هست و بودتست

✩

بیدار شو که گر سر سنگین مست تو
بر لاله ها فتد همه از دست میروند
در زیر بار سخت و گران تو ناگهان
از پا فتاده از گذر «هست» میروند

✩

هرچند عاقبت دوسه روزی چو بگذرد
بار گران عمر بر آن تکیه میزنند
دست سیاه رهزن ایام بی شکیب
بر ساغر خیال و هوس پنجه افکنند

✩

میخواهم این پیام بر او باز گو کنم
دل میزند نهیب که خاموش ولال باش
بگذار خواب ناز بچشمش گذر کند
یك لحظه شاد همره او با خیال باش

دل بستگی بعمر ، بجز با خیال نیست
خوش عالمیست عالم رؤیا و آرزو
خاری که چشم باز مرا رنجه می دهد
درخواب چون گلی است پر از لطف و رنگ و بو

☆

فریاد من بروی لبم زخمه میزند
کای نوعروس خفته در این خواب خوش بمان
زیباست رقص باده گساران نو بهار
در بزم شادمانی گلها ، ترانه خوان

☆

شادم که مست خوابی و این قصه های تلخ
زان پیشتر که بشنوی از یاد میروند
همراه نغمه های نشاط آور بهار
افسانه های من همه بر باد میروند

☆

آری بخواب ، زانکه ره شادی و امید
جز آنکه خواب ناز کنی بر تو باز نیست
رؤیای زندگی که سراب وجود ماست
در خواب خوش بهمره این تلخ راز نیست

DATE LABEL

Call No. .... Date 12 : 4 : 55

Account No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

زندگی دو کور

از :

نوری

داستان زیر بوسیله یکی‌از دوستان نویسنده درتهران برای درج در یادبودنامه جهت ما فرستاده شده است .

چراغعلی وزنش ، خیرالنساء هردوکور بودند .

زندگانی زن‌وشوهری که هردو نابینا باشندعوالمی عجیب‌وناشنیده دربردارد .

چراغ دیده که خاموش‌شدقاره‌تخیل‌غوغا می کندزیبائی‌های‌نادیده را هزاربار دلرباتر درصحنه دل رنك آمیزی کرده غم کوری را ازیاد می‌برد .

چراغعلی هرشب که درلحاف کرباسی بغل خیرالنساءمی‌خوابید با لذت غریبی تنفس گرم زنش راکه بوی دمپختك وجگرخون‌خشکیده و روغن نارگیل میداد استشمام می کرد وباصدای‌غمناك‌وگرفته‌ای‌میگفت:

آه‌خیرالنساء نمیدانی چقدر دوستت دارم ...

نمیدانی درکنار توچقدر خوشحالم . اگرتوچشم داشتی اینقدراز هم آغوشی باتولذت نمی بردم ... تومی فهمی من چه میخواهم .

... بعدسرش را درسینه‌خیرالنساء قایم می کردو آب‌دهانش‌بالذت احمقانه شهوت انگیزی بتن وبدن خیرالنساء مالیده می‌شد وخیرالنساء

که ازاین «معانقه عامیانه» بدنش ازخوشحالی داغ شده بود دماغش را بریش جوگندمی چراغعلی که بوی‌توتون چپق‌وانفیه کهنه میداد می‌مالید وآهسته میگفت :

چقدر خوبی . . . چقدر خوبی !

این یك پرده‌ای که حقیر اززندگی‌پنهانی این زن‌وشوهر کور برایتان نقاشی کردم گویا خیلی بدیع وبی‌سابقه بود ولی شماهم زیادتر ازاین از بنده توقع نداشته باشید چون تعریف وتشریح (ماجرای زیر لحاف) که حقیر هیچوقت زیر آن نخفته‌ام آنقدرها آسان نیست واین چند سطر را هم که برایتان نوشتم بعلت ارادتی بود که به‌شما خوانندگان عزیز دارم شیرین‌ترین لحظات‌زندگی‌این‌جفت«نابینا» شب‌های برفی در زمستان‌بود.

چراغعلی زیرکرسی داغ وپر آتش کنار زنش می نشست سماور حلبی قراضه‌ای روی کرسی میجوشید وبوی چای دارچین فضای اطاق‌را باعطر فقیرانه ای پرمی کرد وچراغعلی با لذت عجیبی بصدای خفیف و یکنواخت وخواب آور سماورگوش میداد وزانویش رابامهربانی آمیخته بابعضی«احساسات دیگر» بران وکمر خیرالنساء که‌ازحرارت کرسی‌عرق کرده بود فشارمیداد .

ــ سیراب . . . سیراب شیردون . . .

چراغعلی وقتی این صدا رامی‌شنید بزنش می گفت :

خیرالنساء دوساعت ازشب میره وخیرالنساء آهسته‌دست می کردو واز «چالی» کرسی دیزی آبگوشت را بیرون‌می آورد ، بخار مطبوع و اشتها انگیزی بمشام می زد وچراغعلی باگوشت کوب ، لوبیاوگوشت را خوب حلوائی کرده بسم‌الله میگفت‌وبازنش دوتائی‌مشغول‌خوردن‌میشدند.

بعد ازشام چراغعلی سه چهارتا استکان چای جوشیده را با آب

نبات وخرماسر می کشید و«هورت هورت» غریبی راه می‌انداخت وبعد چپقش را چاق می کردو کیفش که خوب کوك میشد باانگشت روی طاق کرسی ضرب می‌گرفت. بیرون اطاق برف باشدت می بارید وصدا های مبهم وخیال انگیزی که مخصوص شبهای برفی است به‌گوش میرسید در وپنجره اطاق ازباد صدا می کرد.

چراغعلی سه‌چهارتا آروغ صدا دار ول میداد وبا لهجه شیرینی می گفت:

خیرالنساء... به علی جون قاقالی‌لی نمی دی؟

خیرالنساء بلند شده از «یخدان» گوشه پستو از توی کیسه چرمی که نخ قندکمرش را بسته بود یك مشت توت هرات‌می آورد‌روی کرسی می ریخت وچراغعلی توت ها را می خورد و گاهی بدهان خیرالنساء‌می گذاشت و کورکورانه بوسه‌ای برلب وموو گردنش‌می زد وپس ازساعتی این زن وشوهر بی چشم ولی خوشبخت درکنارهم در زیر کرسی داغ و پر آتش فارغ ازغمهائی که «چشم دارها» دارند بخواب‌شیرین وپرلذتی فرو میرفتند.

☆ ☆ ☆

بیست سال بودکه چراغعلی در پامنار درکنار زنش بهمین گونه زندگی می کرد وبرادرش هفته‌ای بیست وپنج تومان‌ازعایدی قطعه‌زمین محقری که درشریف آباد قزوین ازپدرشان ارث رسیده بود برایش می فرستاد.

زمستان پارسال، چندماه بودکه چراغعلی سوزش شدید وبی سابقه‌ای درچشمان خود حس‌می کردوسرانجام برای اولین بار درعمرش بهمراهی خیرالنساء وراهنمائی یکی‌ازجوانان محله به بیمارستان‌شوروی

مراجعه کرد .

پرفسور معروفی که درعوض کردن قرنیه چشم نابینایان تخصص بی مانند داشت وتصادفاً برای چند روز بتهران آمده بود چشم چراغعلی وخیر النساء را معاینه کرد وبامنتهای شگفتی ومسرت دریافت که قرنیه چشم هردو سالم است و بایك عمل جراحی دقیق می توان چشم این زن وشوهر کور را روشن کرد .

چراغعلی ابتدا، خیلی می ترسید وراضی نمی شد خودش رابدست دکتر کافری بسپارد که دستهایش را باالکل نجس میشوید وهیچوقت نماز نمی خواند وصلوات هم نمی فرستد .

می گفت اگر خدا می خواست خودش ازاول مرا باچشم روشن می آفرید در خلقت خداوند نباید دست درازی کرد ولی بالاخره باصرار آقا مصطفی ، بچه تاجر محله خودشان ، راضی بعمل شد وفردای آنروز بازنش خیر النساء تحت عمل قرار گرفت وساعتی بعد در حالیکه عمل جراحی بامنتهای موفقیت انجام گرفته بود آندو را روی تخت ازاطاق خارج کرده درکنارهم دریکی ازاطاقهای بیمارستان خوابانداند .

چشمان هردو بانوار ضخیم و سیاهی محکم بسته شد و جراح چیره دست به آنان سپرده بود که تاسه روز بهیچوجه نباید نوار ها را بازکنند وگرنه در اثر نور شدید دوباره فوراً کورخواهند شد .

☆ ☆ ☆

۲٤ساعت ازعمل جراحی میگذشت چراغعلی باچشمان نوار بسته ولباس سرتاپا سفید روی تخت کنار زنش دراز کشیده بود .

فکر عجیبی اورا رنج می داد ازبینا شدن وحشت داشت .

زنش راآهسته صدازد .

خیر النساء .

من میگم . می فهمی ؟

هان چی ؟

میگم که ازقرار معلوم مافرداچشممون وازمیشه .

آره دیگه .

من کوری را دوست‌تر دارم .

چی میگی ؟

ببین خیر النساء . اصلاچرابایدست تو کار خدا ببریم بحضرت عباس گناه داره .

من‌می‌دونم گناه‌داره ... اگر خدامی‌خواست‌خودش مارا بینامیکرد

هان .؟

از این گذشته ،فکر کن اگر چشم‌من‌و توخوب بشه از کجا دیگه اینطور بتوانیم باهم خوشبخت زندگی کنیم .

هان ..؟

بلکه توازشکل من بدت آمدخواستی‌طلاق‌بگیری یافاسق‌بگیری یامن رفتم مترس گرفتم .. ببین آقااسداله همسایه ماکه چشم‌داره چطور بازنش هرروز دعوادارن اون میگه تورفیق داری ،

اونهم‌میگه تومترس داری .

راس میگی والا

اصلا آدم که‌چشم‌دارشدهزارجور گناه‌ازدسش برمیاد بزن‌مردم نگاه می کنه‌بمال مردم حسرت می‌بره.

مگه ما چی‌چی کم داشتیم که خودمون را تو این درد و غصه انداختیم .

من میگم همین‌حالا نوارها را از روی چشممون ورداریم دوباره مثل اول بریم سر زندگی خودمون ـ . دراینموقع رقت و هیجان شدیدی بچراغعلی دست داد و بغض گلویش را گرفت. چرا گریه کردی چرا؟

ـ نمیدونم . خودم هم نمیدونم چرا !

من می‌ترسم. من نمی‌خوام چشمم خوب بشه .. من کوری رادوست‌تر دارم خیرالنساء جون .. فکر کن شبهای زمستون وقتی کنارهم می‌خوابیم توسرت را توی سینه‌های من قایم می کنی ومن ریش‌هایم رابگردن‌تو میمالم چقدر خوشبختیم .

اینها «لذت کوری» است .. من‌وتو می‌فهمیم که ازهم‌چی می‌خوایم خیال می کنی اگرچشم داشته باشیم اینقدر از هم لذت می‌بریم ، هـان ؟ من‌وتو حالا ازهم زیادترلذت می‌بریم چون‌همدیگر رانمی‌بینیم، بخـدا چشم‌دارها ازلذتی که‌من‌وتو ازهم می‌بریم نمی‌توانند حتی تصورش‌را هم بکنند . ـ آه...خدا !

چه کردی خیرالنساء .. چی بود .؟ هیچی...من نوارهارا پائین کشیدم صبر کن منهم آمدم یامرتضی علی یاحسین‌مظلوم ،چراغعلی بعدازاین حرفها باهیجان شدیدی‌دست انداخت‌و نوارسیاه‌را بایك‌حرکت‌سریع از چشمان خود دور کرد نورشدیدی‌یك‌لحظه‌چشمانش راخیره‌کردو بلافاصله‌ظلمت غلیظ همیشگی دیدگانش را پر کرد . خلاص‌شدم خداراشکر !

خیر النساء .چه‌شد. هیچ ، مثل‌همیشه دیگه‌چشمم نمی‌بینه .

عصاکو .. عصاکو ..؟

اینجاست‌کنـار تختخواب .

ـ بردار یاعلی یاحبیب ابن مظاهر ، راضیم برضای تو ، چراغعلی

وخیرالنساء عصازنان بدون برخورد با کسی از حیاط بیمارستان گذشته از نظر ناپدید شدند. تبسم عجیبی بر لبان آندو یخ بسته بود وصدای حزن انگیز برخورد عصای آنـان به شن وریك های باغ تا مدتی بگوش می رسید ...

جغد پیر

از :

نیما یوشیج

هیس مبادا سخنی،جوی آرام
زیراین دره بغلتید وبرفت
آفتاب ازنگهش سرد بخواب
پرشی کرد وبـرنجید وبرفت

✡

درهمه جنگل مغموم‌دگر
نیست زیبا صنمان را خبری
دلربائی زپی استهزاء
خنده ای کرد وپس آنگه گذری

✡

این زمان بالش‌درخونش فرو
جغد برسنك نشسته است خموش
هیس. مبادا سخنی ،جغدی پیر
پای درقیر بره دارد گوش .

شهرخموش

از :

نصرت رحمانی

شهریست درخموشی ودیوارهای آن ،
هستند تکیه‌گاه‌من‌هرزه‌گرد مست .
باخویشتن بزمزمه‌ام این‌حدیث‌را :
یاهست آنچه نیست ، ویا نیست آنچه‌هست!

☆

داغم بلب زبوسه یك زن‌که شامگاه ،
زخمی نهاد بردلم و آشنا شدیم .
بایك گناه عهد ببستیم‌واومرا ،
نشناخت کیستم ! سپس‌ازهم جداشدیم

☆

شهریست در خموشی وپرهای یك کلاغ ،
برپشت بام کلبه متروك ، ریخته است
یخ بسته‌است گربه ، سرناودان کج .
مردی براه مرده ومردی گریخته است

آرمیده

از:
فریدون کار

چشم بگشوده بر چشم خورشید
تن بصحرا و دریا کشیده
پای کوبیده بر کوهساران
جام بشکسته و آرمیده

✡

تو که‌ای ؟ یك سرود غم‌انگیز !
روحی آشفته ، قلبی فسرده
رهروی در دل شام اندوه
ره سوی صبح شادی نبرده

✡

خسته جانی که در پهنهٔ زیست
گام بیهوده بسیار بگذاشت
در زمین و زمان چهره افروخت
پرچم آرزوها بر افراشت

✡

نا امیدی که در شام تاری
رفت در کوی امیدواران
دست برهم زدو پای کوبید
مژدهٔ شادی روزگاران

لیك دلخون و افسرده برگشت
باخیالی پریشان و درهم
در درونش روان زهر اندوه
از غمی ناشناسا ومبهم!

☆

بعد از آن قلبش آشفته گردید
روح عصیانی او عیان گشت
فاش اسرار او شد به گیتی
باغ آرامش او خزان گشت

☆

مردی، آری زره بازمانده
عاشقی ناشکیباو خاموش
قصه‌ی روزگاران پیشین
که بیکباره گردد فراموش

☆

خیره بر باد و باران و توفان
تو که‌ای؟ عاشق رنگ و رؤیا
چشم بگشوده مردی بتشویش
رو نهاده بدریاوصحرا!

☆

چشم بگشوده برظلمت شب
تو که ای؟ ناشکیبای ایام
جام بردست واستاده برراه
بادهٔ تلخ اندوه در کام

چشم تو مانده در بهت‌وحیرت
بادلت صحبت‌غمگساری است
صحبتِ از آرزوهای دیرین
دیده پنهان پی‌اشکباری است

✡

تو که ای ؟ آن خیال پریشان
محنت‌ودرد افسردگانی
تو که ای ؟ آن نگاه‌غم‌انگیز
که بچشمان آیندگانی !

✡

تندپرواز بی‌بال‌وبی پر
که‌خیالت بهرسو روان بود
شکلی از وحشت ونامرادی
که دمی‌ازغم دل نیاسود

✡

چشم‌بگشوده برچشم‌خورشید
تن بصحراو دریا کشیده
پای‌کوبیده برکوهساران
جام بشکسته و آرمیده !

مُوی سپید

از :

مهدی سُهیلی

دیشب آئینه رو برویم گفت : کای جوان، فصل پیری تورسید
از دل مویهای مشکینت تارهائی برنگ برف دمید
از رخت جلوهٔ زمان شباب همچو مرغی زدام جسته پرید
برجبین تو دست چرخ وفلك خط پیری سه چار بار کشید

بی‌خبر! جلوهٔ شبابت کو ؟
وآنهمه‌لطف‌ورنگ‌وآبت کو ؟

وای ، آمد خزان زندگیم از کف من گل جوانی رفت
کام نگرفته از دو روز حیات موسم عیش و کامرانی رفت
زرد روئی بجای ماند و زکف رنگ ورخسار ارغوانی رفت
با گل سوسنم بهر گلزار شوق دیدار و همزبانی رفت
رفت عمرم چو تند باد ولیك همه بارنج وسخت جانی رفت

روزگار جوانیم طی شد
وین ندانم کی آمد وکی شد

آه، این زندگی که من دیدم سر بسر محنت و عذابی بود
بهرهٔ من ز جام ساقی دهر خون دل بود اگر شرابی بود
تشنه لب هر طرف دویدم لیك بهرمن زندگی سرابی بود
خانه ای را که ساختم ز امید چون حبابی بروی آبی بود
زندگانی چو تند باد گذشت زندگانی نبود ، خوابی بود

گرکه با زندگی جوانی نیست
بهرهٔ ما ز زندگانی چیست ؟

روز وشب همنشین من بودند   رنجها ، دردها ، جدائیها
غیر بیگانگی نصیب نشد   ز آشنایان و آشنائیها
هرگلندام و گلرخی دیدم   داشت بوئی ز بیوفائیها
دل چو آئینه با صفا کردم   شد عیان نقش بی صفائیها

با جفا پیشگان وفا کردم
دل به بیگانه آشنا کردم

یاد باد آن زمان که روزوشبان   داشتم گوشهٔ فراموشی
شام من بود در سر زلفی   صبح من بود از بنا گوشی
مست بودم ز نرگس مستی   گرم بودم ز گرم آغوشی
بر دلم نور عشق میدادند   چشم گویا ، لبان خاموشی
بوسه چین بودم از رخ ماهی   کامران بودم از لب نوشی

از گلستان من بهار گذشت
شادی و رنج روزگار گذشت

DATE LABEL

Call No.......... *Date*...12.4.55....

Account No.........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

غروب

از :

محمدعلی اسلامی

بشنو از نالهٔ خاموش غروب
ماجراهای دراز شب تار
دارد ازمردم گم کردهٔ حریف
یادی از انده دوری زدیار

✡

دردم سردغریبانه او
قصه‌هائیست زنگذشته‌دور
یادگاری به‌غبار آلوده
که برانگیخته ازچالهٔ گور

✡

نه براید نفسی ازدل دشت
نه‌وزد بادی ازکوه بلند
سر بسر شومی وتنهائی ووهم
همه جا خالی‌وخاموش ونژند

✡

گرد بنشسته به‌کوی‌وبروبوم
آید آوای عزاز دروبام
بهت‌وسنگینی وبیرنگی‌وبیم
نه‌نویدو نه درودو نه‌پیام

✡

روزگاریست که بنشسته غروب
روزوشب بر سر این شهر تباه
روزگاری که نه روز است و نه شب
روزگاری نه سپید و نه سیاه

☆

دل فرو مرده وفرسوده روان
دود بگرفته رخ زیب وهنر
نه توان داد زامید نشان
نه توان یافت زاندیشه خبر

☆

چاره زین فتنه فرار است فرار
به امانگاه غروب نگهی
بوی زلفش مگرم بنماید
بسرا پرده آغوش رهی

DATE LABEL

Call No. .... Date. 12 : 4 : 55

Account No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

چند شعر و مقاله دربارهٔ شخص صادق و آثار او

آثار صادق هدایت

متن سخنرانی ژیلبر لازار محقق و نویسنده معروف فرانسوی بمناسبت ششمین سال مرگ هدایت

بحث در بارهٔ آثار «هدایت» کاری است که نمی توان سرسری گرفت. هدایت مردی بود بی اندازه محجوب و تقریباً مردم گریز؛ بندرت با کسی می جوشید و بجز دوستان برگزیده کسی را بخود راه نمی داد. نمی خواست که از او سخن بگویند واز تظاهرات عمومی فراری بود.

باوجود این گمان می کنم تجلیلی که امشب از او بمناسبت سالگرد مرگش می کنیم، بجاست. این یاد بوداز طرفی دلخواه دوستان ایرانی ما است، زیرا بمنزلهٔ وظیفه ایست که در قبال یکی از برجسته ترین نویسندگان معاصرشان و پر استعداد ترین گشایندهٔ راه تازهٔ نثر معاصر ایران ادامی شود. نفوذ او روز بروز گسترش می یابد. درظرف این چندسال آثارش پی در پی چاپ می شود، تأثیر او در نویسندگان جوان قابل ملاحظه است. وهمه اورا بحق استادخود می دانند.

واز طرف دیگر مخصوصاً دلخواه دوستان فرانسوی ایران است هدایت فرانسه را خوب می شناخت، درفرانسه تحصیل کرده بود و از نخستین سفر خود بکشور ما خاطراتی داشت که گمان می کنم آنهارا دوست داشت. زبان فرانسه رابسیارخوب می دانست (چند اثر او بزبان فرانسه نوشته شده است) و بواسطهٔ زبان فرانسه بود که با اغلب آثار ادبی جهان تماس می گرفت

با ادبیات ما آشنائی نزدیک داشت وحتی ازدور پیوسته ازآخرین کتاب هائی که درکشورما انتشارمی یافت باخبر بود؛ سرانجام نیز برای پایان دادن به زندگیش بپاریس بازگشت.

متاسفانه مردم فرانسه باآثار او آشنائی کمی دارند. آقای **رژه لسکو** ترجمهٔ زیبائی از **بوف کور**، یکی ازمهمترین داستانهای هدایت، را تحت عنوان La Chouette aveugle انتشار داده است. ونیز آقای **ونسان مونتی** که نوشتهٔ جالبی در بارهٔ زندگی وآثار هدایت دارد، دوداستان

دیگر اورا درتهران ترجمه‌وچاپ کرده است . مقاله‌هائی‌راهم که‌درروزنامه های ادبی هفتگی دربارهٔ «بوف کور» انتشار یافت بایدبه‌مطالب بالااضافه کرد وباین ترتیب تصورمی کنم از مطالبی که بزبان‌فرانسه درباره‌هدایت انتشار یافته است چیزی‌را ناگفته نگذاشته ایم .

من‌می خواستم دراین‌چند کلمه ، به‌فرانسویانی که‌حضورشان دراینجا نشانهٔ توجه آنها به‌آثارایرانی است،آثارهدایت‌رامعرفی‌می کنم وردرعین‌حال برای آنهاو برای‌ستایندگان‌ایرانی‌هدایت که‌آشنائی کافی بااین‌آثاردارند آنچه راکه‌بنظرمن مشخصات اصلی این آثار متنوع‌ومتضاد شمرده‌می‌شود تشریح کنم ؛ آثاری که گاهی‌غم‌انگیزاست‌وگاهی خنده دار ، گاهی شرح حوادث واقعی وحقیقی است وگاهی افسا ه آمیز وعجیب ،گاهی نیز نومید کننده است اما پیوسته مفتون می‌سازدوهمیشه فرزند نبوغ ایرانی‌است

نوشته‌های هدایت چندان فراوان نیست اما بطور قابل مـلاحظه ای گوناگون‌است . بیست‌یا بیست‌وپنج نوشته که‌اغلب آنها به‌صدصفحه نمی‌رسدو چندمقاله‌درمجلات ، مجموعهٔ آثاری که در ادبیات معاصر ایران اینهمه‌مؤثر بوده است عبارت از همین‌است .

مهمترین قسمت این‌آثار داستانهای‌آن است . درداستانهای کوتاه و درسر گذشت هائی که بدقت‌تنظیم‌شده است و بانکتهٔ برجسته‌ای‌پایان‌می یابد، استعداد«صادق هدایت» رشد و گسترش زیادی یافته است ، طولانی تـرین این‌سر گذشت ها عبارت است‌از«علویه‌خانم» ،«بوف کور» ،«حاجی آقا» . اینها رومان نیستند بلکه صورت داستانهای درازی‌را دارند که جنبهٔ وصفی آنها بسیار ظریف‌ودقیق است و نویسنده دراغلب آنها به وصف مشخصات روحی واخلاقی یکنفرپرداخته‌و برای روشن ساختن جنبه‌های‌مختلف‌اوصحنه ها و گفتگوها را اضافه کرده است .«داستان کوتاه»درادبیات ایران ،نوع تازه ای‌است . البته‌هدایت صددرصد پایه گزار این«نوع»در ادبیات فارسی شمرده نمی‌شود ، زیرا در ادبیات ایران . این فصل تازه با کتاب معروف **یکی بود یکی نبود اثر جمالزاده** شروع شده است ، امابی‌شك کسیکه این نوع ادبی را بقدر کافی‌وسعت بخشیده و نیز بعقیدهٔ من‌نمونهٔ برجستهٔ این عده از نویسندگان در ادبیات ایران شمرده می شود ، صادق هدایت است .

بجز داستانها ، آثار دیگری ازهدایت باقی‌است که‌گوناگونی‌آنها نشانهٔ تنوع اندیشه‌ها واستعدادهای اواست ، ازاین‌قبیل‌است :نمایشنامه‌های غم‌انگیز مانند نمایشنامه های تاریخی **پروین‌دخترساسانی و مازیار** ،

یاخیالی و کمی فکاهی مانند **افسانهٔ آفرینش** که نمایشنامه هجو آمیزی برای خیمه‌شب بازی است. فانتزی هجو آمیز همچنین در **وغ‌وغ‌ساهاب** دیده می‌شود که‌هدایت آنرا باهمکاری **مسعود فرزاد** با امضای «یأجوج ومأجوج و کمپانی» منتشر ساخته‌است ومجموعهٔ هزل‌آمیزی‌است. کتاب **ولنگاری** نیز به‌همان سبك‌است. آثارجدی تراو عبارتند ازمقاله هائی مانند **انسان‌وحیوان**، **فواید گیاه‌خواری**، تحقیقات ادبی بسیارجالبی در بارهٔ‌عمر **خیام** وآن‌قسمت‌ازاشعاراو که‌هدایت انعکاسی‌ازاندیشه‌های‌خویش را درآنها می‌دید، ودر بارهٔ‌حماسه عشقی قدیمی **ویس‌ورامین** (تریستان وایزوت ایران) ودر بارهٔ **کافکا** نویسندهٔ‌چك. ونیز ترجمه‌های انگشت شماری اززبان‌فرانسه وترجمه‌ای ازمتون زرتشتی از زبان پهلوی، زبان ادبی دوران ساسانی، پس‌ازدیداری از اصفهان آنچه‌را که‌در آنجادیده‌است ضمن سرگذشتی بنام«اصفهان نصف‌جهان» شرح می‌دهد. همچنین‌مطالعاتی بارهٔ فلکلر ومجموعه ای از ترانه‌های‌عامیانه، هدایت‌پیوسته به‌ادبیات‌عامیانه و به معتقدات‌وآداب مردم ایران توجه داشته‌وکارهائی که‌دراین رشته انجام داده پرارزش است.

این آثار نه تنها از نظرشکل بلکه‌از نظرفکر نیز باهم فرق دارند، چه فاصلهٔ‌درازی‌است بین‌فضای‌منحوس‌وخفه کننده‌ونومیدانهٔ «**بوف کور**» وهزل نشاط آوری‌که برسایر نوشته‌هاحکومت می کند؛درمیان اقدام به خود کشی وآن‌توجه دقیقی که نسبت به‌همه مظاهر زندگی وجود دارد. امامی‌توان گفت که‌این‌تباین‌سطحی‌است وآنچه مسلم است، شخصیت‌توانای نویسنده وحدت لازم را به‌همه‌این آثار می بخشد چنانکه اغلب تلخی و مرارت ازخلال هزل وشوخی آشکار است ودراغلب‌جاها قیافهٔ‌زندگی برای این نقاشی شده است‌که نشان‌داده‌شود به زیستن نمی‌ارزد، آیا صفت هر نویسندهٔ بزرك این‌نیست که‌آثارش گویاتر از بحثها واظهار عقیده های او است؟ بنظرمن آثارهدایت در بیشتر موارد ازچیزهای های‌دیگری‌سخن‌می گوید تا ازاضطراب وفنا، گوئی درمیان‌دوقطب درنوسان است: یکی سایه‌ودیگری‌روشنائی. اماروشنائی آن پیوسته دور و کدر است بطوریکه می توان عنوان **سایه‌روشن** را که‌هدایت به‌یکی از داستان های‌خود داده است به‌مجموعهٔ این آثارداد

ازمیان آثار هدایت، یگانه داستانی که به فرانسویان معرفی شده است، یعنی« بوف کور» موردتوجه عده زیادی از خوانندگان فرانسوی قرارگرفته است. بطورقطع «بوف کور» چه از نظر شیوهٔ نگارش وچه از لحاظ الهام وفکر، مشخص‌ترین‌نمونهٔ استعداد هدایت‌است.

آیا می‌توان داستان «بوف کور» را نقل کرد؟ چنین کاری بسیار دشوار است. این سرگذشت خیالی که سراپا ابهام و تموجات روحی است بهیچوجه خلاصه شدنی نیست. آیا این داستان، یا بهتر بگویم دو داستان درهم رفته، در کجا و چه وقت اتفاق می‌افتد؟ این قهرمان اسرار آمیز و تنها کیست که با تغییر شکل، زندگی پیشین خود را از سر می گیرد؟ مشکل است که بتوان چیزی در این باره گفت. نویسنده خواننده خویش را از فضای رویائی و یا کابوسی احاطه می کند که در آن موجودات و اشیاء بفرمان منطق اسرار آمیزی تغییر شکل می دهند و بصورت همدیگر در می آیند. و در سایهٔ هنر ماهرانهٔ خویش، ما را چنان مجذوب می‌سازد که «بوف کور» در نظرمان کاملترین اثر او جلوه می کند. یکی از منتقدان فرانسوی هنگام بحث از ترجمهٔ فرانسه این داستان آنرا با قالی ایرانی مجللی مقایسه کرده است که اشکال گوناگون آن باهماهنگی ظریف و دقیقی درهم رفته باشد. این قیاس خواننده را بتفکر وا می‌دارد و انسان بیاد یك سمفونی می‌افتد که «تم»های گوناگون آن درهم می آمیزند و جایگزین هم می‌شوند. این هنر درهم آمیختن تم‌ها و تعقیب راههای متعدد، گاهی پنهان و گاهی آشکار و ترکیب طرح‌های گوناگون یکی از شیوه‌های مورد علاقهٔ هدایت است و آنرا می‌توان در عده‌ای از داستانهای هدایت مشاهده کرد. اما در «بوف کور» این بازی ظریف و دقیق، بسیار پیچیده‌تر از سایر داستانهاست، مثلا آن بغلی شراب کهنه که از هند آورده شده و مدتهای درازی در یکی از رف‌های خانه مانده است، در آغاز داستان فقط شراب ساده ای است که به مهمانی داده می‌شود اما بعدها شراب زهرآلودی است - پیرمرد مستهزی حزز پززی که هر گاه قهرمان داستان در وضع مسخره آمیزی قرار مـی گیرد، مـانـند کاریکاتور سرنوشت در برابر او ظاهر می گردد؛ گزلیك دسته استخوانی، گاهی در دست قصاب است که گوشت‌های خون آلود را با آن می برد، گاهی در دست قهرمان داستان یـا پیرمرد مستهزی؛ همچنین درخت سرو و گل نیلوفر کبود و این ترانهٔ عامیانه:

« بیا بریم تا می خوریم. که نـدای ضعیفی است از جهان دیـگری که در آن خوشبختی وجود دارد و دورا دور در این دنیای دوزخی طنین می افکند.

از نظر فکر، بوف کور در یکی از دو قطب آثار هدایت قرار گرفته است. قطبی که در آن اضطراب و بدبینی مطلق حکومت می کند. این قطب درعین حال مبین گوشه ای از شخصیت ادبی نویسنده است. این قهرمان تنها و مردم گریز را در چندین داستان دیگر هـدایت نیز می توان دید. او همـان شخص عجیب داستان «تاریکخانه» است که پناهگاه مسدودی برای خویش

ساخته است تادور ازمردم ودور از روشنائی زندگی کند. همان گویندهٔ داستان«زنده بگور»است که شرح یك خود کشی است. جستجوی زیبائی ایدال که پیوسته در برابر حقایق تنفر بار، بیدادگر وسخت پایان می یابد، یکی از مباحث مهم هدایت است؛ در«بن بست»دوستی کاملی که مدتی است فراموش شده روزی باز یافته می شود اما بعد برای همیشه از بین می رود به تعبیر دیگر قهرمان«بن بست»یکی از افراد ایرانی نسلهای پیش است که بنیروی محبت زنده است وهنگامی که به بیهودگی آن نیز پی می برد، دل به نیستی می سپارد. زندگی زندانی است، خلائی است، عشق با اینکه خواستنی است، نجات نمی دهد. سعادت سرابی بیش نیست. تازگی کارهدایت راهنگامی احساس می کنیم که بتوانیم این افکار روشن وصریح رااز خلال ریزه کاریها وپیچیدگیهای آثار اودریابیم.

بی شك در وجودهدایت نوعی«لذت از مرارت»یا«لذت اندوه زده» وجود دارد همچنین باید مزاج عصبی اورا بحساب آورد که درهمان سالهای جوانی برای نخستین باروادارش ساخت که دست بخود کشی بزند. اما تنها همین نکته برای تحلیل آثارهدایت واستقبالی که ازاوشده ومی شود کافی نیست. برای این نومیدی که در بوف کور بصورتهای مختلف، نامحسوس، مشخص، شامل برهمه چیز ویابرتر ازحدود زمان ومکان وجوددارد، آیا بهتر نیست که ریشه ای درمیان سرخوردگی های عادی زندگی پیدا کنیم؟ظاهراً پاره ای قطعات وبرخی از گفته هائی که از زبان قهرمانان داستان او بیان می شود، مارا بچنین کاوشی برمی انگیزد.

در اینجا این سؤال پیش می آید که آیا این نویسنده که خودرا تنها می شمارد ومی خواهد تنها باشد، درعین حال بیان کنندهٔ رنجهای جوانان روشنفکر نسل خود نیست؟ آیا بهمین سبب است که اثری نظیر«بوف کور» که ظاهراً بصورت خصوصی وخیالی تمام می شود، دارای معنای پرارزشی است که از شخص نویسنده بسیار فراتر می رود؟ جواب دادن باین سؤالات در چند کلمه کار آسانی نیست. اما مطرح کردن آنها ارزش دارد، زیرا بعقیدهٔ من این سؤالات از نظر شناختن«هدایت»وپی بردن به اهمیت وتأثیر اودر پیشرفت ادبی ایران امروز بی ارزش نیست.

اما«بوف کور» فاصلهٔ خاصی باسایر آثار هدایت دارد. اگر هدایت اینهمه مورد استقبال هم میهنانش قرار گرفته بسبب نوشتن آثاری است که اندوه ونومیدی کمتری درآنها بچشم می خورد، زیرااوتنها به بیان اضطرابات افراد نسل خویش اکتفا نکرده، بلکه در بسیاری از عواطف عمیق آنان نیز شرکت داشته وآثارش را ازحالات مختلف زندگی آنان انباشته است.

عشق بسرزمین ومردم ایران یکی از مضامین پایدار آثار هدایت است. وهمین عشق است که پیوسته الهام بخش هدایت در کاوش آثار ایران باستان وادبیات قدیم اوستائی بوده واورا به فلکر وعرف عادات گذشتگان پای بند ساخته است. صادق اغلب پیروزیهای ایران باستان را بحسرت یادمی کند، دو نمایشنامه وچند داستان خودرا به قیافه‌های باستانی اختصاص داده وبه نیروی تخیل خویش تغییراتی در آنها داده است. تصادفی نیست که اوحوادثی را انتخاب می کند که مقاوت ایرانیان را در برابر مهاجمان عرب و مغول نشان می‌دهدوشهزادگان وبزرگانی نظیر «پروین دختر ساسانی» و«مازیار» امیر طبرستان و«یحیی» وزیر برمکی هارون الرشید یادهگانان ساده‌ای نظیر قهرمانان «سایهٔ مغول» درداستانهایش دیده‌می شوند. حتی در «بوف کور» هم گلدان راغه‌ای بارنگهای بسیار جالب که در کوچه های شهر «ری» پیدا می‌شود، مانند پیام آشنائی است که‌از اعماق تاریخ ملی ایران بگوش می‌رسد. همچنین در تشریح زندگی امروزی، این عشق بایران به بهترین وجهی بیان می‌شود، زیرا قدرت مشاهدهٔ عجیب نویسنده دراین‌مورد بیاریش می‌شتابد. هدایت درداستانهای مختلف خویش، خواننده‌را در گوشه‌و کنار کشور ایران، در دهات مازندران، در کوچه‌های شیراز، در بازار همدان‌وتهران‌و همچنین‌در میان زوار قزوینی که در کاروانی روی شتران نشسته اند و برای آمرزش گناهان خود بکربلا می روند. گردش می‌دهد. صحنه ها بسیار متنوع‌و گوناگون است یکی ازاین صحنه‌ها کاروانسرائی است درراه‌مشهد که هنگام زمستان مسافرانش از بیم سرما در حجره های بی درو پیکر برهم افتاده‌اند ودرهمان‌حال گاریچی‌هادرون گاری خوابیده‌اند وسبیلهای بلندشان‌ازسرما یخ زده. دیگری «چایخانه»‌ای‌است‌در کوهستان درمیان سکوت بعدازظهر تابستان، دورهگذر درسایهٔ درخت توتی‌سر گرم صحبت‌می شوند. ویاصحنهٔ زیبائی از انگور چینی که‌باترانه های عامیانه آمیخته است یاوصف گردش نوروزی، درزیر نوازش نخستین‌نسیم بهاری‌ودرمیان دهقانان کرج است که جامه‌های نودوخته بتن‌دارند.

وگاهی نیز نیروی تخیل نویسنده اقلیمی افسانه‌ای پدیدمی آورد. محل وقوع یکی‌از داستانها درحوالی «دماوند» ودریکی‌از اعصار ماقبل تاریخ مقارن دورانی‌است که‌میمونها‌هنوز کاملا بصورت انسان‌در نیامده اندودیگری، هم در همان نقاط درشهر تازه درآمدی متعلق به‌چهارهزارسال‌پس‌از میلاد است، صحنهٔ داستان «آفرینگان» درمیان ارواحی قرار دارد که بنابررسوم آئین‌زرتشت اجسادشان‌را در «استودان» هائی می گذاشتند که نظیرشان هنوز

هم در حوالی «ری» نزدیك تهران وجود دارد .

قهرمانان داستانهای او نیز تنوع اعجاب آوری دارند . هدایت آنهارا ازمیان همهٔ طبقات جامعه، از ثروتمندان و بی‌چیزان گرفته تا شهریان و روستائیان انتخاب می کند . درهمهٔ خانواده‌ها راه می یابد و رخنه می کند . درخانهٔ اشراف متجددی که در مجلس رقص شبانهٔ یکی از کلوبهای مجلل تهران بهمدیگر وعدهٔ دیدار می‌دهند ، در «اندرون» یك خانوادهٔ بازاری که زندگی قدیمی دارند، یا در کلبه روستائی بیچاره‌ای که تنها یك اطاق دارد و برای جدا کردن قسمتی از قسمت دیگر آن باید گلیم کهنه‌ای درمیان بیاویزد. گروه مردم در داستانهای او فراوانند. روستائیان در **زنی که شوهرش را گم کرد** ، داش مشدی‌ها و لوطیان در **داش آکل** ، دکانداران و دوره گردان تقریباً در همه‌جا ، و گاهی نیز ملایان و روحانیان کوچك . کارگران ، که عدهٔ آنها از سی سال باینطرف در ایران بسیار زیاد شده‌است ، در داستان «**فردا**»، آخرین داستانی که هدایت چاپ کرد ، ظاهر می‌شوند . گاهی قهرمانانش اشخاص پولدار و حتی بسیار توانگری هستند . **حاجی آقا** ، طولانی‌ترین داستانهای هدایت ، کاسبان- توانگر بازار را توصیف میکند؛ جائیکه اشخاصی باسر و وضع محقر، معاملات بزرگی انجام می‌دهند .اما اغلب قهرمانان او از میان طبقات متوسط انتخاب شده اند . **شبهای ورامین**، یکی از بهترین داستانهای او، زندگی راحت یکی از خانواده‌های ملاك متوسط اطراف تهران را نشان می‌دهد. که در ملك شان زندگی می کنند وخودشان به کشت و زرع می پردازند . در **بن بست** ،یکی دیگر از داستانهای خوب او ،کارمندی در شهرستان است که زندگی یکنواخت او درمیان اداره و منقل تریاکش می گذرد . **مردی که نفسش را کشت** یك معلم محترم ادبیـات ایرانی است که ریزه‌خوار خوان قدماست و می کوشد که از راه زهد و ریاضت به وارستگی کامل صوفی واقعی برسد .

زنان در آثار هدایت جای مهمی دارند و بخصوص در این میان باید زنان جسور و پرحرف را ذکر کرد . نه اینکه در ایران مانند کشورهای دیگر دختران جوان محجوب و زنان ملایم و متین وجود ندارند، بلکه چنین زنانی در داستانهای نویسنده کمیابند ، دورادور چهرهٔ «لاله» دختری بی پدر ومادر بچشم می خورد و لحظه‌ای عشق «زرینکلاه» به خرکچی زیبای دهاتی و یا خیالات ناگهانی ربابه، دختر کی که از پدرخشن خویش بدرفتاری دیده است خواننده را مجذوب می سازد . هدایت پیوسته زنان عاقله حراف و حاضرجواب را ،پیر یا جوان، ترجیح می‌دهد . ولی این ترجیح تنها جنبـهٔ ادبی دارد . کاملترین نمونهٔ این قهرمان فراموش نشدنی او ، **علویه خانم** است که به امامزاده ها می‌رود و پشت سر خود خانوادهٔ مضحکی را می کشد و زیرکانه با اغوای مقدسان مانند

مومنه ای زندگی می کند و نقل مشاجرات او بازنان دیگر نشانهٔ کمال ذوق نویسنده است که همیشه وارد زندگانی خصوصی می‌شویم. هدایت مهارت زیادی دارد که ضمن چند صفحه زندگی پرجوش و خروش **اندرون** را با همهٔ اعمال ، همهٔ غمها و همهٔ خشونتش مجسم سازد : مانند مشاجرهٔ دو زن در **مرده خورها** که برسر میراث شوهر مشترکشان باهمدیگر درجنگند ، تا- وقتیکه آن مرحوم ، که نمرده است ، در برابرشان ظاهر می شود. همچنین اندرون **حاجی آقا** ، این پیرمرد هشتادساله که بازنان متعددی ازدواج کرده است و روزیکه شباهت آخرین فرزندخودرا باخویشاوند جوانی که اغلب بخانه اش رفت و آمد دارد در می یابد ، علاقه‌ای را که باو دارداز دست می دهد . اما گاهی کمدی به تراژدی بدل می‌شود ، مانند عاقبت غم انگیز **آبجی خانم** زن از نظر افتاده و ناساز گار و محروم از عشق ، که پیوسته بخواهر کوچك وجوان خویش حسد می‌ورزد ودر روز ازدواج اوخودکشی می کند . چند بارهم در مراسم ازدواج قدیمی شرکت می کنیم ، یادر صحنهٔ جادوگری و خانهٔ جادوگران که هنوز زنها مشتریشان هستند .

همهٔ این اشخاص راهدایت باچندوصف روشن و یاچند گفتگو می آفریند. می تواند تصویر سریعی از آنها تهیه کندو آنانرا بالباسها و محیطشان نشان دهد واغلب روح آنانراهم کشف می کندو وادارشان می سازد که بزبان خودشان از رنجها ، شادیها ، امیدهاو سرخوردگیهایشان حرف بزنندو فلسفهٔ زندگی- شانرا بیان کنند .

ماجرائی که برایشان آماده می کند اغلب غم انگیز است . اغلب داستان های او بامرگی پایان می یابدو کمتر داستانی است که چنین پایانی نداشته باشد . یکی با عشقی بی فرجام می‌میرد ویا مانند «داش آکل» که عشق خود را بی فرجام می انگارد ؛ دیگری از ایمانی که ناگهان سر خورده است ، و سومی قربانی وراثت مشئومی می شود . کارگر حروفچینی داستان **فردا** در اعتصابی کشته شده است .

حتی اگـر داستان پایـان خونینی نیز نداشته باشد ، هدایت باعلاقهٔ مخصوصی بسراغ کسانی می‌رود که طبیعت ، سرنوشت ویا اجتماع باآنان بی- مهری کرده است . اومی تواند باتشریح درست و بی پیرایه‌ای همه بدبختی‌های آنان وحتی آنچه را که خودشان هم از آن آگاهی درستی ندارند نشان دهد «زنی که شوهرش را گم کرد » دختر بیچاره‌ای است که درسراسر عمرش هیچ شادی دیگری بجز عشق شوهرش ندیده است ، اما شوهر و دیگران نیز ترکش گفته اند ، او نیز بنوبهٔ خود کودکش را رهامی کند واز فلاکت اخلاقی تازه‌ای که بسراغش آمده است بی خبراست . ازخلال بیان خونسردانه‌ای که گاهـی

«موپاسان» را بیاد می‌آوردمی توان ترحم وخشم و نفرت نویسنده راتشخیص داد. در گرداب تصویر پسر بچه ای که پیراهن ژنده ای بتن دارد وزیر برف می‌لرزد ودر یکی از کوچه های تهران در کنج خانه‌ای نشسته است درد آورو جانگزا است. اما آنچه ازخلال همه اینها بچشم می‌خورد نوعی استهزاء تلخ است که نویسندهٔ بدبین بوسیلهٔ آن در برابر قساوت سرنوشت که اغلب رفتار خشونت آمیزی دارد، خویشتن‌را اقناع می کند. بحدی که گاهی انسان در اثنای خواندن این‌داستانها آرزو می کند که کمی بیشترشور وحرارت انسانی در آنها باشدواحساس می کند که نوعی سرخوردگی نویسنده‌را ازابراز عطوفت بازداشته واحساس بیهودگی نسبت به همه‌چیز، مانع این شده است که محبت عمیق‌تری به قهرمانانش داشته باشد. مگر به قهرمانان بدبین و آگاهی که شبیه خود او هستند.

اما پاره‌ای ازداستانهای او کاملا ازداستانهای دیگرش متمایزند. اینهاداستانهائی هستند که لحن هزل آمیزدارند. هدایت در نقل انحرافات وجنبه‌های مضحک مهارت دارد. تصاویرراستادانه بصورت کاریکاتوری درمی آورد وساده ترین تحلیل‌ها را بصورتی انجام می‌دهد که درعین دقیق بودن، خنده آور است. هزل او گاهی خفیف است و به تعریف شوخی آمیز حوادث روزمرهٔ زندگی منتهی می‌شود که قهرمانانش با کمی شیطنت بصورت اشخاص جالب یا مسخره ای انتخاب شده اند در علویه خانم جمعی از مردمان نیک به‌زیارت مشهدمی‌روند. زهد وتقدس آنان نه مانع جسارت‌ها ومشاجرات و دسیسه بازیهاشان است ونه بدگوئی ها واعتقادات باطلشان. «علویه‌خانم» درعین‌حال که‌تحلیل وتصویر بسیار جالبی است، داستان هجوآمیز اشخاص مشکوکی است که در همهٔ مراکز بزرك مذهبی، چه در اروپا چه درایران، یافت می‌شوند و به‌لطایف الحیل ازاعتقاد پاك مؤمنان سوءاستفاده‌می کنند. در دون‌ژوان کرج بهترین عبارات آنهائی است که نسل‌جوان کم و بیش بیکار و گمراهی را نشان می‌دهد که بتقلید از قهرمانان رومانهاو فیلمهای کم ارزش خارجی می‌خواهد متجدد جلوه کند. این‌داستان، داستان ریشخند آمیز «دون‌ژوان» کوچکی است که‌فیس‌وافاده‌می کند وپرت وپلا بهم می بافد تازن جوانی را که‌اوهم مانندخودش ساختگی و کوته نظراست بخود جلب کند.

گاهی این‌هزل خفیف وشوخ در عین‌حال آموزنده است. درداستان شیرین حاجی مراد موضوعی که‌از پنجاه‌سال باینطرف در ادبیات‌ایران رسم شده است، یعنی انتقاد از حجاب زن دیده‌می‌شود. «حاجی‌مراد» یکی

ازدکانداران خوب بازار همدان است که اگر زنش برای او ناراحتی ایجاد نمی کرد صد درصد خوشبخت بود. روزی تصور می کند که اورا زیر چادر در کوچه دیده است و در نتیجه بشدت تنبیهش می کند، بدبختانه زن دیگری را بجای زن خود عوضی گرفته است و این حادثه دلتنگی زیادی برای قهرمان ما ایجاد می کند.

گاهی هم هزل شدیدتر و انتقاد تلخ تر و عمیق تر است. و آن هنگامی است که نویسنده دیگر به «انحرافات» کاری ندارد بلکه بسراغ «ننگ»ها رفته است. هدایت که در زیر ظواهر سرد دارای حساسیت شدیدی است و پیوسته جویای پاکی نایابی است، از پستی روح، خودخواهی، حسابگریهای زشت، سود جوئی ها، جاه‌طلبی های دسیسه آمیز و بالاتر از همه از ریاکاری وحشت دارد. با چیره دستی نقاب از روی ننگ برمی‌دارد و آنرا مضحك و نفرت آور جلوه می‌دهد. در این مواقع ریشخند او بصورت کمدی شدیدی درمی آید که اغلب به لودگی نزدیك می‌شود، بی آنکه تغییری در مشخصات واقعی قهرمانان بدهد. بی‌شك غنی‌ترین اثر او از این نظر **حاجی آقا** است که در آن هدایت همهٔ صفاتی را که در دنیا مورد نفرتش است در وجود شخص واحدی گرد آورده است. چهرهٔ این پیرمرد مشئوم هرگز از خاطر خواننده بیرون نمی رود، مردی که زمانی دکاندار کوچکی بوده و اکنون میلیونها ثروت فراهم آورده است و هرچیزی را معامله می کند، حتی خون انسان را، هم ظالم است و هم عوام‌فریب و در عین حال بدرجهٔ «هارپاگون» خسیس است. شهوتران، نازك نارنجی و ترسو است اما بازنان و خدمتکارانش ستمگر است، و بالاتر از همه اینکه بی اندازه ریاکار است. در این داستان، حادثه و سرگذشت بسیار کم است. بیش از اینکه حکایتی باشد یکرشته گفتگوهای دو نفری پیاپی است که در اثنای آنها رفته‌رفته مشخصات وروحیات و کارهای شخص اصلی داستان روشن می‌شود. حاجی آقا که بدلیل راحتی یا صرفه‌جوئی در هشتی خانه‌اش می نشیند، ملاقاتهای بیشماری با مردم می کند و پیوسته مواظب رفت و آمد «اندرون» است. این ملاقاتها برای ما صحنه‌هائی را ایجاد کرده است که رنك هجائی آنها گاهی خفیف است و گاهی برعکس بسیار تند و متهورانه، اما پیوسته لحن شوخی در آن باقیست. وعملا اغلب صحنه های حاجی آقا کاملا جنبهٔ نمایشی دارد و به کمدی آداب و اخلاق نزدیك می‌شود.

برای رسیدن به نتیجه‌ای در بارهٔ آثار صادق هدایت، باید در بارهٔ زبان و سبك او هم سخنی گفته شود. آنچه در سبك نویسندگی هدایت مشخص است بخصوص استعمال صحیح اشکال زبان عامیانه است.

هدایت درزبان فارسی اطلاعات وسیعی داشت. ادبیات قدیم ایران را خوب می‌شناخت و می‌دانست که‌چگونه ازقالبهای معانی و بیان رایج درمیان نویسندگان قدیم بهره‌مند شود: اما می‌دانست که‌این‌قالبها برای آثاری که تصمیم به‌نوشتن آنهادارد مناسب نیست، زبان‌ادبی فقط بااستفاده از منابع گفتگوی عامیانه غنی می شود، و نویسندگان بزرك قدیم نیز بموقع خود همین کار را کرده اند. در بعضی از فانتزی های **وغ وغ ساهاب** و **ولنگاری** مقلدان ناپختهٔ سبك قدما راضمن قضیه (غزیه) های‌مضحك وهجوآمیز و با جملات عربی مغلوط و آشفته‌ای بشدت مسخره کرده است.

باوجود این‌هدایت بانی‌سبك تازه‌ای نیست. از اواخر قرن گذشته نویسندگان دیگری پیش از او زبان عامیانه راوارد نوشته‌های خود کرده بودند. ودر این‌میان کافیست که از«چرندوپرند» **دهخدا** وداستانهای **جمالزاده** نام ببریم. امامی توان گفت که‌هیچ نویسنده ای پیش از او نتوانسته بود با چنین‌وضع طبیعی وساده‌ای هروقت که بخواهد لحن‌راتغییردهد.

هدایت بسهولت می تواند قسمتهای‌وصفی داستانرا باگفتگوها پیوند دهد. وقتیکه نویسنده‌اززبان‌خودش‌سخن‌می گوید، سبکی‌ساده، محکم و بی تکلف‌دارد. هم‌ازفضل‌فروشی‌و کهنه پردازی وهم‌از گردآوری‌واستعمال لغات عامیانهٔ ناآشناوپرسروصدا برای‌جلب‌توجه خواننده، گریزان است. جملات خودرا دستکاری‌نمی کند، بلکه بسهولت وروانی‌می نویسد(ویاچنین بنظر میرسد) وآنچه‌راکه بخواهدمی گوید.

اما بخصوص درقسمت گفتگو ها است که استادی‌اوجلوه‌می کند. در اینجااست که ازگنجینهٔ لغات بسیار فراوانی استفاده‌می کندو با مهارت هنرمندانه‌ای هریك ازقهرمانانش را بزبانی که شایستهٔ اوست بگفتگو وامی‌دارد گفتگوهائی که‌درداستان‌های اوهست‌چنان‌زنده‌و طبیعی است که گوئی آنهارا عیناً هنگام‌وقوع حادثه یادداشت کرده اند.

هدایت قسمت مهمی ازاین‌توفیق‌خودرا مرهون‌عبارات‌عامیانه‌واقوال وضرب المثل‌هائی‌است که گاهی بوفورحیرت‌آوری درآثارش دیده می‌شود. هدایت بزبان‌عامیانه نیزمانند فلکلر علاقه داشت وگنجینهٔ لغات وعباراتش رادرهمه‌جا،ازکوچه‌های تهران گرفته تادوردست ترین‌شهرستانهاغنی‌می کرد. وحاصلی که ازاین‌راه برداشته‌است چنان‌فراوان است که گاهی‌حتی خوانندهٔ تحصیلکردهٔ ایرانی هم درمقابل بدوبیراهائی که«علویه‌خانم» نثار رقیبش می کند متحیرمی‌ماند. اما هدایت به‌گفتگوهاهم رنك ولطفی‌می بخشد که مترجمان را ازترجمهٔ آنهاعاجز می‌سازد. زیرااز‌خلال این‌استعارات‌وضرب-

المثل هاهوش ملت ایران وفلسفهٔ ساده‌لوحانه‌ودرعین‌حال زیرکانه‌اش که آثار هدایت از آن آکنده است می درخشد .

اکنون وقت آن رسیده است که از گفته‌هایمان نتیجه گیری کنیم . آیا هدایت پیروزی خودرا مدیون چیست ؟ اهمیت‌عظیم آثار اودرادبیات معاصر ایران زائیدهٔ چیست ؟

نخست باید صفات‌ومشخصات‌مخصوص‌نویسنده‌راذکر کرد: کنجکاوی دامنه‌داری‌درباره‌ٔمردم‌واشیاء ، قدرت‌مشاهده ، مخیلهٔ‌مستعدوحتی‌آماده‌برای تخیلات‌عجیب ،مطالعات‌وسیع‌فارسی‌واروپائی ،حساسیت‌دقیق‌هنری،استعداد عظیمی‌در پرداختن داستانهاوتسلط کامل برزبان . مجموع‌این‌چیزهاکافیست که مشخصات‌استثنائی وجالبی به‌آثار او ببخشد .

از سوی دیگر این‌نویسنده توانسته است درمسیر تاریخ‌پیش‌برود.از پنجاه سال باینطرف ادبیات ایران ، مانند جامعهٔ‌ایرانی ، درمرحلهٔ‌تحولی بسرمی‌برد . میراث افتخارآمیز گذشته ، باتأثیرات‌خارجی‌غنی‌ترمی‌شود .از میان جوش‌وخروش افکارجدید ، اشکال تازه‌ای ظهورمی کند . نوع ادبی «داستان کوتاه» کمی پیش‌ازهدایت بمیان‌آمده بودوهدایت آنراقالب‌مناسبی برای استعدادخویش‌یافت .آئینه‌هائی‌از آن‌ساخت‌وچهره‌های گوناگون‌مردم کشور خود رادرآن‌منعکس کرد .

ما در اینجا به‌آنچیزی اشاره می کنیم که شاید بیش‌ازهرچیزدیگری وجههٔ ملی‌هدایت رانشان‌می‌دهد .مقصودم جنبهٔ ملی آثار اواست . مطالعه و تشریح زندگی روزانهٔ مردم‌ایران ، بعنوان‌موضوع کارهنری‌درادبیات‌ایران کاملا تازگی دارد .هدایت یکی از نخستین کسانی‌است که یکی ازقالبهای هنری را درخدمت این طرح وتصویر گذاشت . او با استعدادی کمیاب در محیطهای آشنا ، جمعی ازقهرمانان‌بسیارمتنوع آفرید که‌درعین‌حال بارفتار وگفتاروهزاران‌نکات جزئی دیگرشان عمیقاًایرانی‌هستند حتی عجیب‌ترین ، آنها نیز هزار ریشه در زمین ایران‌دارد . ایران‌امروز نیز دراین‌آثار،هر-چند که‌ممکن‌است کاملاوصف‌نشده باشد یا بادید غیر عادی تصویرشود ، اما درهرحال حضورش انکار ناپذیر است .

نمی دانم که بایداحساس‌شخصی ودردناکی‌راهم‌دراینجابگویم؟ چنین بنظرمی‌رسد که برغم‌همه‌چیز دراین‌آثار متنوع‌وغنی‌چیز ناتمامی‌وجوددارد، این آثار ناتمام مانده‌است اما نه‌براثرمرك‌زودرس نویسندهٔ‌آن ، بلکه در نتیجهٔ سرخوردگی ودلسردی که‌هرگزاوراترك‌نگفت. اغلب،خواننده‌ای که یکی از داستانهای‌هدایت‌راتمام‌می کند ، دچاراین احساس‌می‌شود که‌داستان زودترازموقع تمام شده‌است وباید چیزی‌در آن‌می‌بود که‌اکنون‌نیست .نمی-

دانم من دچاروهم شده ام‌ویاهمانطور که‌خود صادق هدایت در بارهٔ کافکا گفته ،«دراین آثار ناتمام‌اوجان کلام گفته نشده‌است!»* آیا‌واقعاً آن نومیدی بیمارانه‌ای که بردوش اوفشار می آورد ، توانسته است او را از بکار بستن همه استعداد خود باز دارد . من‌قضاوت دراین باره را بعهدهٔ‌آنان که واردترند می گذارم .

این آثار ، همین گونه که‌هست ،چیز پرارزشی‌است که باید بوسیلهٔ مترجمان زبردستی به فرانسویان معرفی شود . درایران نیز باعشق و علاقه خوانده شودوحتی باعلاقه در باره اش بحث و تحلیل‌شود؛ وابستگی‌عمیق‌این آثار به‌سرزمینی که‌در آن آفریده‌شده‌است‌چنین‌حقی‌را‌به‌آن‌می دهد . این‌آثار سرمشق دسته ای از نویسندگان جوان‌است که چون‌هدایت علاقهٔ‌آتشینی به‌-میهن‌شان دارند ومانند او اضطرابهاو امیدهاشان را بیان‌می کنند - رومان‌و داستان‌ایرانی‌درمرحلهٔ‌رشدخویش است،موضوعات‌وسیع تری‌می‌یابدوصدایش رساتر می‌شود وهیچ‌شکی ندارم که نوید شکفتگی تابناکی را می دهد . پیشگامی در این‌راه ازآن صادق هدایت‌خواهد بود .وشایدآیندگان‌روزی تعجب خواهند کرد از اینکه کسیکه چنین بذر پرحاصلی افشانده ، خودرا تنها و نفرین شده می‌انگاشته است .

ترجمهٔ رضا سید حسینی

---

* «ازپیام کافکا»صفحه ۴۸ «گروه محکومین» چاپ تهران ۱۳۲۷ .

پدر هنر

در فروردین ۱۳۳۰ خبر درگذشت استادمسلم ادب، شادروان صادق هدایت، درجراید منتشر شد. من که ازسالیانی پیش برآستان آن قبلهٔ اهل‌دل سر ارادت نهاده بودم ، از این خبر جانسوز مانند درختی که درراه صاعقه قرار گیرد سوختم ورثاء زیر را که در استقبال از یکی از اشعار مسعودسعد سلمان میباشد بپرداختم :

ای بی‌خبر ازجهان سفر کرده — و آنگاه بملك جان مقر کرده
در عالم پاك مستقر گشته — وز عالم خاك هم گذر کرده
ای مهر فروغ بخش درخاور — آهنك دیار باختر کرده
از هستی خویش در تعب بوده — زی کشور نیستی سفر کرده
ای شمع هدایتا ببین مرگت — درمحفل ها چه‌شوروشر کرده
بس آه ز سینه ها بر آورده — بس‌چهره زاشك دیده تر کرده
استاد سخنوران‌ملك٭جان را — در بدرقه تو رهسپر کرده
آمد بشتاب در پیت اما — دل‌خون شده ودو تاکمر کرده
افسوس نماندی اینقدر بینی — نخلی که نشانده ای ثمر کرده
بسیار جوان آهنین چنگت — «چون‌رایت‌فتح‌پیش بر کرده»٭

* * *

٭- اشاره بدرگذشت بهار پس‌ازهدایت واظهار تأسفی که وی درمرك هدایت کرده بود .

٭- قصیدهٔ مسعود بیت اول آن‌چنین‌است : ای رایت فتح پیش بر کرده

پاریس ، در از کفن یکی جامه — آن نو گل پارسی ببر کرده
خود دیر نپاید آدمی از چه — این عمر قصیر مختصر کرده
بر تربت او هنر پریشانحال — فریاد برای ای پدر کرده
شایسته بود هنر بمرگ او — فریاد وخروش و ناله‌سر کرده
زیرا پدر هنر بحق او بود — حق پسری ادا هنر کرده

☆

نی نی که نمرده و نخواهد مرد — پر باغ ادب ز برگ و بر کرده
چون میرد آنکه بوف کور او — ایران بهنر همی سمر کرده
بس درج کتابخانه ها بینی — کز خامه‌خود پراز درر کرده
خشکیده نهال نثر را از نو — از مغز نوینش بارور کرده
جز راست نرفته راه اگر رفته — جز خوب نکرده کارا گر کرده
کوتاه‌سخن هر آنچه‌صادق‌داشت — اینك همه‌را به پشت سر کزده
بر بسته نظر ز بود و نابوده — جا در بر پاك دادگر کرده

محمد حسین جلیلی کرمانشاهی

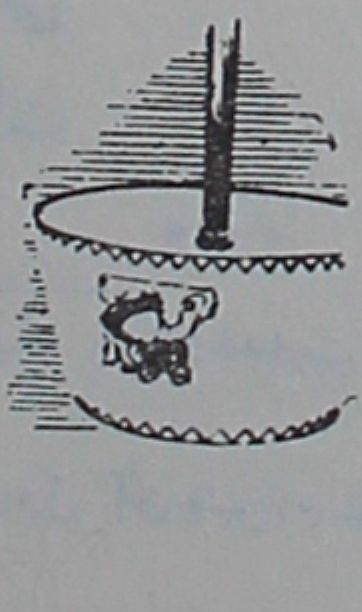

بیاد هدایت

به نسبت پیشرفت روان پزشکی ، ادبیات وهنر نیز درانظار ریشه‌دار وپرمایه جلوه میکند . نسل معاصر ادیب هنرمندراطوردیگرمی شناسد واز آثارشان بکیفیت زندگی وطرز تفکرشان پی میبرد . روان شناسی تحلیلی درادبیات وهنرحالات درونی وفراست وبینش وشدت هیجان واحساس لطیفی راجستجو میکند که خالق اصلی هنرهای زیبا ومحرك تجلیات روح وذوق بشری است .

درمانهای روان پزشکی وروش تحلیلی آن ، امروز تاحدودی روی تخیل تکیه می کند . وسعت تخیل هنرمندان بقدری نامحدوداست که اشخاص عادی تصور آنرا هم نمیتوانند بکنند . معمولا تاعدم تعادل فکری وشدت هیجان التهابات روحی درمیان نباشدقوه تخیل اوج نمیگیرد . آنان که حدود معقولات ومحسوسات راشکسته اندمی توانند درفضای نامحدود تخیل آزادانه پرواز نمایند .

غالباً اشخاص بیمار یك نوع التهاب حادی دارند که جنبهٔ ضعیف آنرا هذیان وعالیترین مدارج آن را جذبه باید دانست . دراین مرحله است که هنرمند قدرت تخیل وابتکار خود را بصورت آثاری زنده ودلپذیر وحساس نشان میدهد .

نخستین شرط موفقیت هنرمند رهائی ازمحدودیت وگذشتن ازقید و بندهائی است که مانع رشد نبوغ است . هنرمند درمورد یك موضوع معین وارتباط آن بامحیط مجاورولوازم کارش تصمیم میگیرد . هرقدرشهپر تخیل وتفکرش اوج میگیرد ، هدف عالی تری برای نیل بکمال مطلوب منظور میدارد واحساساتش قوی‌تر میشودوازحقایق کلی وتمایلات عمومی قدم فراتر می گذارد .

هیچکس نمی تواند خورشیدو کیفیت نور آنرا بخوبی نقاش درك کند. اوست که می تواند سایه ـ روشنها ولرزشها وتناسب رنگهارامجسم نماید وروابط نوروسایه وتأثرات وحالات مخصوص وهم آهنگی مظاهر خلقت و

صحنه پردازیهای لازم راجلوه گرسازد .

هنرمندواقعی میخواهدآشفتگیهاواحساسات درونی وواکنشهای پنهانی را باروش زنده ورسا مجسم سازد ودیگران را نیز زیر نفوذتأثرات وعواطف خویش قراردهد . هنر وادبیات از نظر زیبائی شناسی درهریك ازادوار دارای احکام ودستور های اخلاقی واجتماعی متفاوت ومتضاد بوده است . هنر در تاریخ تکامل جامعه ها آرزوها و نظرات زندگی وتفکر افراد رامنعکس می سازد .

پیروان مکتب رومانتیسم هم باوجود اینکه زیاد پای بند قیود مادی نیستند و پیوسته در ماوراء حقایق اجتماعی ومافوق امورعادی پروازمیکنند درعین حال مدعی هستند که سرایندهٔ افکار و آمال عالی بشری میباشند و آثارشان نموداری ازامید وآرزوی مردم است .

آنهائی که نظریهٔ «هنر برای هنر» را ردمیکنندمیگویند: «منبع اصلی هرگونه تفکر وتخیل ، عوامل حیات ومحیط واجتماع است وحس زیبائی شناسی نیز اززندگی مایه میگیرد .

ازطرفی نظریهٔ انعکاس راسوسیالیستهای افراطی چنین بیان میکنند: که هنرمند باید آرزو وآمال طبقهٔ خود را درآثارش منعکس کند» برای مردم وجامعه آموزنده باشد ، وبهمین جهت مایلند که هنرمندمنحصراً درچاردیوار هدفهای مخصوص طبقه خویش محصور بماند .

پیشتازان نوپرداز برآنند که هنرمند باید درآثارش نکات اساسی و اصول مسلم زندگی رابخوبی منعکس ومجسم سازد . رئالیستها باقیافه جدی وشهامت کم نظیری این روش راپیروی کرده اند وآنطور که باید وشاید هنر را درطریق بهبود زندگی اجتماعی بکار برده اند .

« بالزاك» و «تولستوی» درآثار پر ارزش خود بچنین موضوعی اشاره کرده اند . آنان که ازطبقهٔ اشراف بوده اند درنوشته های خود مجبور شده اند راهی درپیش گیرند که علیه منافع طبقه آنها بود .

صادق هدایت نیز که درخاندانی اصیل وبامکنت پرورده شده بود روح حساس وعواطف لطیفش نتوانسته است رنجهای اکثریت مردم را نادیده بگیرد . وی بقدری تحت تأثیر دردهای اجتماعی قرار گرفته بود که بکلی ازخود بیخود شده هستی خویش راوقف حقیقت گوئی ومصالح عمومی ومردم دوستی کرد .

این نویسندهٔ بزرك ایرانی علاوه برنشان دادن نکات تاریك زندگی طبقاتی ، ساده نویسی و بشردوستی را بحدکمال رسانید . داستانهای وی

طلیعهٔ ظهور ادبیات نو و نمونه بارزی ازسبکهای مدرن نویسندگی و هنر مترقی است . این راد مرد وارسته دررشته تحقیق وتتبع نیز ممتاز بوده‌است.

میان آثار هدایت از جهت کیفیات هنری « بوف کور» پرمایه ترین ومدرن ترین اثرهنری بشمار می رود . متأسفانه بعضی از کوته نظران ، اینگونه آثار هنری را مبهم ویأس آور میدانند ونویسنده را فردی بدبین ومأیوس تشخیص داده‌اندوحال آنکه اگر کسی بمکتب های ادبی وسبکهای مدرن هنری اندکی آشنا باشد بخوبی میتواند از همین کتاب بعظمت روح وقدرت نویسندگی هدایت پی ببرد .

کتاب « بوف کور» یك اثر سوررآسیالیستی بسیار قوی‌است . این اثر نفیس محصول درد وشکنجه ایست که نویسنده براثراختناق شدید وسکوت بهت آور هم میهنان خویش دریکربع قرن اخیرومشاهدات رقت باروطاقت فرسائی که ناشی از مقایسهٔ آزادی نامحدود وسایر کشورهای مترقی بااوضاع واحوال ملت خود بوده است بروی مستولی شده است .

در اینجا بایدمعترف بود که‌شاعر ونویسنده وموسیقی دان ونقاش مردمی غیرعادی وازخود گذشته وگروهی عاشق حقیقت هستند که‌زندگی هنریشان‌وابسته به‌تخیل آزادوذوق‌سرشاراست . هنرمنددارای روحی سرکش وحساس وفکری بلند پرواز است .

هنرمند برتخیل‌خویش‌مسلط است‌ومی تواند‌بسلامت‌ازسیر جهان‌اوهام واحلام بحالت عادی بازگردد .

هنرمند پس ازصعود بآسمانهای آمال وآرزو ناگهان ازاوج اوهام واحلام نزول‌میکند ودر این‌سیروتفرج‌عنان‌مرکب راهوارتفکر رادراختیار خویش دارد وبا ارمغان های سودمندوجالبی بجهان عادی برمیگردد .وقتی هنرمند بپاداش‌زحمات‌خویش به‌پیروزیهای‌مهمی‌دست میابد که‌بتواندآنچه را درطبیعت انسان وجهان‌موجود است واز فرط رقت‌ولطافت قابل‌تشخیص دید مردم عادی‌نیست بانبوغ‌هنری خود دریابد، بقسمیکه ازمشاهده آن‌دقایق بهره‌مند گردند .

هدایت تنها نویسنده‌بزرگی‌است که باتسلط کامل به‌رموز تجدد ادبی ، آثارگرانمایه‌خویش‌راکه ازاکثریت‌محروم الهام گرفته باتازه ترین‌روش نوشته است .

قهرمانان داستانهای‌این نویسنده بسیار اصیل و توانا خلق‌شده‌اند.

این نویسنده نجیب‌بااینکه خود در دامان‌خانواده‌ای اشرافی‌پرورش یافته بود بازمثل سایرنویسندگان مترقی ومبتکر دنیا تحت تأثیر زندگی

مردم عادی معاصر قرار گرفت .

برای درك افکار فلسفی ومعرفت به آثار پرمایه هدایت باید باین نکته اساسی توجه کرد که : فن نویسندگی چیست وشرایطی را که یك نویسنده باید واجد باشد کدامست ؟

نویسنده وظیفه دارد که مردم را بیدار کند وسیر تاریخ را عوض نماید. وی نه تنها خالق قهرمانان داستانهای خویش است بلکه میخواهد در جامعه نیز خلافیت داشته باشد و مردم را برای آینده رضایت بخشی آماده کند .

نویسنده در درجه اول باید مردم شناس وتیزبین و بافراست باشد وسپس بنا بمقیضیات زمان وشرایط محیط نبوغ وابتکار وقدرت ابداع خویش را بکار برد .

عالی ترین مرحله نویسندگی داشتن قوه ادراك نویسنده لازم است باصطلاحات عامیانه و چگونگی ذوق وسلیقه مردم آشنائی کامل داشته باشد تا آثارش رغبت واشتیاق مردم را بمطالعه آثار مترقی برانگیزد .

نکته مهم دیگر اینکه اگر نویسنده قبلا طرح تمام داستان را در فکر خویش نریزد و بدون نقشه قلم بدست گیرد ، علاوه بر دشواری ، اثری جالب ومطلوب از کار در نمیاورد .

نویسنده برای نگارش قسمتی از داستان میتواند از نیروی تخیل و تجربه‌های خود استفاده نماید یعنی موضوع را قبلا طرح کند وسپس آب و رنگش را با قوه ابداع وابتکار رونق دهد .

معمولا نویسنده اثرش را تحت تأثیر دو عامل قوی مینگارد یکی احساسات روحی خویش ودیگر اوضاع واحوال محیط اجتماعی ، اطلاعات نویسنده در مورد خلق قهرمان باید مکفی وعمیق باشد وآفرینش بازیگر داستان باید در حدود تجارب ومعلومات او باشد تا از عهده اداء مطلب خوب برآید .

نویسندگان بزرك اغلب میکوشند که داستانهای خود را خیلی طبیعی بنویسند و قهرمانان خویش را بیشتر تابع تربیت محیط قرار دهند و باقدرتی کامل شخصیت خود را از شخصیت قهرمانها جدا سازند .

«موپاسان» و «چخوف» هردو ضمن آثارشان تا آخرین سرحد توانائی کوشیده اند که خصائص روحی خود را در کیفیت اخلاقی قهرمانان دخالت ندهند ومخلوق داستانهای خویش را شخصیت های ممتاز وجداگانه‌ای معرفی نمایند ولی درهمهٔ نویسندگان چنین نیست .

مثلا دشتی در «فتنه» وسایر داستانهای مشابه به خصایص روحی ومعلومات خود را با شخصیت قهرمانان داستان که همه زنهای بوالهوس ومنحرف اشرافی

هستند ، آمیخته است و پیوسته افراد عادی وعاری از طرز تفکـر فلسفی و معلومات عالیه را مجبور می کند که طی مکالمات روز مره وسادهٔ زندگی وارد مباحث فلسفی وادبی شوند و پی در پی از آناتول فرانس و فرانسیس بیکن و سایر نویسندگان و دانشمندان بزرگی که خود مجذوب آنـان میباشد بحث کنند .

هدایت باز بردستی ومهارتی کامل توانسته است تألمات روحی خویش ومشاهدات اجتماعی را بنحوی بسیار ساده وعادی بزبان مـردم متوسط و اکثریت محروم ، بطـرز خیلی طبیعی ومعمولی بیان کند وهیچگاه از جهت تفکیك شخصیت خویش ومردم معاصر در آثار هنرمندانه خود لغزش وعجزی نشان نداده است .

در پایان باید اذعان نمود ، همانطور که جامعه نباید نویسنده رامزدور خویش بداند واورا مجبور کند که بطریق تصنع مطالبی رابنویسد ، نویسنده نیز علاوه برتمایلات نفسانی ونگارش تفننی در پیشگاه اجتماع ومردم وظایفی دارد که باید بجای خود وبنحو احسن آزادنه انجام دهد .

نویسنده نه تنها احساسات خود را دربارهٔ زندگی اجتماعی نشان می دهد بلکه یکنوع دکورسازی وصحنه پردازی هم در آثارش پیداست . او مظاهر زندگی ومناظر طبیعی را بتناسب دید وفکر خویش تشریح میکند . وی درمخیله خود نقشهٔ داستان را طرح می کندوسپس فراز و نشیب سرگذشتها و کیفیت مختلف زندگی راتوأم بااحساسات شدیدوروانکاویهای لازم ترسیم می کند .

اخیراً بعضی از نویسندگان جهان بنا بمیل و بمقتضای کیفیت تخیل ورموز داستان نویسی حقایق زندگی واصول مادی رازیرورومیکنند ودرمشاهدات عمومی وظواهر آن انحرافی ایجاد مـی نمایند وبعقیدهٔ خودشان وظیفهٔ یك هنرمند سور رئالیست را اداره میکنند .

«بوف کور» هدایت نمونهٔ درخشانی ازاین مکتب مدرن بشمار میرود.

حسن بهبهانی

برای نویسنده بزرك هدایت

دنیا بکام مردم صاحب درایت است
حق را بصاحبان درایت عنایت است
بر صفحهٔ جریدهٔ زرین روزگار
پیوسته ثبت، نام بلند هدایت است
کی صادق هدایت از این خطه رخت بست
از وی بهر کجا که روی صد حکایت است
«هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق»
آغاز عشق را ، ابدیت نهایت است
چون صادق هدایت هر آنکس بعشق زیست
آثار وی برای جهانی هدایت است

هوشنك امیرخسروانی

بیاد او

شش‌سال پیش‌مرد ... از پوچی و بیهودگی دنیای ظاهر بـدنیای باطن‌خود رانده شدو به روی دنیای‌تیرهٔ ادبیات روزنه‌ای گشود. نوری که‌از این روزنه تابیدن گرفت برای‌همیشه‌جاودان‌خواهد ماند.

زیبائی های طبیعت در برابر روح بزرک هـدایت قطره ای ناچیز بود. این‌قطره‌نتوانست تشنگی اورافرو نشاند.

روح عظیم اوهنوزشاهدجنایت‌هائیست که اوازآنها گریخت. وی حتی نتوانست خودرا راضی کند که‌درخاك کوچك‌وطنش‌جای بگیرد زیرامیترسید آنگاه که وی مرد همین جنایتکاران بخاطر شهرت خویش ویرا درگوری چون چشمان‌تنك‌وقلب‌تیره‌شان‌جای‌دهندوروح بزرك اورادرعذاب نگهدارند. کتابهایش‌چون ستاره‌های فروزان در آسمان ادبیات وطن قدر ناشناسش درخشید ولی او گمنام درگورستان «پرلاشز» بخواب ابـدی فرورفت.

م . ارغوان

برای نویسنده بزرگ صادق هدایت

بسیاری ازدوستان ادبیات نوین، بمناسبت فرارسیدن روز درگذشت بزرگترین نویسندهٔ معاصر ایران‌صادق‌هدایت ، درصدد برآمده اند باانتشار مقالات و تشکیل‌مجالس‌یادبود عواطف‌واحساسات وحق‌شناسی خودرانسبت به‌مقام ادبی او ابرازدارند

درشش سال‌پیش یعنی‌فروردین ۱۳۳۰ شادروان‌صادق‌هدایت‌در پاریس به زندگی‌درخشان وهنرمندانهٔ خودخاتمه‌دادو آنروز که‌در گورستان‌پرلاشز برای ابد آرمید شاید خود وعلاقمندان معدوداواز نفوذ سحر آسای‌قلم‌اودر میان نسل‌جوان‌اطلاعی‌عمیق نداشتند .

هدایت شعله‌ای‌از نبوغ آمیخته بایکدنیا بشردوستی‌و نوع‌پروری‌در نهاد داشت وتمام آثارفنانا‌پذیروشاهکارهائی راکه‌انگشت هنرمندوفکرتند او اوبوجودآورده بوداثری‌ازین‌نقطه‌حساس‌زندگی اوبود . درتمام‌نوشته‌های هدایت‌نبوغ‌هنری وعواطف بشردوستی بچشم میخورد .

اواصولا‌ازمردان‌انگشت‌شماری‌بود که‌ازطبقات بالای‌اجتماع برخاسته مشاهده مناظر رقت بار وسراسر رنج طبقه محروم نظراورا بخود معطوف کرده‌است. وی‌مانند هر فرد شرافتمند دیگر باقلم سحرآفرین خود بیاری افراد محروم‌شتافت .

گذشته از نبوغ هنری درزندگی‌عادی و روزمره نیز این نابغه ادب جوانمردی‌کامل العیار بودتا آنجا که‌عده‌ئی ازشیفتگان‌حقیقت‌وعاشقان‌راستی ودرستی همواره‌پروانه‌وار گردشمع وجودش‌حلقه میزدندودرمشکلات کوه‌-آسای زندگی‌ازفکر بازوقریحهٔ تابناك وقلب‌پاك او استمدادمیطلبیدند .

امروز درقلوب نسل‌حاضر یعنی‌طبقه جوان‌وروشنفکر ، هدایت مقامی راکه بایدوشاید احراز کرده و کمتر خانواده ایست که پسر ودختر جوان‌و محصلی داشته باشد و در خانه اش چند مجلد از آثار هدایت وجود نداشته باشد .

در کشور ما علاقهٔ شدیدی که نسبت به آثار هدایت از طرف اغلب طبقات ابراز شده نظیر آن نسبت بهیچ نویسنده و هنرمندی دیده نشده است. کتابهای هدایت تا کنون چندین بار بطبع رسیده و نسخ زیاد آن در کمترین مدت در کتابفروشیها نایاب شده است و گاهی بچند برابر قیمت آنها خرید و فروش میشود. آثار هدایت را بسیاری از مردم از آنجهت دوست میدارند که آنچه را خود درک کرده از بیان آن عاجز هستند در آن می بینند.

آثار هدایت آئینه‌ای از خواسته های اکثریت مردم کشور ماست واز این نظر مردم آثار هدایت را زبان گویای ناکامیها و زشتی‌های اجتماعی شناخته‌اند.

وهرقدر دایره تعلیم و تربیت در کشور ما بوسعت خود بیافزاید ارزش واقعی این هنرمند بشردوست بیشتر از پیشتر در نظرها جلوه میکند ونام او را درمیان هاله‌ای از افتخار قرارمیدهد.

آری، ثبت است برجریدهٔ عالم دوام او.

فرج اله کاویانی

صادق هدایت

پی بردن بروح وروان یك نویسنده آن نیست که دفتر زندگیش را یك بیك ورق بزنیم و گذشت ساعات حیاتش را بدانیم.

من همیشه دوست داشته‌ام ازاز زندگی روزهای پی در پی حیات هنرمندان را از روی آثارشان بشناسم چون خواندن سر گذشت آنها بارها شده که از آسمان خیالیکه برایشان ساخته‌ام فرودشان آورده است.

ازهدایت هم جز یادداشتهای پراکنده‌ایکه در گوشه و کنار خوانده‌ام چیزی نمیدانم اما ورق ورق نوشته هایش را خوانده‌ام ومکرر ازخودبیخود شده‌ام در پیرامون خود هیچ چیز حس نکرده‌ام جزاینکه کلمات اودردریای دیدگانم بزرك و بزرگتر میشود وحقیقت زندگی را نمایان می کند. گاهی رنجم می دهد وازاززندگی مأیوس می کند، گاهی امیدوار وتشنه. او از واقعیت سخن میگوید ومارا باآن آشنامی کندچهره حقیقی زندگی راعریان در مقابل مانشان میدهد.

گویا، بخاطر همین است که میگویند کتابهایش را نخوانید چون حقیقت تلخ است.

آنها کسانی هستند که اززندگی میترسند ونمی خواهند باآن مواجه شوند عادت دارند گول بخورندوالفاظ فریبنده‌درقالب جملات خیالی‌وپوچ بخورد مادهند. چرا نمیخواهیم بفهمیم زندگی همانستکه هدایت شناخته و خود را برای پیکار باآن آشنا نکنیم‌وبدانیم که‌همه رنج میبرند تابار رنج ماهم سبکتر شود.

اواولین کسی بود که آنچه دردل داشت وباهمان کلماتیکه باخودسخن میگفت باماهم باهمان شیوه سخن گفته آنقدر ساده‌وفصیح ودرعین‌حال‌محکم که بسیار شگفت بنظر میآید فکر کنیم داستانی خیالی بیش نیست که‌قلم توانای نویسنده‌آنرا باین‌صورت درآورده است.

وی اسرار زندگی را ازپرده‌ابهام بیرون‌آورده، خیلی‌معمولی‌نشان

میدهد . آیا کدام یك از نوشته‌های اوچهره حقیقی زندگی نیست ؟
بوف کور ؟ زنده بگور ؟ سك ولگرد ؟ چرا میگویند اینهارا نباید خواند؟ نوشته‌هائیکه هر که آنهارا خوانده به نویسنده آن آفرین گفته است. درست است نبایدهمه کس آنرا بخواند چون نمی فهمد.
درزنده بگور، خودهدایت را میتوانیم بیابیم وی در آن بیشتر از همه جا روح خودش را نشان میدهد ، آنقدرریزه کاری ومهارت در این نوشته در ساختن افکار و احساسات است که آدم وقتی آنرا میخواند آثارهای وجودش بارتعاش درمی آید. خیال می کند که دارد درمقابلش آنچه را او نوشته است انجام میدهد، یا خودش را در آن حال حس میکند .

روح منزوی و تاریك یك دیوانه را بهتر از این نمیشود بیان کرد. من درهیچ اثر ، درهیچ نوشته ، وهیچ موسیقی ، اینقدر باواقعیت روبرو نشده‌ام . چرا دروغ بگویم من آنرا بهترین اثر او میدانم .

در «داود گوژ پشت» یك پرده دیگر روح تنهای خود را نشان میدهد و عجیب اینستکه درعین حال از خودش نمیگوید. باهمه نوع مردم اجتماع سروکار دارد. او تنها بخاطر خودش قلم دست نگرفته تا آتش هوس‌های سرکش خود فرو نشاند.

درصورتکها ،میگوید «آیا ممکن است دو دوست ولو دودقیقه صاف و پوس کنده همهٔ احساسات وافکار خودشانرا برای هم بگویند؟» چقدر تلخی دردناکی ازدوروئی وریا دردل حساس نویسنده آن میتوان یافت .

کسیکه اینهمه میدانست زندگیش مانند دوزخ گذشت ، اگر زنده بود، اگر بمرگش کمك نمیکرد نمیتوانم بگویم چه میکرد چون باسرنوشت آشنا نیستم . میخواهم بگویم خیلی بزرك میشد اما میترسم .

دوشیزه ف . رازی

مرگ صادق هدایت

مرك « صادق‌هدایت» بدون شك ضايعهٔ بزرگی برای ادب معاصر ایران بود . مرحوم هدایت دردوران عمر کوتاه خود کوششها و تلاشهای پر ارجی بخاطر پیشرفت ادب ایران بکار برد... حتی دراین باره رنجها کشیدو خونها خورد .

صادق هدایت بانوشتن داستانهای کوتاه خود شیوهٔ نوینی درادبیات معاصر ایران بوجود آورد که بعدها مورد تقلید بسیاری از نویسندگان واقع گردید .

نوولهای صادق هدایت چه از نظر موضوع وچه از نظر محتوی همه انعکاسی ازمحیط واجتماعی است که اودرآن زندگی میکرد ، ازاین‌نظراست که نوشته های او بیش‌از نوشته های هرفرد دیگرمورد توجه‌خاص مردم‌واقع گردید و بسرعت افکار واندیشه های او دردل خواص وعوام اثر گذاشت‌و نضج گرفت .

صادق هدایت برای داستانهای خوداز کلمات واصطلاحات بخصوصی که در بین مردم رواج داشت استفاده میکرد و آنها را درآثار خود بکار می برد .

یکی از کارهای پرارزشی که صادق‌صدایت درراه توسعه زبان‌فارسی انجام داد جمع آوری واژه‌های‌معمول بین‌مردم واصطلاحات عامیانه آنها بود.

باید اذعان کرد که هنر واقعی نوول نویسی رادرایران اورواج داد.

اومردم را دوست میداشت وخود را در مردم غرق می‌دید .

درنوشته هایش ازمردم الهام می گرفت و بخاطر آنها رنج و بدبختی را برخود هموار می کرد .

او معتقد بود که ادبیات بایددراختیارمردم باشدو بخاطر آنهاخلق‌شود.

او بادبیات معاصر ایران جلوه وفروغی تازه بخشید .

صادق هدایت براستی مردی پرمایه ، زحمتکش ، فاضل و بطوریکه دوستانش گفته اند پاکدل وپاکباز بود. درمدت عمر اندك‌خود تحقیقات و

مطالعات دقیق وعمیقی انجام داد وتألیفات زیاد وسودمندی بجای گذاشت.

وی نویسنده‌ای پراحساس وباادراك ومبتکر وبانبوغ بود ـ قدرت ابتکار ووسعت اطلاع اورا در کمتر نویسنده‌ای میتوان پیدا کرد.

او درزبان پهلوی و«فولکلور» ایران تتبعات پرارزش کرد ودراینقمست قدمهای برجسته‌ای برداشت.

کتابهای «بوف کور» و«سه قطره خون» و«علویه خانم» و«سك ولگرد» و «سایه روشن» وهمچنین «زندوهومن‌سن» و«کار نامه اردشیر پاپکان» و«گزارش گمان‌شکن» وغیره بخوبی معرف نبوغ ذاتی واستعداد هنری ووسعت اطلاع اودرزبان فارسی وپهلوی می باشد.

بحث در بارهٔ آثار صادق هدایت وخصوصیت و کیفیت آنها مجال کافی می خواهد وباین مختصر نمی‌توان چهره حقیقی او را مجسم کرد.

همینقدر میتوان گفت که مرحوم «صادق‌هدایت» مکتب نوینی در تاریخ نثر نویسی ایران ازمشروطیت ببعد بوجود آورد وبا افکار واندیشه های تابناك خود شکوه ورونقی خاص بادبیات ایران بخشید. متأسفانه با مرك اوعصرما یکی ازتواناترین و با استعدادترین‌وخوش ذوق‌ترین نویسندگان را ازدست داد.

ناصر معرفی

صادق

از بانو فرد رضوی

اکنون عقربه‌های زمان شش سال مارا از صادق هدایت جدا میسازد ولی ما که تا ابد اورا نخواهیم دید چقدر از او دوریم؟

از آنروز تا امروز، شش سال میگذرد که وی در راه افتخار گام برمیدارد. زیرا برای او لازم بود که از این جهان برود، تا در میان کسانی که در زمان حیاتش اورا نمی‌شناختند، با نیروی بیشتری زندگی را از سر گیرد.

چه نیشخندی، مردن برای دوباره زیستن. من نمی‌خواهم در این بی‌عدالتی بشری که شهرت را پس از مرگ نصیب نابغه‌ها میکند، پافشاری کنم، اغلب برای مردم باید مرگی در کار باشد تا به اثری علاقمند گردند و روح کسی را که در میان اینهمه زندگان دیگر نادیده میگذشت، بکاوند. همینکه مهر پر-عظمت روادید دنیای دیگر زده شد، پردهٔ توجه و علاقه دریده می‌شود. برای برخی این تجلی زود و برای برخی دیگر دیر عملی میگردد. برای صادق هدایت این تجلی بیشتر به یک معجزه شبیه بود.

اکنون آثارش در برابر ماست، و هزاران نسخه از آن دست به‌دست میگردد. هرکس می‌تواند از سبک روشن او، منطق او، احساسات لطیف او، قسمت‌هائی که از روی مطالعه تهیه‌شده و خصائصی که با ظرافت کامل بسط یافته است بهره‌ای برگیرد و لذتی ببرد. از میان عقاید و افکارش همه‌جا میتوان اورا دید. با دنبال کردن یکی از تارهائیکه وی برای رسیدن به پودهای همواره اصلیش، بما عرضه میکند، میتوان قیافهٔ پرهیجان او را یافت، که آماده است قلبش را برای ما بگشاید و برای گذشتن از مراحل زندگانی ما را مددگار باشد. خاطرهٔ دوستی پرشورش نیز میتواند جهت ما کلیدی برای فهم نوشته هایش باشد.

به‌عللی که برای ما غیر قابل درک است، هدایت بدلخواه خویش خواست

از تنگنای مرگ در گذرد ، واین موضوع شهرتی نصیبش کرد که وی هرگز در جستجوی آن نبود زیرا اومردی بود فروتن وصدیق و برای این زندگی مجهز نبود و نمیخواست برای شناساندن خویش هیچگونه اقدامی ، هرچند مشروع هم باشد ، بعمل آورد. به قدرومنزلت خودوقعی نمی نهاد و اساساً برای بسط شهرت خویش مهارتی نداشت .

آنچه وی بیش ازهمه چیز در تکاپویش بود ، پژواک لایتناهای دامنه داری برای دلسوزی که داشت ، درك او برای آلام دیگران ، حمایت نسبت به ضعیفان و افرادحقیری بود که در اجتماع محلی ندارند وزنجیر تقدیر را ، بی آنکه بتوانند ویا بدانند که چگونه از آن بگریزند ، به گردن میکشند .

اصالت و نجابت ذاتی حرکات ورفتار ، هیچگاه قهرمان های داستانهایش را ترك نمی گوید . خواه «سك ولگرد» باشد که صاحب خویش وخواهشهای اورا دوست میدارد ، ویا «داش آکل» لوطی بی خیال که بدون انتظار پاداش، تا آنجا که درقوه دارد خدمت ویاری میکند. در تمام آثارش این اصل «بخشش بدون چشمداشت» دیده می شود. حتی بوف کورش نیز از این قاعده مستثنی نیست .

اواز مرحلهٔ گمنامی گذشت تامانندستاره ای در آسمان بشریت بدرخشد. برای ارتقاء نردبان پرفراز دردراانتخاب کرد و برای بیان سخنهای خویش زبان هزارسالهٔ پارسی را برگزید که درشعرجاویدان شده بود، و براثرهماهنگی سحرآمیز کلام که دراوج کمال بود ، پیشرفتی نمیکرد .

هدایت ، این زبان را به واقعیات کنونی آشنانمودو آهنك دردی مؤثرتر که ازفرهنك توده مایه میگرفت داخل آن کرد، زبانی که برطبق شکل آزاد شده ای از عروض ساخته شده بود ، ودرضمن انباشته ازاین حقیقت مسلم محبت به زیردستان بود .

شعر فارسی ، زبان رافرو بلعیده بودودرقلمرو بیان احساسات روزمره بدان هیچگونه امکان گسترشی نمیداد واین نقصی بس بزرك بود .

حقایق ابدی، که تاآنزمان بیان شده بود، دیگر توانائی نداشت که بااین وسیله به موضوعهای اساسی روانی نزدیك گردد .

صادق هدایت، باجهش بزرگی به نوشتن داستانهای کوتاه پرداخت، وآنها را به عنوان تحولی درادبیات آینده تقدیم اجتماع کرد تادیگران بتوانند بااین زبان نو ، احساسات سرشاراز اندیشهٔ مرحلهٔ نوین فکر بشری را به رشتهٔ تحریر در آورند .

شاید ، شاعران بزرك ، رب النوعهای زمان ، آنرا بسیاراز موسیقی و

فلسفه انباشته کرده بودند. امروز ، بر اثر اهتمام هدایت ، زبان عامیانه پایهٔ نوین وجنبش تازه‌ای به اندیشه ، که ریشه وعصاره آن در زندگی خود مردم میباشد، داده است . بر ماست که اورا بعنوان یك راهنما محترم شمرده و بعنوان یك دوست گرامی داریم .

بعنوان راهنما ، زیرا قلب وروحهای از کار افتاده را به جنب وجوش واداشت و به این تجدد نیروی محرک که ثمر بخشی داد . صادق هدایت این کمال راکدی که جلوی پیشرفت راسدمی کرد از میان برداشت . گوئی همه چیز گفته شده بود وخوب هم گفته شده بود . مگر نه اینکه حافظ عاشق پیشه ، خیام بدبین ، سعدی معلم سازشکار اخلاق ، فردوسی حماسه‌سرا ، مولوی صوفی و دیگران وجود داشته بودند . میبایستی از باختر وغنای زنده آن بمنزلهٔ پلی استفاده کرد . در نفوذ اندیشه‌های روشن کوشش نمود . برای بیان احساسات بشر دوستانه ملتی که از شعر دچار خفقان شده بود و دیگر نمی توانست حتی احساسات ابتدائی خویش را نیز بیان کند ، پایه‌های محکم واستواری بنا نمود .

بعنوان یکدوست گرامیش داریم ، همچنانکه او می توانست دوستی بی نظر ودر عین اینکه همیشه برای خدمت به انسان حاضر بود بدست نیامدنی باشد . زیرا از تحمیل ومنت پذیری که اورا پابند نماید گریزان بود . هیچوقت حساب نمی‌کرد ، واز تنظیم بیلان برای روابط روزانه وحشت داشت . دلش میخواست که در دوستی آزاد باشد .

دوستانش همچنانکه کودکی را دوست بدارند ، اورا دوست میداشتند . آنگاه بود که خودش را در دوست داشته بودن آزاد میگذاشت . مگر نه اینکه همواره دوست ضعیفان ، رنجور ها ، محروم از نعمت‌ها و بی نظران بود؟

سك ولگردش در حقیقت یك سك نیست ، بلکه یك موجود بشری است که باوضع حیوانی ورنجورش ، در تماس باواقعیات زننده وضروریات عاری از شعر وزیبائی زندگانی روزمره ، حقیر وبی اعتبار گشته است . شاید در موقع نوشتن خود هدایت هم ازاین موضوع بی خبر بود زیرا علاقه بی‌پایانش به حیوانات ، سبب شده است که به یك سك احساسات لطیف و انسانی بدهد . عکس العمل های حیوانی وشدید کسانیکه حیوان رنجور راشکنجه میدهند ، توصیف اذهان کوری است که شکل متفاوت دیگر خودشانرا نمی شناسد ، حال میخواهد شکل یك سك ویا چیز دیگری بخود گرفته باشد .

داش آکل او ، لوطی بی‌خیال، آزاده وجوانمردی است که در سکوت وفروتنی، زندگی خویش را فدای عشقی نهانی میسازد . درمیان این طبقه اجتماع که لات ، ولگرد، راهزن وچاقو کش هم فراوان دارد ، درمیان توده مردم است

که هدایت این نجابت فطری و این عزت نفس را می‌یابد. داش آکل نمونه بارز لوطیگری بخصوصی است که یافتن معادل آن بسیار دشوار است.

در بوف کور، در پس پرده‌ای ازرك گوئی گستاخانه، موجودی پنهان شده است که جهش عشق او به‌سکون، به حقارت باتمام خصائص آمیخته به رخوت تهوع آورش، برمیخورد.

لاقیدی و تقدیر این زباله سمبولیك بشری را دنبال میکند. این کرمی که در بوالهوسیهای خویش، برای ازخود بدرآمدن و گریز از فشاری که اورا خوردمیکند، هرگز بانیروئی کافی قدعلم نمی کند.

واقعیت درقیافهٔ زنی ساقط، که‌منظور قوه محرك حیاتی وجودمبهمش میباشد، به‌اومنخندد. تمام زندگیش عبارت از یك رشته از ادراکات بسیار گنگی است که سرابی در آن تکرار می‌شود که‌وی آنرا برای تجدید حیات تا ماوراءمرك دنبال میکند. کلیهٔ این بازیهای پندار آمیز بین چند عامل مهم یك زندگانی خواب آلود، تنها سرگشتگی های ساده یك مغز زهر آلود نمی باشند.

بوف کور را باید طغیان موجودی دانست علیه امور یکنواخت زندگانی ومرك روحی، یا بهتر بگوئیم مرك حقیقی، مرگی که‌درست آنگاه که می پنداریم به‌حد کفایت رسیده ایم، بدون تفاوت برما چیره میگردد.

توصیف هایش که به نظرما موهوم و جنون آمیز میرسد. حالتهائی است که‌اگر اشتغالات، گرفتاریها و شیفتگی های روزانه که‌زندگانی درونی وروانی مارا درخود غرق می کند، اجازه‌میداد، ممکن بود بخودمانیز دست بدهد. آیادر گوشه گیری ازدنیای خارج، هنگام خواب، درعالم رؤیا ویادر موقع ناخوشیهای دشوار برای خودمانیز اتفاق نیفتاده‌است که‌حالات توصیف ناپذیری‌ را احس بکنیم و پایه‌ما الهام شود.

حالاتی که‌فقط نویسنده‌ازعهدهٔ بیان آن برمی آید وچنان سیال‌وعجیب است که‌مانمی‌توانیم به‌آنهادست یافته، ونامی بروی آن بگذاریم، وبعنوان کابوس ورویاهای جنون آمیز آنهارا میرانیم، درصورتیکه زائیده‌حالت خود ماست و درضمن مارا به‌وحشت‌میاندازد. ولی اگر بجای راندن این رؤیا، آنها را درذهن خویش نگاهداشته‌واز دریچه انتقاد بدان‌ها مینگریستیم، و خصوصاً اگر رشته‌ای که‌مارا به‌تاروپود آنها هدایت میکند، دنبال‌مینمودیم، آیا میدانستیم به کجا خواهیم‌رسید؟ این دنیای نقش‌های گریزان برایمان

خودمانی میشد وشاید میتوانستیم ارزش های جدیدی در آن بیابیم که اساس قسمت مهمی از زندگی مارا تشکیل میدهد .

چون همگی میخوابیم ، پس همه معنای این راز را درخود داریم . تنها شاعر است که میتواند پاره‌ای ازاین سرگذشت را درزبانی قابل درك بگنجاند. باوجود این ، ما آنهارا جنون آمیز میدانیم . چه خوب است اندکی خود را در اختیار این روحهای پرهیجان بگذاریم و کوشش نمائیم ازهمه جهات رازِ زندگی را درك کنیم .

آیا میتوانیم بگوئیم دانشمند علم فیزیك که درهای اتم، صوت و نور را بروی ما گشوده‌اند ، مجنون بوده‌اند ؟ خود این دانشمندان اقرار دارند که هنوز درابتدای شناسائی خویش هستند ومعذالك ،معجزه‌های آنها ،ما بی‌خبران را احاطه کرده است .

دنیای روانی اوقیانوسی است که به‌زحمت توانسته اند کمی در آن رخنه کنند . نظیر پیشقدمان هوانوردی ، بالهای بسیاری در اینراه سوخته است . تصادف دردناکی است که نویسندگان نیز ،مانند کسانیکه بارادیوم سروکار دارند و از اشعه های موذی آن بی خبرند ، با انهدام جسمانی روبرو هستند .

صادق هدایت نیز از آنهاست . اهل سازش نبود .

از حسابگری وزدوبند بیزار بود زیرا باروح پرطغیانی که حتی علیه شرایط طبیعی زندگی ، مرك، رنج ،پیری وزشتی داشت ، همیشه درراه راست گام برمیداشت ، علیه موانع مرموزی که طبیعت درسر راه ما قرار میدهد وما را برمیانگیزد که باروح فیلسوفانه‌ای که درعوض به‌ما داده است بر آن ها چیره شویم ، مذاهب ، علم اخلاق وانظباطی که انسان برای عبور از این موانع یافته‌است ، زائیده همین روح فیلسوفانه میباشند .

ولی طبع پرشور او میخواست بدون انظباط ازین مراحل بگذرد، همیشه میل داشت با شدت بیشتری حس بکند وچون سیم های تار و قلب و روحش راز یاد کشیده آنهارا پاره کرد .

اکنون آثار صادق هدایت را همه میخوانند ، برای شکفتگی روح ها و پیدایش فکر انتقادی معجزه اش را زمان عملی خواهد کرد .

ترجمه داریوش سیاسی

تصویر قلمی صادق هدایت

کار آقای پارساخو

essayons de comprendre l'énigme de la vie sous tous les angles.

Disons-nous du physicien qu'il est morbide pous avoir forcé les portes de l'atome, du son, de la lumière ? – Les grands savants de la physique, avouent eux-mêmes qu'ils ne sont qu'à l'alpha de leurs connaissances et cependant, déjà nous sommes entourés de miracles réalisés pour nous, ignorants.

Le domaine psychique est un océan où quelques jalons sont à peine posés. Beaucoup se sont brûlé les ailes, tout comme les précurseurs de l'aviation. Il est une coincidence douleureuse qui fait que les écrivains, tout comme ces manipulateurs de radium, frappés des rayons qu'ils ne savent pas encore manier, subissent une destruction corporelle.

Sadegh Hedayat est de ceux-là. Il n'acceptait pas de compromis, il méprisait les calculs parce qu'il allait en droite ligne, avec sa révolte contre les conditions naturelles mêmes de la vie, la mort, la souffrance, la vieillesse, la laideur, contre ces obstacles mystérieux que la nature érige et nous incite à vaincre par l'esprit philosophique qu'elle nous donne en contrepartie et dont sont issues les religions, les éthiques, les disciplines que l'homme a trouvé pour les franchir.

Mais sa nature ardente voulait sans discipline franchir les étapes, il voulait sentir toujours, avec plus d'intensité et tirant trop sur les cordes de son coeur et de son âme il les a brisées.

Sadegh Hedayat est lu maintenant, le temps fera son miracle sur l'éclosion des esprits et l'avènement de l'esprit critique.

6

delà de la mort pour se réincarner. Tous ces jeux d'illusions entre quelques éléments dominants d'une vie léthargique, ne sont pas de simples divagations d'un cerveau morbide.

Il faut y voir une révolte de l'être contre la routine et la mort psychique, de la mort réelle en vérité, qui s'empare indifféremment de nous, quand nous croyons avoir acquis le stade de la suffisance.

Ses descriptions qui nous semblent fantastiques ou maladives, ne sont-elles pas celles d'états que nous pourrions avoir, si nous n'étions submergés par les occupations, les soucis, les passions quotidiennes qui noient parfois notre vie intime et subtile. Ne nous est-il pas arrivé, dans l'isolement du monde extérieur, au cours du sommeil, dans nos rêves, ou durant une maladie grave, de sentir ou de pressentir des états indicibles, que l'écrivain arrive à exprimer, trop fluides et étranges et que nous n'arrivons pas à saisir suffisamment pour leur mettre un nom, les étiqueter, et que nous chassons comme des cauchemars ou comme visions maladives dues à notre état et qu' en dernier ressort nous effraient.

Mais si au lieu de chasser ces images nous les empâlions sur notre intelligence des choses. Si nous les retenions dans les rêts de l'esprit critique et surtout si nous exercions à poursuivre le fil de leur trame, savons-nous où nous serions conduits? Ce monde des images fugitives nous deviendrait familier et peut-être pourrions, nous y discerner de nouvelles valeurs qui sont matière du tiers de notre vie. Puisque nous dormons tous, nous avons tous en nous le sens de ce mystère. Seul le poète peut incérer une parcelle de ce vécu dans un vocabulaire accessible. Alors, nous le disons morbide. Laissons nous un peu guider par ces âmes vibrantes,

amitié. On l'aimait comme on aime un enfant, il se laissait alors aimer. N'est-il pas toujours l'ami du faible, du souffrant, du deshérité, du désintéressé?

Son "Chien Errant", n'est pas un chien en vérité, il n'est autre que l'être humain, ravalé à sa condition de bête souffrante, en contact avec la réalité blessante et les nécessités de la vie quotidienne, dénuée de poésie. Il l'ignore peut-être lui-même quand il l'écrit, puisque son amour infini des animaux, lui fait prêter au chien des sentiments subtils et humanisés. Les réactions brutales et violentes de ceux qui persécutent la bête souffrante, n'est que la description de l'esprit obtus ne comprenant pas une forme différente de la sienne, qu'elle prenne celle d'un chien ou tout autre forme.

Son "Dache Akol", le chevalier sans souci, libéral et généreux, qui sacrifie sa vie en silence et par modestie, à un amour secret. C'est dans le peuple, dans cette couche de la société qui fournit aussi bien le vagabond, le clochard, le voyou, le brigand, qu'il découvre cette noblesse de nature, cette abnégation. C'est le prototype d'une chevalerie particulière, dont on trouve difficilement l'équivalent.

Derrière un rideau de cynisme, dans la "Chouette Aveugle", se cache un être dont l'élan d'amour se heurte à l'inertie, la mesquinerie avec toutes ces caractéristiques de la tièdeur écoeurante. L'indifférence, la fatalité poursuivent ce symbolique rebut humain, cette larve qui dans ses velléités, ne s'élève jamais avec assez de force pour se surpasser et secouer le joug qui l'écrase. La réalité se rit de lui en la personne d'une femme déchue, objet de l'élan vital de son être imprécis. Toute sa vie est une suite d'impressions très vagues où revient un mirage qu'il poursuit au

manquait. Les vérités éternelles, jusque là exprimées, ne pouvaient plus par ce véhicule aborder le sujet psychologique brûlant.

Sadegh Hedayat, a sauté de pied joint dans ses nouvelles, qu'il offre comme transition à une littérature de l'avenir où d'autres pourront inscrire, selon un mode nouveau d'expression : les sentiments intellectualisés de la nouvelle phase qu'a prise l'esprit humain. Les grands poètes, titans de la langue, l'avaient peut-être trop synthétisée de musique et de philosophie. Aujourd'hui, grâce à la grande contribution de Sadegh Hedayat, la langue populaire a donné une nouvelle base et un nouvel essor à l'esprit dont les racines et la sève sont dans la vie même du peuple. Vénérons le en guide, aimons le en ami !

En guide, parce qu'il a activé le coeur et l'esprit endormis sur leurs lauriers et que la loi du renouvellement donne une impulsion féconde. Sadegh Hedayat est venu aérer cette perfection stationnaire qui devenait imperméable au progrès. Tout semblait avoir été dit et bien dit. N'y avait-il pas eu Hafez, l'amoureux, Khayam, le pessimiste, Saadi, le moraliste tolérant, Ferdowsi, l'historien, Mowlavi, le mystique et d'autres. Il fallait faire le pont avec l'occident et ses richesses vivantes, établir une osmose intellectuelle, donner un plancher de terre ferme à l'expression humaine d'un peuple, étouffé de poésie et qui ne savait plus dire ses sentiments élémentaires.

Aimons le en ami, comme il savait l'être, désintéressé, présent et insaisissable à la fois. Redoutant la conrtainte ou l'enchainement de la reconnaissance qu'il créait autour de lui. Ne calculant jamais, ayant horreur des petits bilans des relations quotidiennes. Il aimait rester libre dans son

la vie. Le souvenir de son amitié vibrante, nous sert de clef à comprendre ses écrits.

L'épreuve de la mort, qu'il a voulu franchir de son propre gré, pour des raisons qui nous restent inaccessibles, lui apporta la célébrité qu'il ne cherchait jamais, parce qu'il était très modeste et très sincère et qu'il n'était pas armé pour la vie, ne voulant faire aucune démarche, même légitime, pour se faire connaître. Il se sousestimait réellement et n'avait aucun talent publicitaire.

Ce qu'il cherchait par-dessus tout, c'était l'écho amplifié à l'infini: à sa compassion, à sa compréhension de la souffrance, à sa protection de l'humble, du petit, qui ne tient pas de place et subit la chaine des fatalités, sans pouvoir ni savoir y échapper. La noblesse du geste, de l'attitude ne quitte jamais ses personnages. Que ce soit: le"Chien Errant" qui aime son maître, qui aime sa passion ou bien le "Dache Akol", chevalier sans souci, servant sans attente de retour, ceux qu'il peut servir. Partout, noblesse du don pour le don. Sa "Chouette Aveugle", don pour le don.

Il a franchi l'anonymat pour briller en étoile au ciel humain. Son ascension a pris l'échelle escarpée de la douleur, son accent a choisi la langue millénaire perse, éternisée dans la poésie où elle s'attardait, retenue par l'harmonie magique du verbe à sa perfection.

Il y introduisit, en la réveillant à la réalité moderne, les intonations d'une douleur plus directe, folklorique, selon un mode libéré du mètre, mais par contre chargé de la vérité première de l'amour de l'humble. La poésie persane dévorait la langue et ne lui donnait aucune expansion dans le domaine de l'expression vécue du quotidien et cela

Six ans à l'horloge de notre temps, - combien à celle de l'Eternité - nous séparent déjà de Sadegh Hedayat.

Depuis six années de cheminement, pour lui, dans la voie de la gloire. Car il lui a fallu partir, pour revivre intensément parmi les hommes qui l'ignoraient de son vivant.

Ironie, mourir pour revivre. Je ne voudrais pas souligner l'injustice humaine qui demande au génie de mourir à son corps pour renaître à la renommée. Il faut souvent au public l'épreuve de la mort pour s'attacher à l'oeuvre et fouiller l'âme de celui qui passait inaperçu parmi tant d'autres vivants. Aussitôt que le grand cachet de l'au-delà est posé, le voile de l'intérêt se soulève, la révèlation se fait rapide pour les uns, tardive pour les autres. Elle a été pour Sadegh Hedayat presqu'un miracle. Son oeuvre est là maintenant, répétée en milliers d'exemplaires. Chacun peut goûter son style clair, sa logique, ses sentiments délicats, ses situations étudiées' ses caractères finement développés. Il transparait partout, l'on peut en suivant un des fils qu'il nous tend, pour nous conduire dans sa trame toujours noble, le retrouver palpitant, prêt à nous ouvrir son coeur, nous tendre la main pour franchir les étapes de

SADEGH

Par

Mme. F. Razavi

یکی دو اثر از دانش‌آموزان

رؤیا

نمیدانم خواب بودم یا بیدار ، گویا درآسمانها پرواز میکردم و در میان ابرها بودم . چیزهای گوناگون وعجیب میدیدم همه چیزمانندیك کلاف نخ باز شده و گره خورده درهم و برهم بود . جسمم بقدری سنگین شده بود که پاهایم یارای حمل آنرانداشت. بهرچیز که نگاه میکردم ظاهراً عوض شده بود وهمهٔ چیز برای من تازگی داشت . . . اصلا شاید دیوانه شده بودم ومرا به تیمارستان میبردند! درعالم رؤیا گاهی روی زمین و گاهی در هوا بودم، زمانی فریاد میزدم و اشخاص گوناگونی را که مثل سقزشل بتن و بدنم چسبیده بودند، تکان میدادم ، میخواستم همهٔ آنها، آن موجودات پست راازخود برانم. دلم میخواست تنها باشم. مردم رفته‌رفته زیادتر میشدند ودر یك چشم بهم‌زدن عده‌ای بجمع ما افزوده‌شد بادست مرا بهمدیگر نشان میدادند ومسخره‌ام می کردند .در گوشی راجع بمن باهمدیگر چیزی میگفتند و بعددسته جمعی میزدند زیرخنده ... و من بسوی مقصدی تاریك ونا معلوم ازآنها فرار می کردم . ولی آنها ازمن دست بردار نبودند.. از کوچه‌های تاریك وتنك میرفتیم ویا آنها بودند که مرا بزور میبردند ؟ ! دستهایم را به زنجیر کشیده لباسهایم راپاره کرده بودند. روی بدنم ازلکه‌های خون پر بود، می‌خواستم این نقاط قرمز و سیاه راازتنم پاك کنم اما هر دفعه که‌دست بآنها میزدم این لکه‌ها زیاد ترمیشد...

دریکی از کوچه‌های جهنمی ، یك مغازهٔ آئینه فروشی نظرم راجلب کرد ، باصاحب آن مغازه سالهاهمکلاس بودم وهمدیگر راخوب میشناختیم خواستم واردمغازه شوم اما آنها نگذاشتند. چشمم به‌یك آئینه قدی بزرگی افتاد که سراسر آن ترك بزرگی داشت ... من شکل وقیافهٔ خودرا درآن دیدم بقدری عجیب ومضحك شده بودم که حد نداشت واز دیدن شکل خودم

کم مانده بود که از خنده روده بر شوم . دردهانم هیچ دندان نبوده بغیر از یکی ازدودندان نیشم که بشکل زننده‌ائی از گوشهٔ لبم بیرون آمده بود قیافهٔ وحشتناك وغیرقابل تحملی داشتم ... حالا دیگرتنها بودم همه ازمن میترسیدند، بله‌همه ازقیافه وصورتم ترس داشتند..

آری اجتماع اینطوراست . داشتم بمقصد میرسیدم ، باشوق و ذوق میرفتم ، مثل‌اینکه زمین زیرپایم چرخ میخوردومرا بجلومیبرد خودرا در قله کوهها وروی‌ابرها می‌دیدم وازآن‌بالامردم راتماشا می کردم.همه‌چیزو همه کس سیاه ووحشتناك بود.همه‌مانندماری کشنده وخطرناك بهم پیچیده دنیاواین اجتماع پست رابوجودآورده بودند. پشت بآنها کردم .. آنها عصبانی شدند ، وچون نتوانستند بمن‌برسند مسخره‌ام میکردند . همه چیز اطرافم سیاه بود، درافق دوردرنقاط مختلف شعله‌های مختلف قرمز رنك آتش دیده میشد که گرمی وحرارت آنهارامن ازفرسنگها دربدنم حس می کردم .

کوره راهها وجویبارهای زیادی دراطرافم ودردشت مقابل مانند خطوط سفیدپیچ درپیچ‌دیده میشد. امارا‌ه‌من غیرازراه آنها بود. درراههای دیگر اثرات وجای پای حشرات وحیوانات گزنده وحتی جای بدن مارهای بزرگی دیده میشد... چشمم بچند نفر که دنبالم کرده بودند وباعجله می‌آمدند افتاد.

همهٔ آنهاآشنا بودند . لباسهای سرخ وساطورهای براق دردست داشتند. یکی‌ازآنها شیرگازی راحمل‌می کرد ،دیگری صندوق بزرگی را برپشت داشت وکمرش زیر سنگینی آن صندوق خم شده بود . حدس زدم که این‌صندوق پرازگازاست .. باتمام نیروو‌قدرتی که درخود سراغ‌داشتم میدویدم . میخواستم هرلحظه ازآنها که بادندانهای‌تیزو وحشتناك دنبالم کرده بودند دور شوم ... شخصی که شنل سیاه بتن وشبکلاه بزرگی بسر داشت وروی اسب سفید وبزرگی نشسته بود درکنارجاده منتظرمن بود . باشتاب دستم راگرفت وبرترك اسب سوارم کرد و حیوان را بتاخت درآورد .

میرفتیم ، باتفاق هم بسوی مقصدی نامعلوم میتاختیم . در روشنائی نورضعیف ماه که آنشب گرفته وخونالود بود به‌قیافهٔ سوار دقت کردم با وجودیکه نیمی بیشترازصورتش درسایهٔ‌شبکلاه مانده‌بود، اوراشناختم‌من‌واو سالها باهم همکلاس ودوست بودیم اسب. بسرعت جادهٔ پرپیچ وخم را

پشت سرمی گذاشت و با شتاب سرسام آوری بسوی «او» میرفت . از ترك اسب خرجین و زینی آویخته بود که در آن سی جلد کتاب گذاشته بودند. یکی از کتابها رادرآوردم وداشتم میخواندم ، لکه‌های خون باوراق کتاب چسبیده بود، خونهای بسته ودلمه شده،وجوداین لکه‌ها مانع ازآن بود که من بتوانم به معنی و مفهوم نوشته‌آن پی ببرم معذلك تا اندازه‌ای پی به‌معنی حقیقی زندگی بردم .

دیگراسب خسته‌شده بودوقدرت حرکت نداشت. دوستم‌حرف‌نمیزدو فکرمیکرد. حیوان ایستادوهردو پیاده شدیم . آنجاقبرستان بود . من‌روی یکی ازسنگهای گور ورفیقم‌روی سنگ گوردیگری دراز کشیده خوابیدیم پس ازچندی استراحت برخاستیم .

هواهنوزتاریك بود، مه زیادی اطراف راگرفته بود...

داشتیم بمقصد میرسیدیم، حالا دیگر باندازهٔ کافی به‌آن نزدیك‌شده‌ایم «اکنون من قیافهٔ لاغرومحوشدهٔ اورا میبینم : او هنوزهم فکرمیکرد . » بقدری سبك وخوشحال شده بودم که حدنداشت . براحتی نفس میکشیدم . اینجا دیگر ازآنهمه چیزهای وحشتناك خبری‌نبود. ولی اطرافمان‌همچنان تاریك ومه‌آلود بود .

من ودوست همکلاسم هردو نزد او بودیم واز نزدیك بااوصحبت می‌کردیم او کمترحرف میزد گویاقلبش گرفته بود .

واحد مرادیان

دانش‌آموزسال‌پنجم دبیرستان‌البرز

قسمت

تن و بدن حمام، سراسر از زور گرما عرق کرده بود. قطره‌های درشت آب از سقف حمام مرتباً بروی کف آن میچکید و در یکدیگر خورد میرفت. نور پریده رنگ و نیم مرده‌ای از شیشه های کدر گنبدهای کوچك سقف حمام عبور کرده، فضای گرمابه‌را اندکی روشن میکرد.

روی سکوی بلندیکه درانتهای گرمابه قرارداشت، دو نفر خودشان‌را صابون میزدند. کمی دورتر چندتن به‌روی کف حمام، مانند مرده‌های تخت‌مرده شورخانه، بی‌حرکت دراز کشیده بودند، چندتن‌دیگر نیز بانتظار نوبت، بادست چرکهای بدنشان رافتیله میکردند و گاهگاه برمیخاستند و از حوضچهٔ پهلوی دستشان، یك دلو آب بتن‌خود میریختند. درداخل خزینهٔ کوچکی که‌درسمت گوشهٔ غربی گرمابه‌قرارداشت، آخوندمحل که به آشیخ حسین معروف بودمرتباً در آب غوطه‌میخوردوهر بار که‌از آب بیرون‌میآمدصلواتی‌ادا میکرد سپس به‌روی پلهٔ خزینه‌می‌جست‌ولنك‌را جلوی‌خودش‌میگرفت، پاهایش رایکی بعد ازدیگری بلندمیکرد که قطرات آب آن بچکد و دوباره در آب خزینه شیرجه میرفت. پس ازچندبار که این عمل را انجام داد، از خزینه خارج شد ومتفکرانه و بحال انتظار روی‌سکوی‌صحن‌حمام‌نشست و بادستهای خپلهٔ خود گردن گوشتالودش رامالش‌میداد واز آن چرك بیرون میکشند. براثر این کار صدای ملچ وملچ خفیفی راه افتاده‌بود. شیخ حسین ناگهان صلواتی‌غلیظ‌ادا کردولی‌هنوز صدای‌صلواتش‌تمام‌نشده بود که‌صدای دورگه وزنگزدهٔ اوستا یداله بلند شد:

«آقا شیخ بفرمائید»

اوستا یداله لنك کثیفی را چلانده روی زمین پهن کرد و لنك

دیگری را ننز بهم تابیده زیر سری کوچکی از آن ترتیب داد.

آشیخ حسین بی آنکه چیزی بگوید برخاست ومثل آدمهای جادوزده و بی اراده یکسر رفت وروی لنك دراز کشید.

چشمان اوستایداله که مانندو نقطه سیاه درچشمخانهٔ گود افتاده او می‌جنبید، بایك دنیا حسرت و ناتوانی به گردن کلفت وماهیچه‌های ورقلمبیده و گونه‌های سرخ و برجستهٔ آشیخ حسین مینگریست.

بالاخره اوستا یداله آهی کشیدو مشغول بستن حنای ریش وسبیل آشیخ حسین شد، سپس کیسه را بر داشت و به کیسه کشیدن شیخ پرداخت و دستهایش را مرتباً مانند مالهٔ بنائی، از این سو وآنسو به تن آشیخ حسین میکشید وهر بار، فتیله‌های کلفت چرك را به یك سوجمع میکرد. آشیخ حسین که استحمام درآب گرم خزینه کیفورش کرده بودرویش را به اوستا یدالله نمود و با لحن شمرده وموقری گفت:

انشاالله که کارو بارتان خوب است؟

اوستا یدالله که ازشستن چندنفر مشتری پرچرك خسته شده بودحوصلهٔ صحبت نداشت ولی ازاین سئوال آقا خودرا جمع وجور کرد و با آهی نسبتاً طولانی گفت:

«ای آقا؛ شکر خدا، میگذره.»

سپس رویش را بطرف طاق حمام گردانیده گفت: «خدایا به داده‌ات شکر به نداده‌ات شکر.» ودرحال رویش را به آشیخ کرده گفت: «بنده ناشکر بندهٔ خدا نیس، قربون قدرتی خدا برم، همین اوستاعلی خودمان سه ماه آزگار است که توخونه اش افتاده وقادر به هیچ کار نیس بیچاره همه چیزش رافروخته حتی اون یه دونه لحاف پاره پوره اش رو، اهت وعیالش هم اسیروابیر، روزانه این در واون در میزنن که یه لقمه نون خالی فراهم کنن.»

«خدایا نصیب هیچ تنابنده‌ات نکن. از قرار که همشون گدائی میکنن.

«حقی گفتن، شکری گفتن، حرف بزرگون که دروغ نمیشه. بازجای شکرش باقیه که این یه لقمه نون بمامیرسه یعنی ازدولتی سر شما آقایون‌ها که خدا پشت و پناهتون باشه، و بباطن، پنج تن آل عبا خداسایهٔ یك همچین مردمون نازنینی مث شما رو ازسرما کم نکنه.»

آشیخ حسین که از تعارفات اوستا یدالله خوشش آمده بود سرش را به نشانهٔ تأئید تکان داده گفت:

«ماهم از تصدق سرجدمان حضرت سیدالشهداعلیه الاف التحیه والثناء، در این روزها کاروبارمان، ای، بدك نیست. لله الحمد رزق وروزی مان را

خداوند تبارك وتعالی میرساند :

دوستان را کجا کنی محروم

تو که با دشمنان نظر داری

اهل محل ما که خوشبختانه همه‌شان خداشناس هستند ، اگه شده خود شان و اهل وعیالشان سر بی‌نان به زمین بگذارند هرآینه عزاداری ماه های محرم الحرام ورمضان المبارك را ترك نمیکنند . واین مستمری مختصر ما اولاد پیغمبر وخادمین دین حنیف ، به‌ای نحو کان ، میرسد . آنها هم از کیسه خودشان نمیدهند وخدا چندبرابرش را به آنها میرساند ، ولی ثوابش را آنها میبرند .

روزی سعادت سه‌چهار مجلس وعظوروضه را خداوند نصیبمان میکند ، شبهای جمعه هم به‌زیارت شاهزاده‌عبدالعظیم ویاقم نائل میشویم وباخواندن چند زیارت‌هم به‌رزق‌خودمان میرسیم وهم‌خودمان زیارتی می کنیم .»

سپس در حالیکه قیافهٔ راضی بخود گرفته بود گفت :

«همین‌هفته پیش سه‌روز در حضرت معصومه‌ماندیم و برای اینکه از نصیب وقسمت رونگردانیم یکی‌در تاصیغه‌هم گرفتیم‌هم‌خودمان وهم‌یکی‌دوتا بندهٔ خدا را راضی کردیم :

عبادت بجز خدمت خلق نیست .»

اوستا یدالله که‌سعی میکرد آخوندمحل را کیسه حسابی بکشد وچرکش رادرست در بیاوردیگر خسته شده بود وحوصلهٔ حرف زدن نداشت معذالك گفت :

«به‌کوری چشم دشمنون ، مکه عیبه، نوش جونتون ، از شیر مادر حلال‌ترتون ، کی ازشمابهتر ؟ بجون‌شما، این‌تنو کفن کردین ، من خـودم ازجون‌ودل حاضرم که‌تنهادخترمو که چندتا جوون صاب زندگی واسه اش پاشنهٔ در خونه‌مون رودرآوردن، بدم که کنیزی تون‌رو بکنه . شاید ثواب کنیزی ذاکر اولاد پیغمبر ، یه‌ذره‌اِهم بما برسه. بلانسبت‌شما،این‌جوونـای امروزی که‌همه‌شون‌قرتی‌ولامصبن ومن‌اگه صناگر به‌داشته‌باشم یکیش‌روهم دس اونا نمیدم تاچه‌رسه دخترم روقسم خوردم که‌دخترم رو به‌غیر ازسید و ملا به‌هیچ کس ندم. »

آشیخ حسین چندلحظه کلمه‌ای برزبان نیاورد .

دیگر کار کیسه کشی تمام شده بود .

آشیخ حسین یاعلی‌مددی گفته بلند شد و نشست‌و گفت :

«من خودم دو تا زن دارم اما از تجدید فراش هم بدم نمی آد، ولی ...»

آشیخ حسین مکثی کرد ..

«من صبیه علیهٔ شمارا میشناسم. دختر عفیف و نجیبی است. امروز بعداز ظهر به‌منزل حقیر تشریف بیاورید، تا صیغه عقدراجاری بکنیم. قسمت را سیمرغ هم نمیتواندعوض بکنه!»

آشیخ برخاست و گره لنگش رامحکم کرد وصلوات گویان دوباره بسوی خزینه‌حمام براه‌افتاد ...

فردین پورشیروانی

دانش‌آموز دبیرستان مروی

چند نامه از صادق هدایت

این نامه‌ها را صادق هدایت در بیست و چهار پنج سال پیش به دوستی نوشته است. نامه‌های بسیار دیگری نیز از صادق نزد همین دوست بوده که متاسفانه بر اثر برخی جریانات از میان رفته است، فقط همین چند نامه بجای مانده که بمناسبت انتشار این یادبودنامه به این کتاب افزوده میشود.

این نامه ها با نامه‌های صادق به دکتر شهید نورائی که مجموعهٔ آنرا آقای دکتر ملکی در اختیار مجله سخن گذاشته‌اند ارتباطی ندارد زیرا این نامه‌ها چندین سال پیش از آشنائی صادق با شهید نورائی نوشته شده است.

ح. ق.

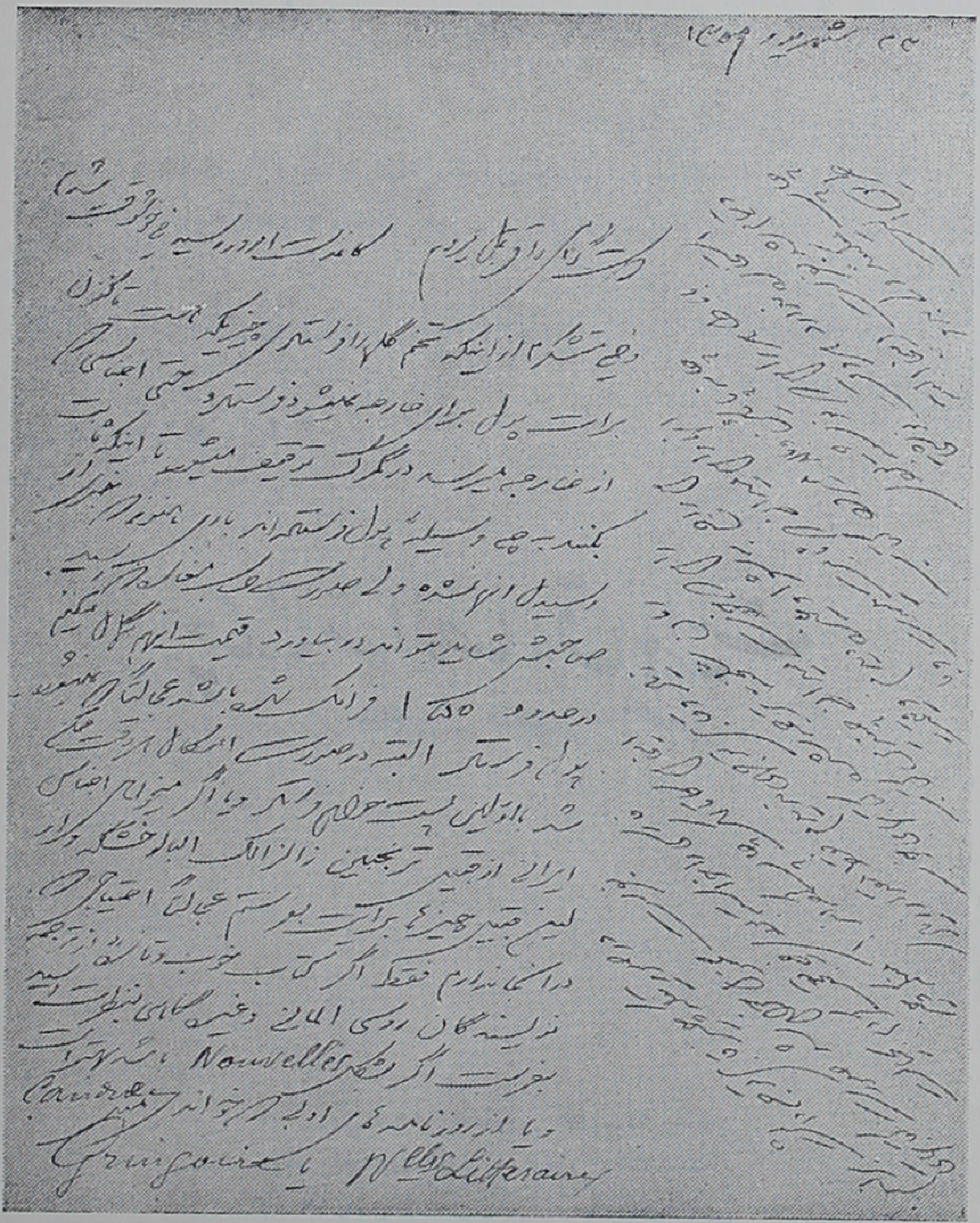

صفحهٔ اول نامهٔ ۲۳ شهریور ۱۳۰۹

۲۳ شهریور ۱۳۰۹

دوست گرامی را قربان میروم کاغذت امروز رسید خیلی خوشوقت شدم وخیلی متشکرم از اینکه تخم گلهارا فرستادی چیزیکه هست تا کنون برات پول برای خارجه نمی‌شود فرستادوحتی اجناسی که از خارجه می‌رسددر گمرك توقیف میشودتا اینکه ثابت بکنند به‌چه وسیله پول فرستاده‌اند باری هنوز که‌خبری از رسیدن آنها نشده ولی صورت‌حساب مغازه که رسیدصاحبش شاید بتواندر بیاورد قیمت‌اینهم گمان‌میکنم درحدود ۱۵۰ فرانك شده باشد عجالتاً که نمی شود پول فرستادالبته درصورت امکان هروقت‌ممکن شد با اولین پست خواهم فرستاد ویا اگر میخواهی اجناس ایرانی‌ازقبیل تر نجبین زالزالك آلبالوخشکه وازاین قبیل چیزها برایت بفرستم عجالتاً احتیاجی در آنجا ندارم فقطاگر کتاب‌خوب‌وتازهٔ‌ازترجمهٔ نویسندگان‌روسی آلمانی‌وغیره گاهی بنظرت رسید بفرست اگر بشکل Nouvelles باشد بهتراست‌و یا از روزنامه‌های‌ادبی که‌خواندی‌مثل Candide Nlles Litteraire Gringoire درصورتیکه چیز قابل توجه داشت برایم بفرست ممنون خواهم شد صورت کتابهای‌فارسی راخواسته بودی‌خیلی تعجب کردم بخیالت اینجاهم کاتالگ‌چاپ کرده‌اند ! منکه‌چیززیاد وقابل‌توجهی ندیدم فقط مقدار زیادی رمان شلخته ترجمه شده کتابهای‌خوب راهم که خودت‌میدانی‌چندین کتاب‌هم راجع بشعرا وغیره‌دیدم وقیمت‌آنها راهم‌میدانی که‌ثابت‌نیست و باچانه‌پائین‌و بالا می‌رود کتاب باباطاهر را که نوشته بودی استخاره ندارد‌هروقت نوشتی‌و تمام‌شد بفرست اینجا البته چاپ میکنند ولی بدوطریق است اگر بخواهی‌چاپ تمیز و بسلیقه خودت باشد روی‌کاغذ خوب تقریباً باید ۳۰ یاچهل تومان ازمخارج آنرا بدهی و بعدازچاپ صد جلد آنرا بگیری وگرنه اگر به امید خود کتابخانه بگذاری مثل کتابخانه شرق خاوروغیره‌ممکن است کتاب‌رامجاناً چاپ بکنند

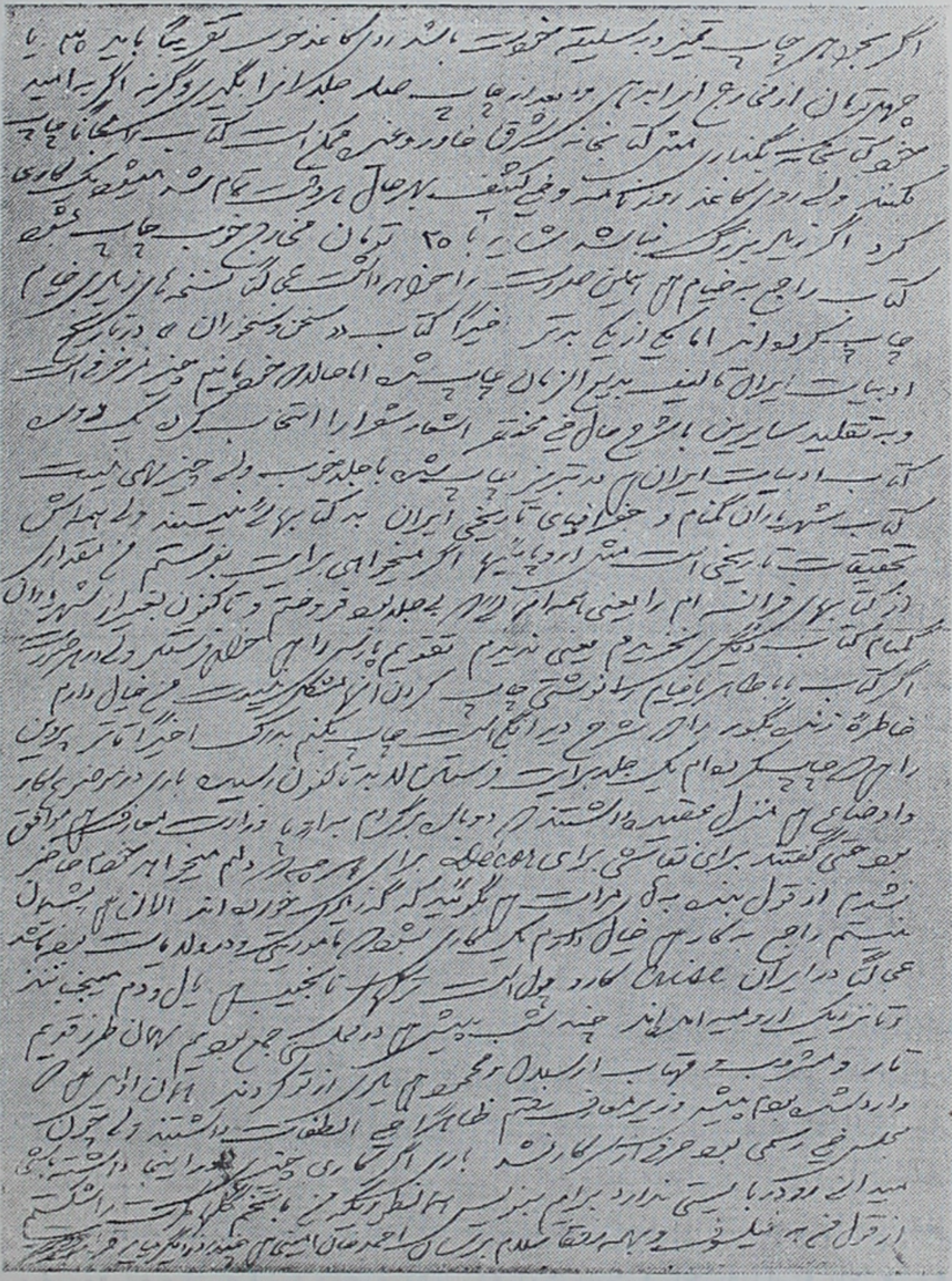

صفحهٔ دوم نامهٔ ۲۳ شهریور ۱۳۰۹

ولی روی کاغذ روز نامه وخیلی کثیف بهرحال هروقت تمام شد میشودیك کاری کرد اگر زیاد بزرگ نباشد شاید با ۲۰ تومان مخارج خوب چاپ بشود کتاب راجع به خیام هم همان صورت راخواهد داشت عجالتاً نسخه های زیادی خیام چاپ کرده‌اند اما یکی ازیکی بدتر اخیراً کتاب «سخن وسخنوران» در تاریخ ادبیات ایران تألیف بدیع‌الزمان چاپ شده اماحالا که خودمانیم چیز مزخرفی است و به تقلید سایرین باشرح حال خیلی مختصر اشعار شعرا را انتخاب کرده یك دوره کتاب ادبیات ایران هم در تبریز چاپ شده باجلد خوب ولی چیز مهمی نیست کتاب شهریاران گمنام و جغرافیای تاریخی ایران بد کتابهائی نیستند ولی همه‌اش تحقیقات تاریخی است مثل اروپائیها اگر میخواهی برایت بفرستم من مقداری از کتابهای فرانسه‌ام رایعنی همه آنهائی که بی‌جلد بودفروختم و تاکنون بغیر از شهریاران گمنام کتاب دیگری نخریدم یعنی ندیدم تقویم پارس راهم خواهم فرستاد ولی درهرصورت اگر کتاب بابا طاهر یاخیام رانوشتی چاپ کردن آنها مشکل نیست من خیال دارم خاطرهٔ زنده بگور راکه شرح دیوانگی است چاپ بکنم بدرك اخیراً تاتر پروین راهم که چاپ کرده‌ام یك جلد برایت فرستادم لابدتاکنون رسیده باری در موضوع کار واوضاع هم منزل عقیده داشتند که دوباره بر گردم به اروپا وزارت معارف هم موافق بود حتی گفتند برای نقاشی برای Décor برای هر چه که دلم میخواهد خودم حاضر نشدم از قول بنده به آقای . . . هم بگوئید که گه زیادی خورده‌اند الان هم پشیمان نیستم راجع به کارهم خیال دارم یك کاری بشود که مأموریتی ودرولایات بوده باشد. عجالتاً در ایران Crise کارو پول است ترکهای نانجیب هم یال ودم می‌جنبانند وتانزدیك ارومیه آمده‌اند چندشب پیش هم درمجلسی جمع بودیم بهمان طرز قدیم تار ومشروب ومهتاب ارسلان ومحمودهم یادی ازتو کردند همان اوایل که وارد شده بودم پیش وزیر معارف رفتم ظاهراً خیلی التفات داشتند ولی مجلس خیلی رسمی بود حرفی از سر کار نشد باری اگر کاری چیزی دراینجاداشته باشی میدانی رودربایستی ندارد برایم بنویس همانطوریکه من باتخم گلها کمرت راشکستم ازقول من به فیلسوف وبهمه رفقا سلام برسان احمد خان امینی هم چندروز دیگر می‌آید قربانت امضاء

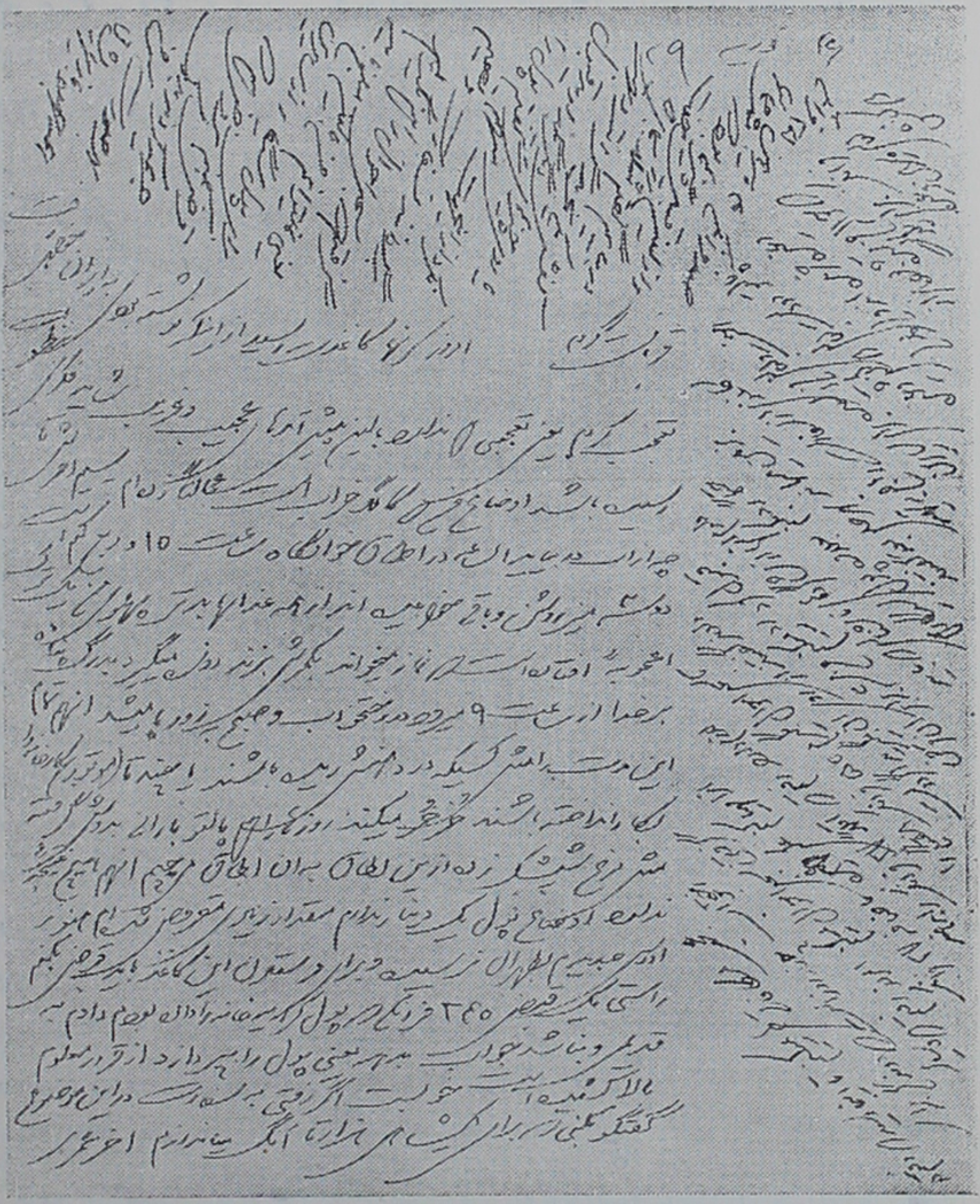

صفحهٔ اول نامهٔ ۳۶ فوریه ۱۹۳۹

۲۶ فوریه ۲۹

قربانت گردم امروز سرنهار کاغذت رسید ازاینکه نوشته بودی بایران خواهی رفت تعجب کردم یعنی تعجبی هم ندارد بااین پیش آمدهای عجیب وغریب شاید فکری بنظرت رسیده باشد اوضاع من کاملا خراب است عجالتاً زده‌ام بسیم آخرش تاچه‌از آب در بیاید الساعه دراطاق خوابگاه ساعت ۱۰ وربع کم است دوسه میز روشن و باقی خوابیده‌اند ازهمه عذابها بدتر پهلوی من یك ترك اعجوبه افتاده است که نماز میخواند بکمرش بزند روزه میگیرد بدرك پناه بر خدا ازساعت ۹ میرود در رختخواب وصبح به زور پامیشد آنهم تمام این‌مدت رامثل کسیکه دردهنش ریده باشند باچندتا (موتور) کارخانه را بکار انداخته باشند خرخر میکند روزهارا هم پالتو بارانی بدوش گرفته مثل مرغ شپشك زده ازین اطاق به آن اطاق می‌چپم آنهم هیچ نتیجه ندارد اوضاع پول یك دینار ندارم مقدار زیادی مقروض شده‌ام هنوز آدرس جدیدم بتهران نرسیده و برای فرستادن این کاغذ باید قرض بکنم راستی یك قبض ۲۴۰ فرانکی که پول کرایه‌خانه‌را داده بودم دادم به‌قدیمی و بناشد جواب بدهد یعنی پول‌را بپردازد ازقرار معلوم بالا کشیده است خوبست اگر رفتی بسفارت در این موضوع گفتگو بکنی که برای یکشاهی هزار تا انك می‌اندازم آخر عمری عجب مکافاتی طی میکنیم تا اینجا رسید که رفتم در رختخواب چند روز است که دوندگی برای گرفتن سجل احوال میکنم امروز رفتم که وسایل آنرا مهیا کنم عکس وغیره باضافه ۲۷ فرانك لازم دارد رفتم که اقلا ۲۷ فرانك‌را بدهند تاسجل احوال بگیرم ۵۰ فرانك هفتگی را دادند گفتند ازروی آن بگیرید اگر دولت قبول کرد ردمیکنیم من سه برابر آن قرض دارم آنهم از شاگرد های ناشناس که باید حتماً رد بکنم بعلاوه پول سیگار هم بزمین میماند بهرحال بعد گفتند کاغذی ازسفارت راجع به تهیه رخت ولباس من نرسیده برای سایرین پالتو دودست لباس دو کفش وغیره وغیره خریده‌اند ولی پولی که حواله من شده بود هزار فرانك برای یکدست لباس پیرهن وغیره دو کفش صدفرانکی

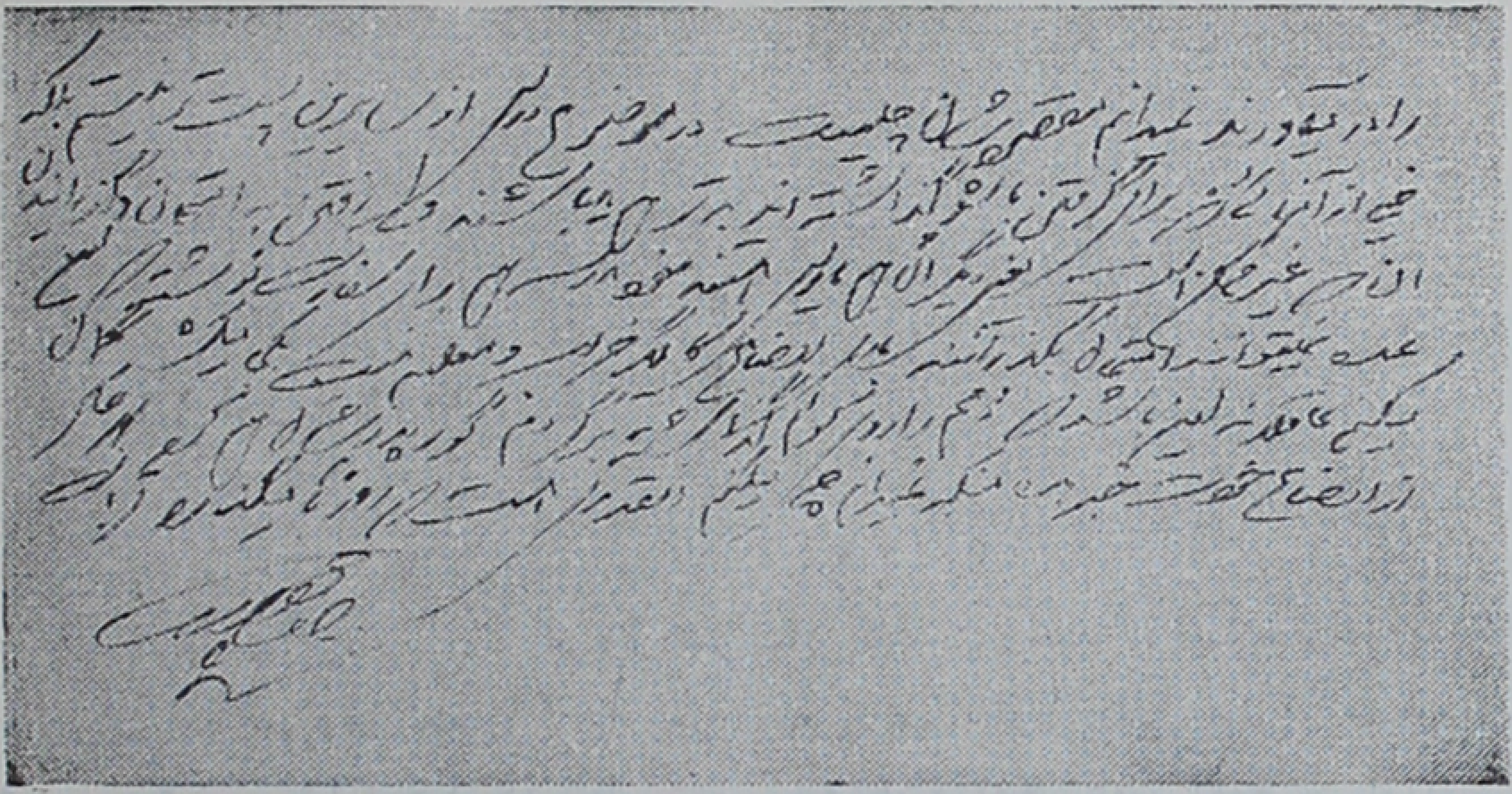

صفحهٔ دوم نامهٔ ۲۶ فوریه ۱۹۳۹

٤ پیرهن ۲۵ فرانکی وازاین قبیل چیزها بود که‌مثل حمالها در بیایم گفتم‌مثلا بجای دوجفت کفش یکی بخرید گرانترو بهتر یا روی چیزهای دیگر بگذارید قبول نکردازاینجهت منهم گفتم‌پول را بر گردانند بسفارت‌وتصمیم گرفتم که‌سجل احوال هم نگیرم یعنی نمیتوانم من بااین مبلغ باید برای‌پول سیگار از سایرین قرض بکنم برفرض هم که‌جریمه کردند بدرك بهرصورت سرمن همه‌جهود بازیهایشان‌را درمیاورند‌نمیدانم مقصودشان‌چیست‌درموضوع درس ازسایرین بست تر نیستم بلکه‌خیلی ازآنهائی که برای گرفتن باشو گذاشته اند بدترهم‌میباشندولی‌رفتن به‌امتحان و گذرانیدن آن‌غیر ممکن است یعنی دیگران هم مایوس هستند خود مدرسه هم برای سفارت نوشته که این‌عده نمیتوانند امتحان بگذرانند باری اوضاع کاملا خراب و معلوم نیست بکجا میکشد گمان میکنم عاقلانه‌این باشد که دمم را روی کولم گذاشته بر گردم گور پدرشان هم کرده بهرحال از اوضاع خودت خبر بده منکه نمیدانم چه میکنم انقدری‌هست که روزها میگذرد قربانت ــ امضاء

۱۰مه۱۹۲۹

قربانت گردم   دو هفته قبل کاغذی که محتوی پاکت کلفتی به آدرس فیلسوف بود و در آن چند کلمه به تعجیل نوشته بود رسید ولیکن چون وعده داده بودی که مجدداً کاغذ مفصل خواهی نوشت و از اوضاع خودت بمن خبر خواهی داد تاکنون دست نگاهداشتم اولا ۱۵ روز تعطیل پاك را رفتم به پاریس یعنی فرستادندمان به انجا باچه افتضاح همه‌اش بکنار بالاخره از فیلسوف دومرتبه ملاقات کردم کارتی هم برایت فرستاد به آدرس محسن خان کوچه برلن ولی کاغذی که تو نوشته بودی از همدان بود در هرصورت بمن گفت که مسافرت او به وین معلوم نیست وعجالتاً پاریس خواهد بود بعد از برگشتن به رنس برایش کاغذی فرستادم که جواب نداد و کاغذی هم که تو برایش فرستادی به آدرس او فرستادم جواب آنرا هم هنوز نداده دیگر نمیدانم چه علت دارد ولیکن چیز دیگری هم در بین است و آن عبارتست از اینکه ناظم مدرسه پاکتهائی که میرسد کنترل میکند و گویا اگر مظنون بشود حق باز کردن و خواندن دارد از اینجهت اگر کاغذی که فرستاده بودم نرسیده و برگشته احتمال دارد که بدست او افتاده باشد اما گمان میکنم علت دیگری داشته که جواب نداده و کاغذ باید به او رسیده باشد مدتی بود که از تلانده هم بکلی بی اطلاع بودم و نمیدانستم چه بسرش آمده در پاریس هم برایش کارت فرستادم جواب نرسید بالاخره با کاغذ تو کاغذی هم از او آمد که از فنلاند فرستاده بود باین معنی که پدرش مرده و او رفته است انجا تا کارهای خودش شاید ارثرا روبراه بکند در پاریس هم که بودم از دانشوری که رئیس ما شده بود شنیدم عمویت رحلت کرده خیلی متأثر شدم و میدانستم که برایت زحمت زیادتر خواهد شد کارت تسلیت هم فرستادم لابد تاکنون رسیده اما کارهای خودم بهمان کثافت باقی است موضوع خوراك را بالاخره بارئیس مدرسه مذاکره کردم و کلاهی سرش گذاشتند ولی اوضاع زندگی کلیتاً خراب و تحمل ناپذیر است روز بروز هم سخت تر میشود روزهای پنجشنبه هم ازاد نیستم هرروز هم قوانین سختی وضع میشود یك افتضاح کثیفی

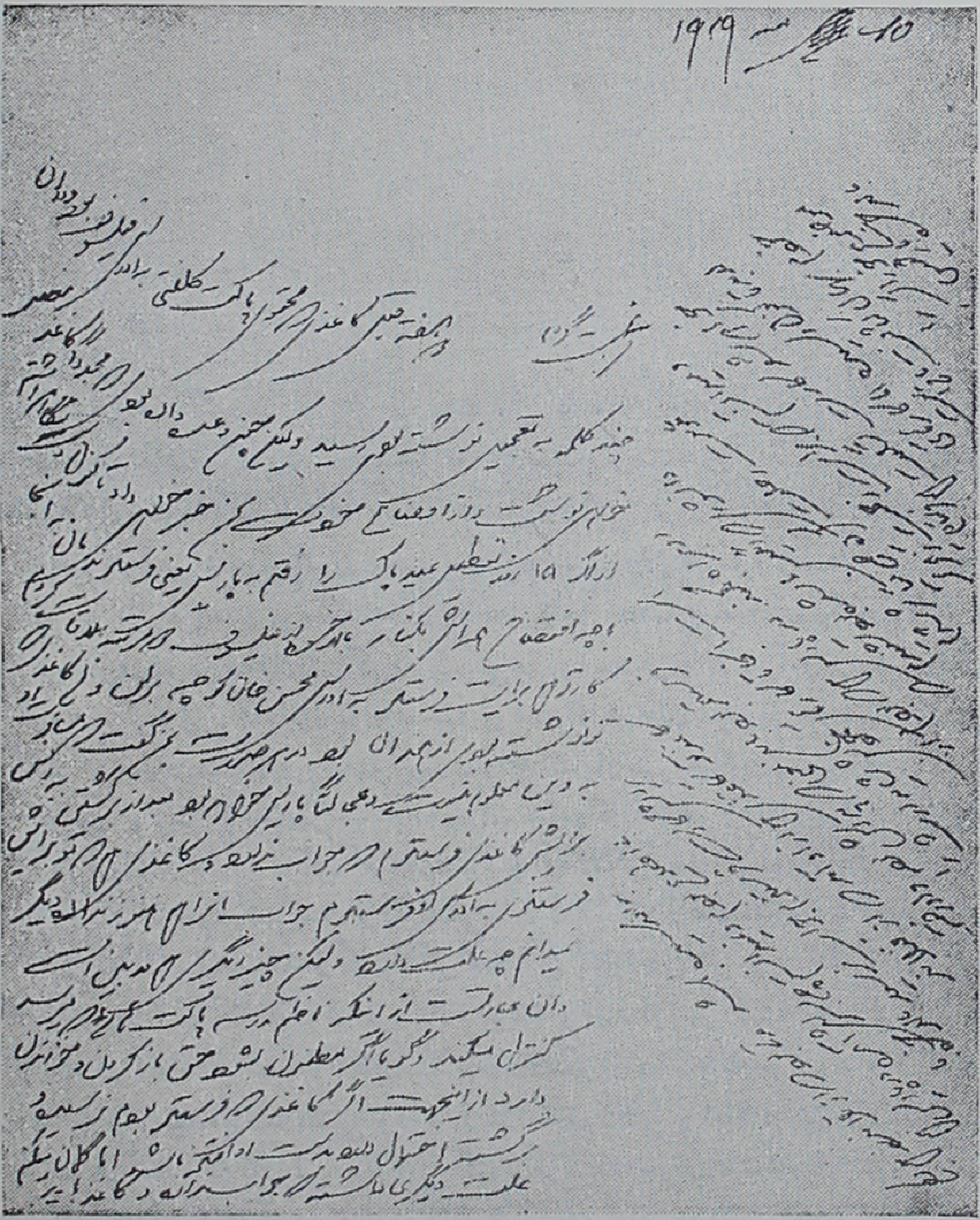

صفحهٔ اول نامهٔ دهم مه ۱۹۳۹

نمیدانم بکجا خواهد کشید مدتی است که اسم مرا هم درجزو آن شش نفر دیگر برای امتحان نوشته‌اند ولی نتیجه‌اش پیداست اخیراً در روزنامه نوشته بود که زلزله مفصلی در خراسان شده دو هزار نفر تلف شده اند خرابی زیاد هم کرده است بدبختی از همه طرف میاید هرچه سنگ است پای احمد لنگ است زلزله هم که میشود در ایران است لابد از دیدار خویشان خودت در همدان خیلی خورسند شدی از Reforme های تازه که آنقدر شیوع دارد برایم بنویس و دیگر اینکه مفصلا شرح بده اگر کسی باخودش نوشته و کاغذ داشته باشد در روسیه اسباب اشکال است یا نه از اوضاع خودت مفصلا بنویس مطمئن هستم که این دفعه کارت درست شده دل راحت بپاریس برمیگردی در طهران اگر از محمود خان ملاقات کردی نتیجه مذاکرات را بنویس رفقا رالابد خواهی دید درهرصورت مسافرت غریبی کردی بعد از نه سال دیداری از خویشانت تازه کردی خاک پاک همدان را دیدی حالا هم برمیگردی گمان میکنم یك Impression مخصوصی در تو کرده باشد بهرحال چون از اوضاع نوهیچ اطلاع ندارم هرچه زود تر بنویس این کاغذ را به آدرس آقای بهاءالملك میدهم الساعه در Etude بی پیر تمرگیده‌ام لاط و لوط هم اطرافم نشسته Surveillant بد پوز عینکی هم هردم سر کشی می کند هوا ملایم آفتاب است تقریباً نیمساعت دیگر شام میخوریم بعد هم خواب بعد هم سر بوق سك از خواب بیدار میشویم مثل Automate روزها همه یکجور میگذرد بی خود و بیفایده چیز تازهٔ ندارم قربانت ــ امضاء

Teheran le 13 Janvier 1931

قربانت گردم کاغذی که علامت Bar یا نوشگاه شیك Place de la Sorbonne داشت رسید در همان حالیکه از بی پولی گریه کرده بودی خدا یك پول زیادی بمن بدهد و یك جوعقل بتو که خیلی مستحق هستی الان که دارم این کاغذ را می نویسم ۵۰ تا چشم بمن نگاه می کند چون این کار بر خلاف قانون است باید همه خودشان را مشغول بکنند اگرچه کاری هم نداشته باشند لابد برایت نوشته‌ام که مدت دوماه و نیم است وارد بانك ملی

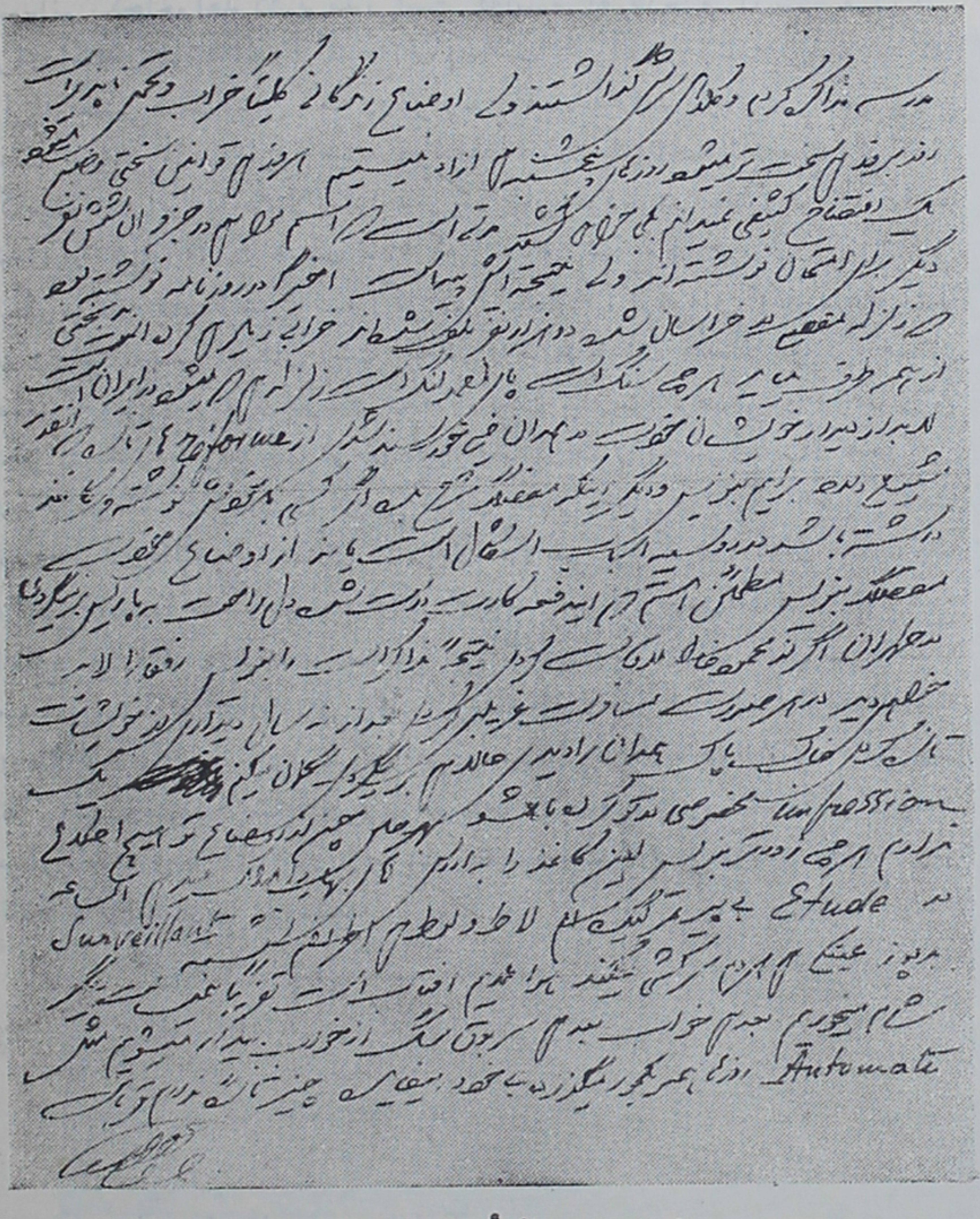

صفحه دوم نامهٔ دهم مه ۱۹۳۹

شده‌ام تا شاید دری به‌تخته بخورد یکمشت پولی به جیب بزنیم ولی بدبختانه ازشما چه پنهان هنوزدشت نکرده‌ایم مثل سك یامثل توهم هرروزازگرده‌مان بارمی کشند چون ازشوخی گذشته کارزیاد دارد ومثل سایر اداره‌های دولتی نیست که آدم خمیازه بکشدیاچرت بزند بطوریکه آدم رااز هر کار وهر چیزی بیزارمیکند صبح ازساعت ۸ تا یم بعد ازظهر و ازدونیم بعد ازظهر تاساعت ۶ وآنوقت هفتهٔ سه‌شب هم آلمانیها درس میدهند ویکی ترجمه میکندآنهم شنیدنی است کارمان‌هم ده‌ها بریك و ۲۰ ما بردوهی Chiffres ازتوی این دفترتوی آن یکی بنویس جمع بزن Intérêt بگیرازهمان کاری که بدم میآمدگرفتارش شدم این عددهم دست ازسرما بر نمیدارد گمان میکنم دردنیای دیگرهم من‌حساب نیم سوزهائیکه به کمرتومیزنند نگهدارم دیگرجونم چه برایت بگوید ؟ همینقدر بدان که وقتیکه ازاین مبال خارج می‌شوم سرم گیج ومنگ است بعدازهمه اینهاهم بی‌نتیجه مزخرف برعکس توکه باآن عصای کوتاه کثیف که از روضه خوانی حاجی آقا جمادزدیدهٔ در Égouts های پاریس برای خودت پشتك بزن خدا برایت خواسته اگر ابوالفضل بگذ ردعیش کن پرسه بزن آنهم یکجورزندگی است راستی بچه مچه‌ها بااین خرابی پول چه* نواله می کنند؟ توکه باشلغم وترب سیاه‌در اطاقت تغذیه می کنی اماآن بیچاره های دیگر رابگو با همین کاغذی که فرستادی ۵ شماره کاندیدهم دردوبسته رسید ولی یکی ازآنها سانسورشده بود من گمان کردم آن راکه راجع به‌ایران چیزی نوشته بود برداشته بودند اگرخبرمبری پیدا کردی از روی روز نامه بچین بگذار لای کاغذ ولی روزنامه گرنگوار ادیب نکبت نرسید لابد خودت اینقدر بـه‌عقلت میرسد که نمی‌شودپول برای خارج فرستاد هروقت ازادشدآن خرده حساب‌راجع به‌تخم گل رامیفرستم.

کتاب ضرب المثل رابرسیده بودی هنوز چاپ نشده یااززیـر چاپ بیرون نیامده هروقت‌درآمد میفرستم راستی اخیراً یکی ازشاهکـار های خودم رابرایت فرستادم تابخوانی وسوادت پیش بیاید اخیراً من زیـرجلد Direction Artistique.....رفتم تایك شاهنامه شیك‌چاپ بکنداوهم‌خرشد آنراهم خودم عهده دار شدم‌دادم پسرانتوان تابلو کشید ولی آن بی‌انصاف بدجهود عجالتا زه زده میگوید بهتراین است که لغت فارسی بفرانسه‌چاپ بکند عجالتاً تاهمین جا خاتمه میدهم چـون هوا پس‌است. بگـذار اقلا از

* بعدازکلمهٔ «چه» کلمه‌ای است که هدایت خودش روی آنرا خط کشیده‌است.

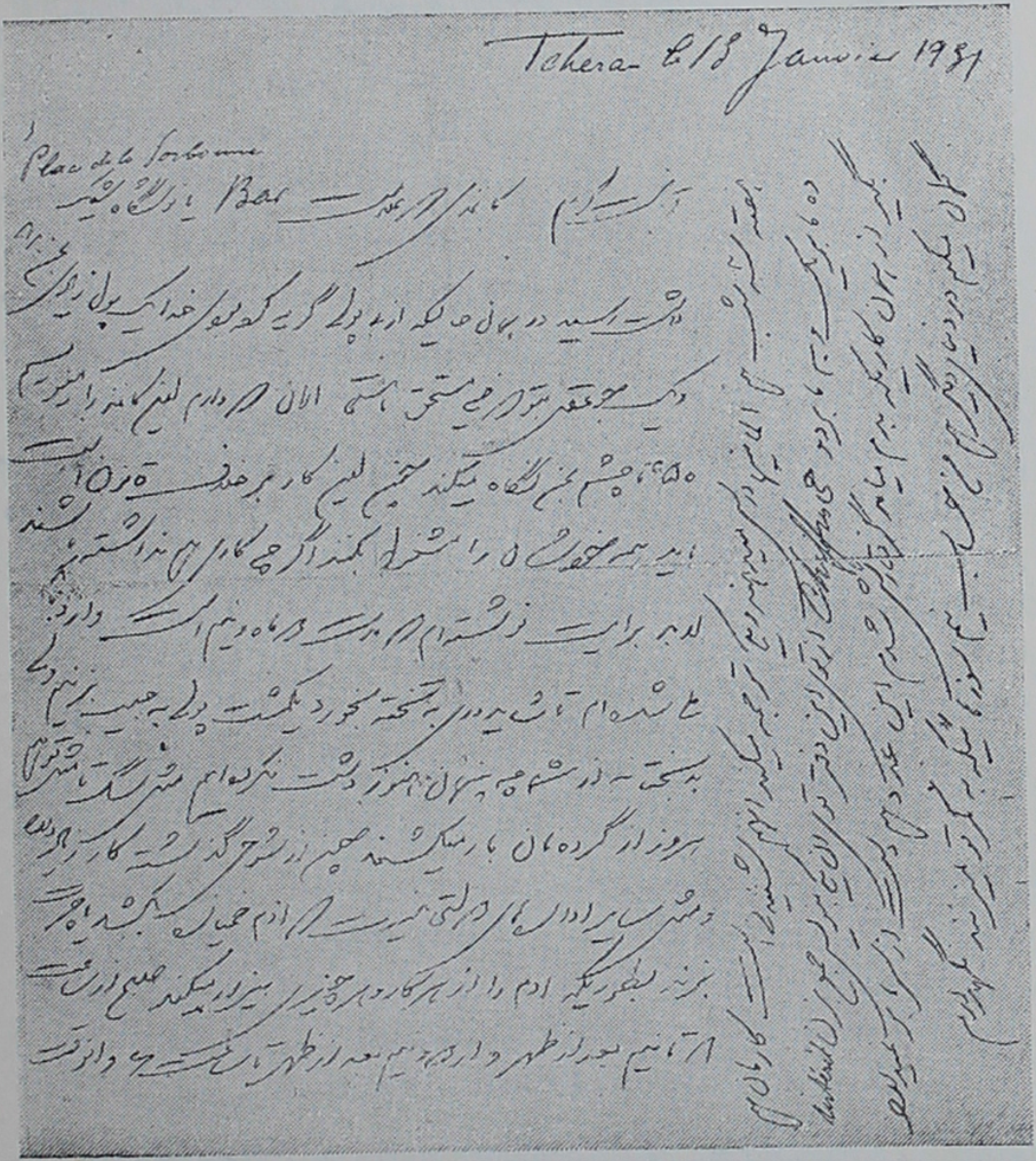

صفحهٔ اول نامهٔ ۱۳ ژانویه ۱۹۳۱

کاغذ بانك استفاده کرده باشم وقتیکه آمدم چند ورق ازیاد داشت کندم گذاشتم جیبم ای بر پدرشان لعنت اینهم زندگی و کارو کاسبی شد؟ اتفاقاً رئیس اطاقم هم عجالتاً ازهمان همدانیهای پوست توکن است شاید بشناسی آقاخان منصوری ظاهراً آدم بدی بنظر نمیآید یك گربه بزرگ قشنگی داریم که نمیگذارد بنویسم آمد روی میزمن روی همین کاغذ راه رفت خودش را مالید بمن بوس داد حالا هم بسر شما قسم اگر دروغ بگویم کونش را کرد بمن خوابید خرخر می کند درضمن دمش هم به آتش سیگار من سوخت بوی گزهم بلند شد همانطوریکه انشاالله تو در جهنم جلز وولز خواهی کرد نگاه بکن جای ناخن او که برسر قلم گرفت روی کاغذ پیداست برای اینکه چشم کورت ببیند دورش را خط کشیدم جای تو بریك نان کفی هم خوردم راستی کتاب معروف A l' ouest rien de nouveau بفارسی ترجمه شده بدهم ترجمه نکرده‌اند برایت می فرستم تقویم پارس هم که در آمد میفرستم امشب هم بطور فوق العاده است که کاغذ می نویسم اغلب از بسکه کار بانك مثل ماشین مرا کرده میل خواندن و نوشتن هم ندارم یکدسته کاغذ برایم آمده که هیچکدام را جواب نداده‌ام و مرا صدتا چوب بزنند بهتراست تا بگویند جواب بنویس زندگی Bête مثل تواست راستی اگریك کتاب جامع کوچك راجع به اصول بانك پیدا کردی بمن اول خبر بده چون دوتا مال کتابخانهٔ Garnier Frères تألیف Lejeune را دارم که لایش را باز نکردم اگرچه نه اگرهمین را بخوانم خیلی کار کرده‌ام یك چیزی یادم افتاد از اینکار فیلسوف باید سررشته داشته باشد بیابانی خیر بشویك سنجاق هائی است مال کارهای زنانه به این شکل قلاب دارد پائین قلاب یك سیخك کوچکی دورخودش می گردد دراینجا پیدا نمیشود یعنی به صرفه جهودهای لاله زار نیست اگر کاتالك نقش و نگارروی پارچه الگوی لباس Patron کارهای دست دوزی یاغیره اگر پیدا کردی بفرست. البته بخواهی همه اینها را تهیه بکنی گران می شود فقط کاتالك بفرست اگر شد ازاین سنجاقهای قلاب دار٭ می ترسم اگر کاغذ درازتر بشود هی درخواهشم بیشتر باز بشود از

• قلاب و کاتالك وسنجاق والگو را صادق برای خواهر خود، زن مرحوم رزم‌آرا ، میخواسته است.

درحاشیه صفحه ٤ این نامه، پهلوی تصویر سنجاق کلمهٔ détaillé ذکرشده وعبارت زیرنیز افزوده شده است:«این سنجاق یك چنین کثافتی است همچنین اسباب جوراب وصله زنی وعکس آنرا.»

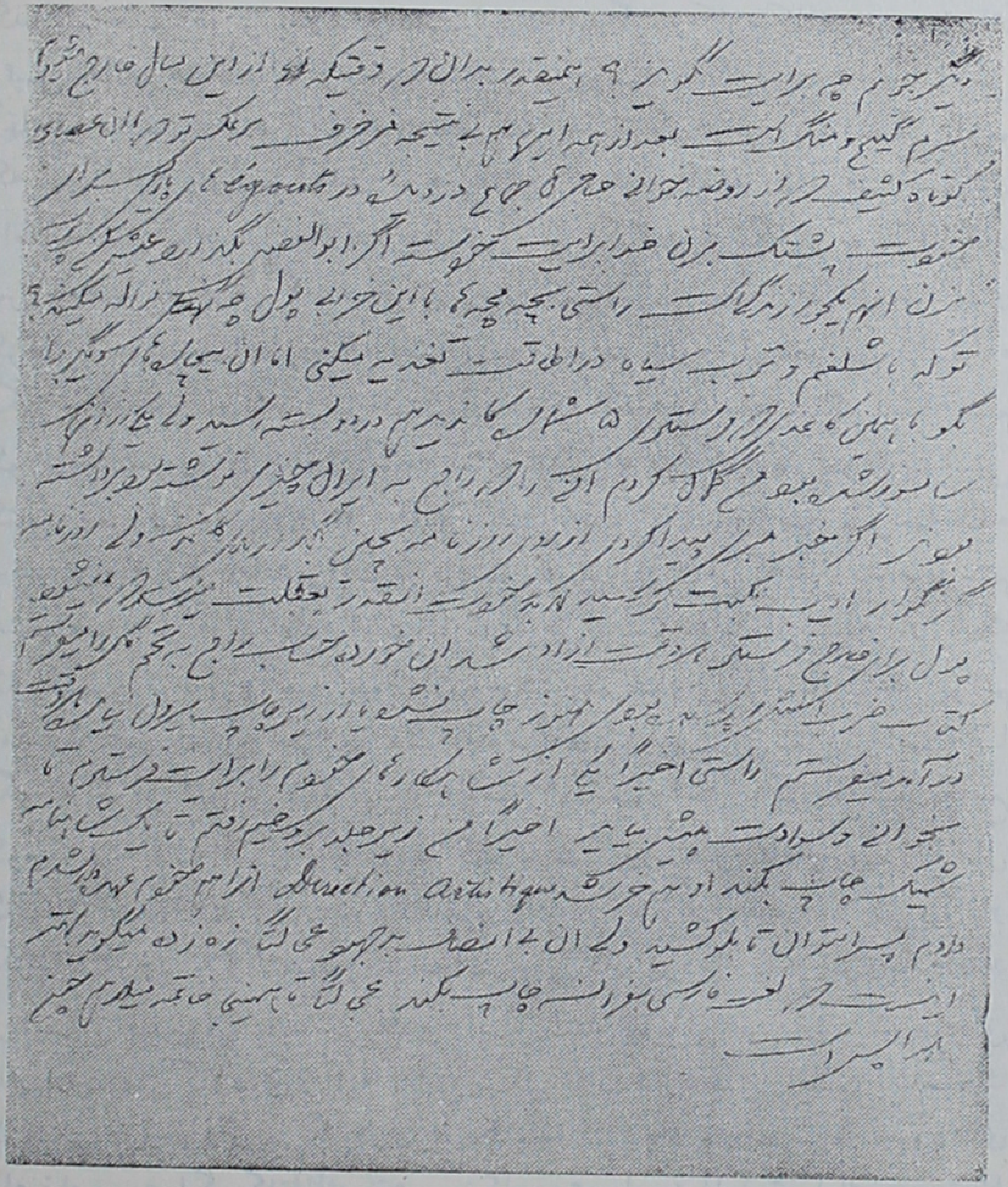

دیگر بجونم چه برایت بگویم؟ همینقدر بدان در وقتیکه تو از این [illegible] خارج شدی
سرم گیج و منگ است بعد از همه اینها که همه بی‌نتیجه و خرخرف [illegible]
کوتاه [illegible] از روضه خوانی [illegible] جامع [illegible]
[illegible] پشتک بزن خدا برایت بخواهد اگر ابوالفضل بگذارد [illegible]
[illegible] راستی بچه مچه که با این خرابی پول [illegible]
تو له با شلغم و ترب سیاه در اطاقت تغذیه میکنی اما [illegible]
بگو با همان [illegible] ۵ شاهی [illegible]
[illegible] به ایران [illegible] نوشته [illegible]
[illegible] اگر خبر [illegible] پیدا کردی [illegible]
[illegible] انقدر [illegible]
پول [illegible]
[illegible] چاپ [illegible]
در آمده [illegible] راستی اخیراً [illegible]
[illegible] اخیراً من [illegible]
[illegible] چاپ بکند [illegible] Direction Artistique [illegible]
دادم [illegible]
[illegible] لغت فارسی [illegible] چاپ بکند [illegible]
[illegible]

صفحهٔ دوم نامهٔ ۱۳ ژانویه ۱۹۳۱

بانك که درآمدم رفتم بخانه سورگین برای نقاشی شاهنامه دوسه تا بمن داد بعد رفتم کافهٔ لاله‌زارقدری بیاد فرنگستون مزغون گوش کردم با Radio بعد آمدم بخانه تمام کیف وتفریح من منحصر به دو کافه موزیك‌دار شده جای سینماهای (آوان گارد) جای تاترها خالی همین افسوس را از پاریس می‌خورم اگرخورده فرمایشی داری بنویس عجالتاً تاهمینقدر کافی است ازقول من به‌فیلسوف وبه رفقا سلام برسان راستی دیبا همشاگردی تو آمده تهران حقوق میخواند خیلی از بچه مچه‌ها هم اینجا هستند زیاده قربانت **امضاء**

در جوف پاکت یك شاهکار خودم را برایت میفرستم از همان کثافتکاریها که درپاریس کرده بودم.

Teheran le 29 Août 31

قربانت شوم بعدازقرنها کارتی که ازاکپزیسیون فرستادی رسید بازهم جای‌تشکرش باقی است آیا درتمام مدت تعطیل تابستان فرصت نوشتن یك کاغذ رانکردی؟ این گله‌ها که فایده‌ای ندارد خودم بدتراز تو اگرچه من وقت ندارم ولی باوجود این ده بیست کاغذ دارم که باید جواب بدهم ولی تنبلی مانع می‌شود دیگراظهار حیاتی نمی کنی وازآن مجله‌های کاندید چیزتازه درآمدی نمیفرستی! یك کار واجب دارم وآن اینست که تحقیقات بکن یك کتاب خوب Documenté ولی نه خیلی گران راجع به Pangermanisme برایم بفرست یادت نرود این جریمه کاغذ ننوشتنت واگراز کتابهای گیاهخواری داری هرچند جلدهست برایم بفرست که نسخهٔ آن بکلی تمام شده از کارخودم هم نگوونشنوتمام سال هرروزتوی بانك خراب شده شیرهٔ آدم رامیکشند یك زندگی ماشینی کثیف مقداری مزخرف هم چاپ کرده‌ام اگرخواستی برایت می‌فرستم که به بچه‌مچه‌ها بدهی عجالتاً یك نقشه هائی کشیده ام درهر صورت وضعیت خودمرا بهترنکنم بدترکه می توانم بکنم دیگرهیچ سروصدائی نمیکنی بازیك اطاق کثیف پیدا کردی ونهاروشامت راآنجا تناول میکنی امینی وعدهٔ ازفرنگیها مدتی است در تهران‌هستند چیزتازه نیست ویااگرهست بمن چه مربوط؟ وبتوچه مربوط؟ ازقول من به Mlle Politour سلام برسان جای نکبت تو خالی الان یك کپه‌هندوانه‌صرف‌خواهم کرددرایران On mange bien! Hein به‌رفقااز من سلام برسان‌زیاده‌قربانت **امضاء**

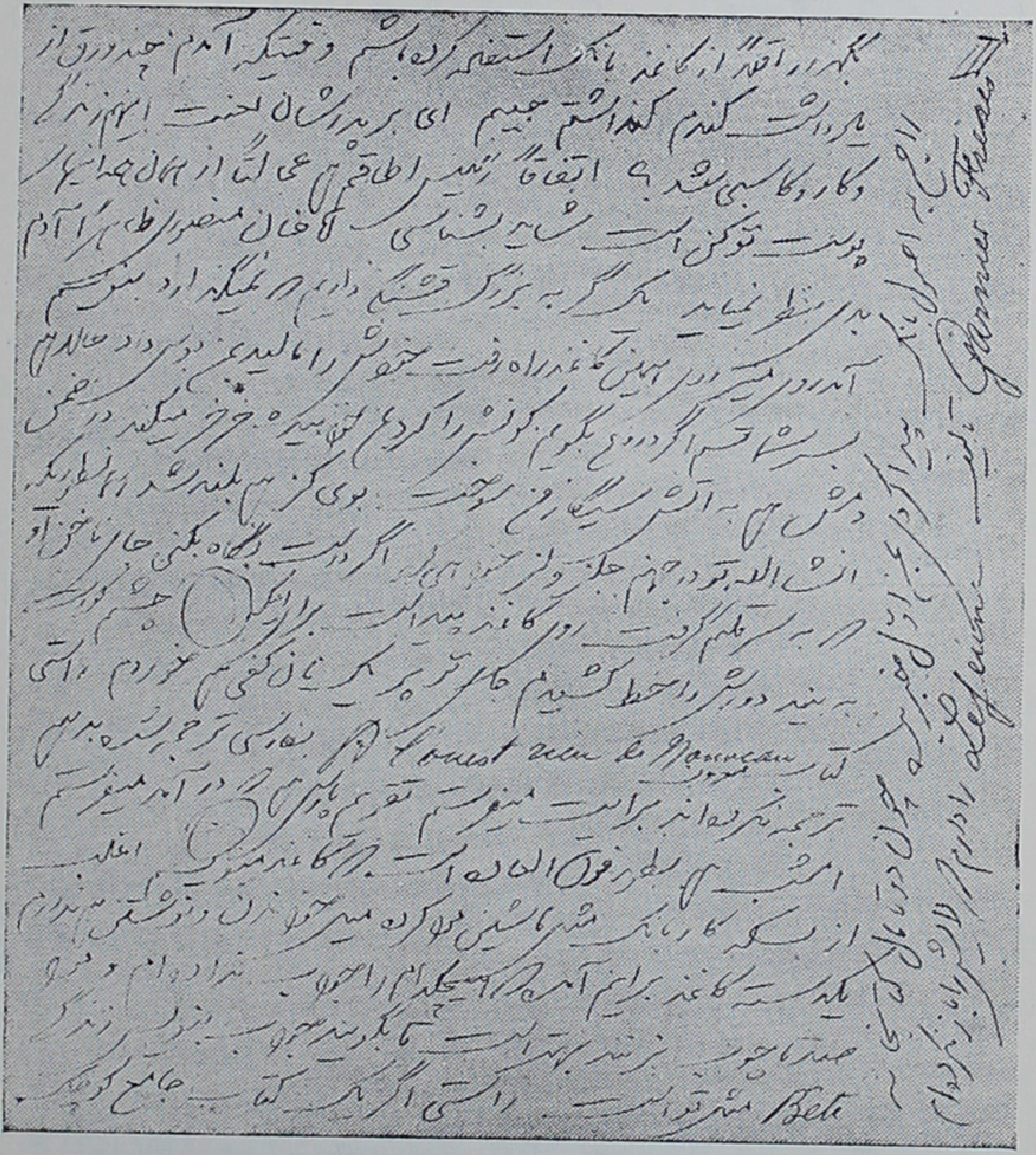

صفحه سوم نامهٔ ۱۳ ژانویه ۱۹۳۱

۱۱/۸/۹

قربانت چند ماه پیش کاغذ مفصلی درجوابت نوشتم و بنا بعادت معمولی انتظار جواب راهم نداشتم میدانستم که تنبلی تو نه ازآن تنبلیهاست که به عقل راست بیاید وازطرف دیگر شهرت دارد که وزیر معارف بجای علاء خواهد آمد ازاین جهت دم ودستگاه تو بدنمیشه ولی هفته گذشته خبری شنیدم که مرا وادار کرد تاسی شاهی برایت مایه بروم یعنی پرسیدم که اگر مردی بمن صاف وپوست کنده بگوید تا این ضرر را نکنم ولی بمن اطمینان داد که ازهفت جان گمان میکنم چهار تا در رفته باشد حالا اگر مردی خودت بنویس راست است یا نه چون شنیدم موقع سوار شدن اتوبوس زمین خورده‌ای ودك وپوزت خونین ومالین شده وکارت بمریضخانه کشیده راستی بی شوخی یکی ازاعضای معارف بمن این خبر را داد حالا برایم دو کلمه هم شده بنویس که قضایا ازچه قرار بوده راست است یا نه وحالا درچه حالی نه اینکه گمان بکنی ازراه مهربانی است فقط از Curiosité است که میخواستم بدانم چه بوده است خواهش میکنم یادت نرود اتفاقاً امشب فتح‌الله خان نفیسی احوالت را پرسید ازاخبار تازه خواسته باشی لغو شدن معاهده نفت انگلیس است که به آن مناسبت امشب درشهر چراغان کرده بودند وملت عیاشی میکرد گویا برایت نوشتم که از بانك ملی استعفا دادم وعجالتاً یکی دوماه است که در ادارهٔ تجارت کار میکنم تو بااین نقشه‌ای که ریخته ای گمان میکنم صد وپنجاه سال دیگر اگر زنده بودی به ایران برگردی پاکتی که برایت میفرستم یادگار بانك ملی است راستش من ازعلاء ترسیدم اگر رئیس بانك میشد بمن حکم میکرد که گوشت بخورم ازقول من به فیلسوف سلام برسان اوچه می کند و کجاست ؟ همه اش نقطه سئوال نقطه استفهام قربانت امضاء

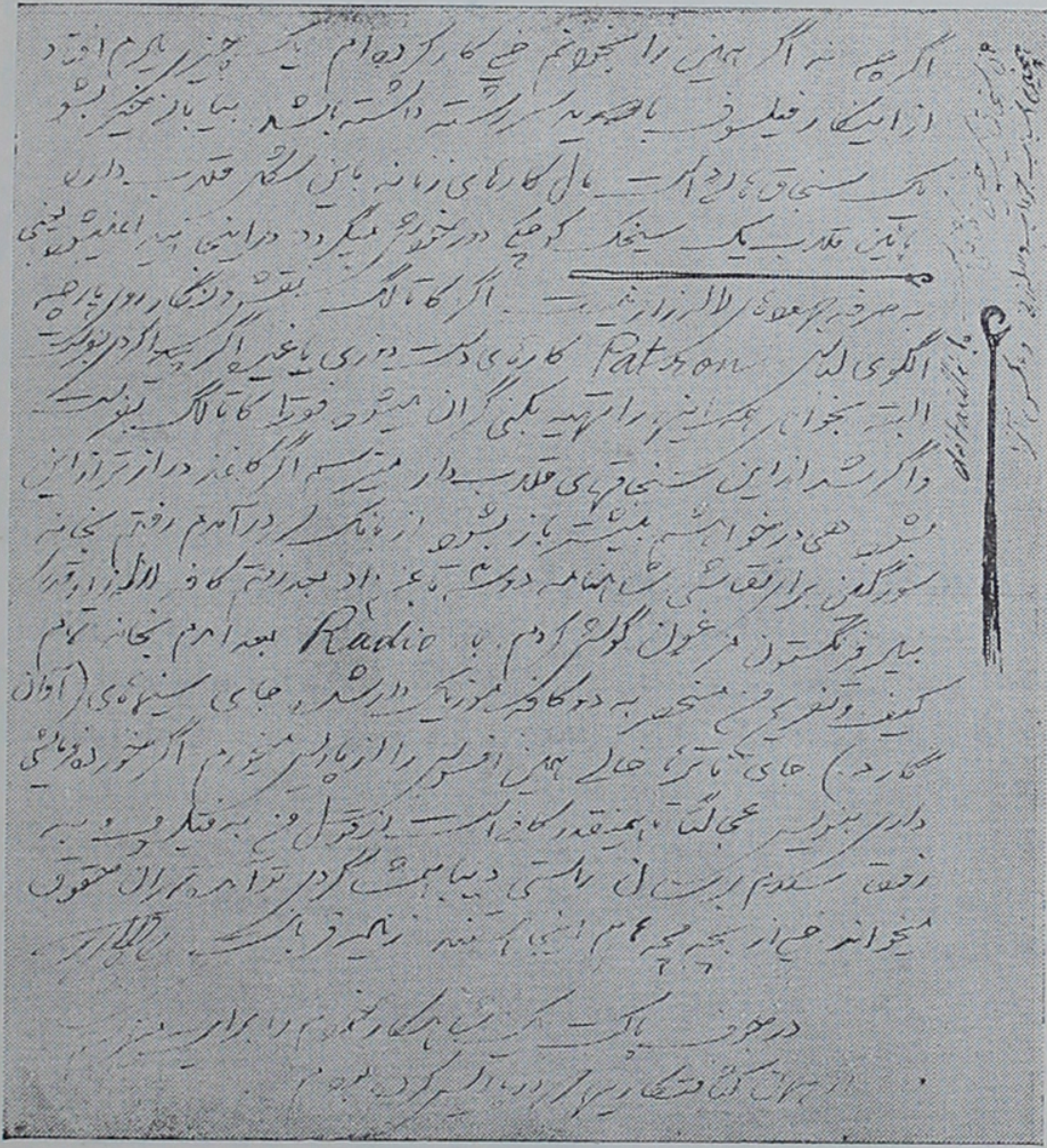

اگر چه ... اگر همین را میخواستم هیچ کار کرده‌ام یک چیزی یادم افتاد

از اینکه فیلسوف یا [illegible] سررشته داشته باشد [illegible]

[illegible] کارهای زنانه [illegible] دارد

[illegible] یک [illegible] کوچک [illegible] در اینجا [illegible]

[illegible] اگر [illegible]

الگوی [illegible] Patron کارهای دستی [illegible]

البته [illegible]

و اگر [illegible]

[illegible] در آمدم [illegible]

[illegible]

[illegible] Radio بعد آمدم [illegible]

[illegible]

[illegible] اگر [illegible]

[illegible]

[illegible]

میخواند [illegible]

[illegible]

[illegible]

صفحه چهارم نامهٔ ۱۳ ژانویه ۱۹۳۱

J. & K. UNIVERSITY LIB.
Acc. No. 57064
Date 31. 3. 65

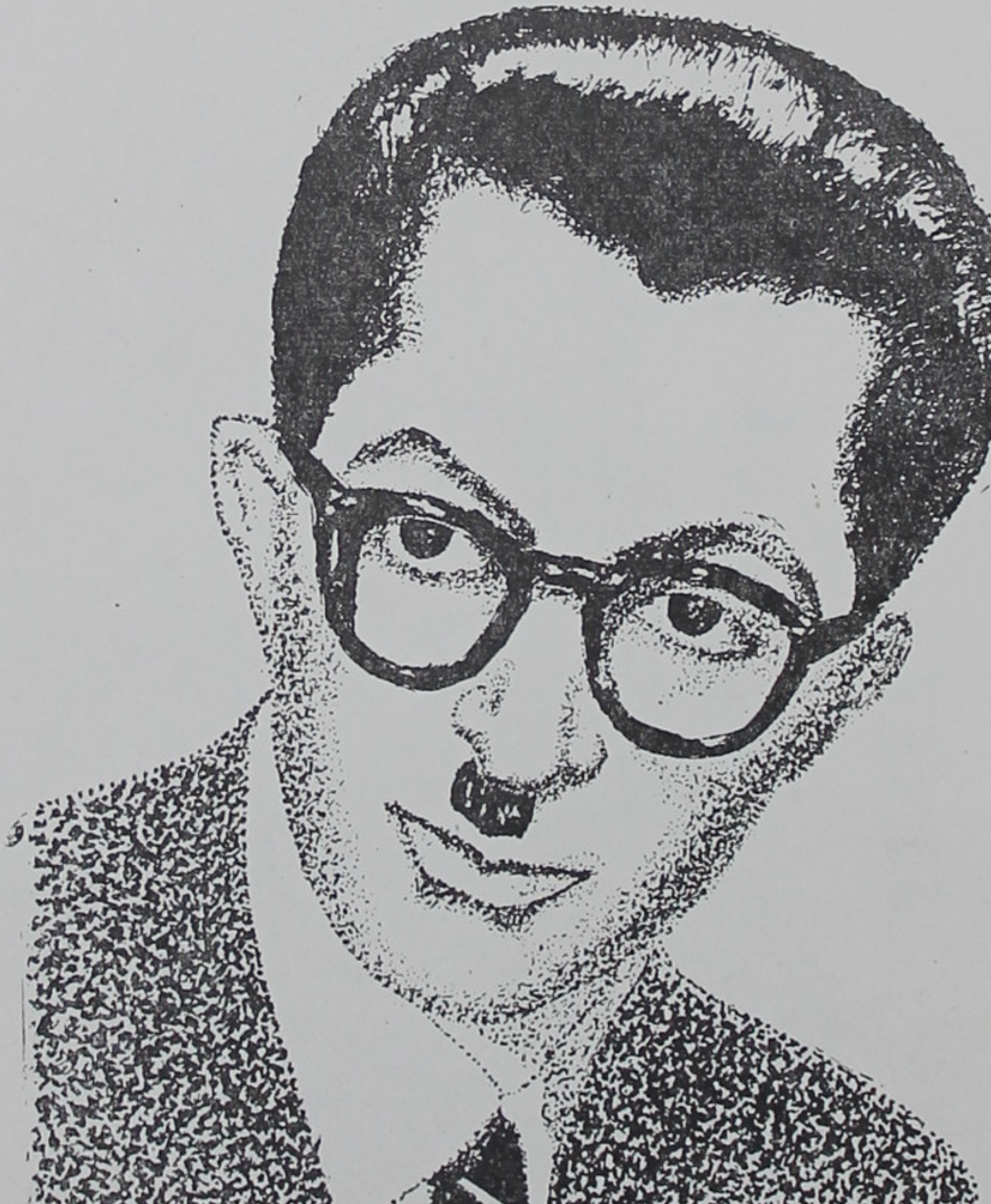

تصویر قلمی صادق هدایت

کار آقای محمد علی عسکری کامران - یزد

DATE LABEL

Call No. ۲۹۸ ۲۱۳ ۷۹۲ ۵۹۱۴ Date 12.4.55

Account No. 67

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. If The book is kept beyond that day.

غلطنامه

برخی ازنوشته های این یادبودنامه ، بنابه درخـواست نـویسندگان مستقیماً بوسیلهٔ خودآنها درموقع چاپ تصحیح شده و اگر احیاناً غلطهائی پیش آمده بـاشد دراین غلطنامه منظور نشده است زیرا برای ما فرصت مراجعه ومقابله مجدد موجود نبوده‌است .

صفحه	سطر	نادرست	درست
۳۲	٤	دام را	دام راه
۱۰٤	۱۰	کودك	کودك پاك
۲۲۰	۷	نمی یافت	را درنمی یافت
۲۲۰	۱۱	درج	درج در
۳۷٤	۱	چشم	به چشم
۳۷٤	۲	او را	او
۳۹۷	۱٤	گلستانی	گلستان
٤۰۰	٦	نگذشته	بگذشته
٤٥۱	۱۲	زیارت	زیارت نامه

چاپ این کتاب در پانصد صفحه
(۴۷۶ صفحه متن و ۲۴ صفحه پیش گفتار)
در تیر ماه ۱۳۳۶ در چاپخانهٔ رنگین
پایان پذیرفت .

DATE LABEL

Call No. ۸۹۱.۴۳۹ ۲۸۵۲ Date 12.4.55

Account No. 107

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

DATE LABEL

Call No......... [illegible] *Date*....12.4.55....

Account No.......... ~~[illegible]~~ 67

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, if The book is kept beyond that day.

بشیر حقانی
با دو برنام

۱۳۳۶

57064